



حبیب اللہ خان

«رمان بلند»

محمد قرایی م. شوق

بزغاله کوچک قشنگ و ملوسی دنبال حبیب الله خان می دود. حبیب الله خان، قاضی دادگستری و دادستان زابل است. زابل سال ۱۳۳۵ خورشیدی. حبیب الله خان به رغم شغل شهری قضاوت، و سرووضع کت و شلواری، ویژگیهای آبا و اجدادی خود را از قبیل علاقه به گاو و گوسفند و زندگی روستایی ترک نکرده. شاید نماد مجسم این علاقه و تمامی فرهنگ آبا و اجدادی کهن پدران او، همین بزغاله است که بدون این که بداند چه می کند، درست پشت سر حبیب الله خان، پا جای پای او می گذارد؛ با او می رود و با او برمیگردد. خیابان جلوی خانه، یک خیابان شوسه و پهن است. با ردیفی از درختان منظم که تا دوردست امتداد یافته. هنوز زابل به آن حد از ترقی نرسیده که همه خیابانهایش آسفالت شده باشد. اما خیابان شوسه هم چندان وضع خرابی ندارد. سایه درختان و بازی آفتاب غروب از لابلاي شاخه ها و بادی که عصرها کم کم از گرمایش کاسته می شود، فضایی دلنشین دارد.

از دور صدای گازها نزدیک می شود. چهار غاز سفید و قهوه‌ای با گردنهای بلند، مثل دخترانی که از گردش مفرحی برگشته باشند، آواز خوانان به سمت خانه روانند. پشت سر آنان یک بچه کوچک با ترکه کوچکی پیش می آید. چشمهای بزرگش از دور پدرش را دیده و بزغاله را با محبت نگاه میکنند.

– سلام.

– ها...! آمدی آفاجان! آفرین!...! غازها خوب گردش و تفریح کردند؟

– بله!... ولی صبح به کی گفتید گازهای من را به دریاچه ببرد؟

– ناراحت نشو! خب داداش بزرگت برده. هر روز تو می‌بری! یک روز هم او برده!

مهدی با قیافه ناراحت غازها را که گویی دفاع او و علاقه‌اش را شنیده اند، و با ناز بیشتر جلوی او قدم برمی‌دارند، به داخل منزل می‌رانند. این راندن نیست. بلکه بیشتر دعوتی است با آرامش و احترام.

برای مهدی همه چیز رنگ و بوی دوستی دارد. غازها در نظر او احساس محبت خانوادگی و یا دوستانه دارند. درختان هم در نظر او مثل دوستانی هستند که در کنار هم صف کشیده‌اند. مثل یارانی که وظیفه دارند کنار هم بطور مرتب بایستند تا خیابان با ستون سرسبزی در دو سوی آرایش شود. یارانی که البته اجازه دارند و از این حق هم بخوبی استفاده می‌کنند که سر به شانه هم بگذارند و اجازه بدهند که شاخه‌هایشان همدیگر را در آغوش بگیرند، یا دست بر شانه یکدیگر بیندازند و همینطور اجازه دارند ریشه‌هایشان را در خاک، درهم بدوانند اما همه کارهایشان باید با عنوان دوستانی یگانه و یکدل و در اتحاد و همکاری باشد.

×××

نیمه شب بر خانه سایه انداخته است. بچه‌ها در خوابند. حیاط بزرگ خانه، با سایه‌های تاریک درختانش آرام است. ماه از آب حوض وسط حیاط، آینه‌ای زیبا ساخته، با چراغی در میان که گاه با بادی آرام تکان می‌خورد.

هیچ چیز آرامش این خانه و ساکنانش را نمی‌آشوبد بجز صدای شیون‌های کودکی که در پشت پنجره‌های یکی از اتاقها، چشم به جهان می‌گشاید. صدایی که مهدی را هم بیدار نمی‌کند تا زمانی که همه‌های بزرگترها به آن اضافه می‌شود. گفتگوهایی در میان اتاق خواب بچه‌ها در گرفته است:

— دختر است ...

- آقا جان گفت هنوز برایش اسم نگذاشته‌ایم

- شما بچه را دیدید؟

- آره! پشت هم جیغ می‌کشد.

مهدی لحاف را کنار می‌زند و در جایش می‌نشیند. این شب با شبهای دیگر فرق دارد. ترسیده است. نمی‌داند چه اتفاقی افتاده، ولی جرأت ندارد برود ببیند چه خبر است. هادی هم دم دستش نیست که از او بپرسد. رختخواب هادی خالی است. مهدی مطمئن می‌شود که بعد از مدتی تمام ماجرا را از زبان هادی خواهد شنید.

آن سوی اتاق، پشت دری که به اتاق مامان باز می‌شود، عاطفه خانم، دختر بزرگ و جعفر آقا پسر بزرگ خانواده بحث می‌کنند. کنار آنها قاسم آقا پسر دوم خانواده، اصرار می‌کند اما عاطفه خانم مانع ورود او به اتاق مامان می‌شود. در همین گیرودار درِ اتاق مامان باز می‌شود و هادی، فرزند و چالاک از لای دست و پای خواهران و برادران بزرگ بیرون می‌پرد و خودش را توی رختخوابش می‌اندازد.

- خدا جان چه ناز و خوشگل بود. بیا برات تعریف کنم.

مهدی خودش را با شوق کنار هادی می‌کشد.

هادی لحافش را تا گردن روی سرش می‌کشد و مهدی هم همین کار را می‌کند، دو تا کله کوچک روبروی هم به هم نگاه می‌کنند.

هادی در عالم واقع دو سال از مهدی بزرگتر است. اما در عالم مهدی، این، دو سال نیست. بلکه ده سال یا بیشتر است. چون هادی در همه آنجهایی که مهدی به تکیه‌گاه نیاز دارد، ستونی برای او است. مهدی همیشه از او راهنمایی می‌گیرد. همه امور را از او می‌پرسد حالا هم حرفهایش جالبترین چیزها برای شنیدن است.

- آقا جان گفت یک فرشته آمده، در زده، یک نی‌نی برای ما توی گهواره گذاشته و

رفته!

مهدی با چشمان گرد شده از تعجب فکر می‌کند. تلاش می‌کند تصور کند که فرشته چه شکل است. در خیالش فضای خانه و حیاط، و بامهای خانه حالت سحرآمیزی گرفته و فرشتگان بر بام و روی دیوارها پرواز می‌کنند.

– هادی! تو نی‌نی رو دیدی؟

– آره!... خیی نازه. ولی خنده داره. اصلا دندان نداره چشمهاشو بسته و جیغ می‌زنه من به موهای طلایی روی سرش دست زدم. خیلی ناز بود.

– تو از کجا رفتی توی اتاق مامان؟

– از پنجره! گفتم جیش دارم، رفتم توی حیاط، بعد از پنجره اتاق مامان بالا رفتم، و پریدم تو! آقا جان دعوا نمیکرد.

مهدی به فریبا و مرتضی نگاه می‌کند که کنار هم سرشان روی یک بالش، خوابیده‌اند. فریبا، خواهر کوچکتر مهدی است. مهدی فکر می‌کند.

– چرا اسمش را فریبا گذاشته‌اند؟ آیا او را هم یک روز فرشته‌ها برای خانواده ما

آورده‌اند؟

عقلش به جایی نمی‌رسد. با تخیلی از فرشته‌ها که بر فضای خانه در پروازند لحاف را روی سرش می‌کشد. چشمهایش را می‌بندد.

روز بعد، سر صبحانه، آقا جان اعلام می‌کند که اسم نی‌نی را پریش گذاشته‌اند.

ولی کسی حق ندارد به اتاق مامان برود!

اما عصر خودش دستور می‌دهد هدیه فرشته‌ها را بیاورند مهری خانم بچه را می‌آورد و به بغل آقا جان که بالای اتاق، روی تشکچه نشسته می‌دهد. بچه‌ها دور آقا جان می‌ریزند.

– بوسش نکنید! فقط نگاه!

بچه در قنداق است. و حال جیغ نمی‌زند. مهدی تلاش می‌کند انگشتهای کوچک

بچه را لمس کند. چقدر کوچک و نحیف و نرم است. چشمهای نی‌نی برق می‌زند. همه چیز

زیر پوستش مثل ژله می ماند. لبهایش کوچکتر از آن است که پستانک را در بر بگیرد. ناگهان هادی از بالای سر مهدی خم می شود و دهانش را روی گونه بچه می گذارد. پستانک افتاده و جیغ نی نی به هواست. آقا جان به هادی تشر می زند

- چندبار گفتم بوس ممنوع! اصلاً تماشا تمام! عاطفه خانم! بیا بابا! بگیر ببرش آن اتاق. امروز تماشا بس است.

مهدی سرش را روی زانوی آقا جان می گذارد و می پرسد:

- چند بار فرشته برایمان نی نی آورده؟

آقا جان خنده اش میگیرد. اما گویی منتظر چنین پرسشهایی است. مهدی را روی زانوی خودش می نشاند:

- آها..... صبر کن بابا جان حساب کنم!... بله!... ده بار، نه! ۹ بار!

بعد انگشتهاش را جلو می آورد و یکی یکی با شمارش، انگشت ها را می خواباند. از شست شروع می کند:

- اول بار جعفر آقا را آورد. این جعفر! بعد عاطفه خانم را، بعد قاسم آقا را، بله!...

آن سال در مشهد بودیم. بعد... محسن را آورد...

سرش را بالا میگیرد و برای فکر کردن به سقف نگاه میکند مهدی به سقف نگاه می کند. مثل این که فرشته ای روی سقف، تاریخ آمدنها را نوشته که آقا جان از روی آن میخواند.

- بله! محسن آقا را در قوچان آورد. بعد هادی خان را آورد. آنموقع در بیرجند

بودیم. بعد هم... (دستش را زیر چانه مهدی می اندازد و کل چانه و گونه های او را لمس می کند) بعد هم شما را، جناب آقای مهدیخان! شما را در بم بودیم که فرشته ها آوردند. بعد رفتیم به رفسنجان، آنجا خواهرتان فریباخانم را آوردند. بعد دوباره رفتیم به مشهد، آنجاهم یکی آوردند که این آقای مرتضی خان باشد (مهدی به مرتضی نگاه می کند که

روی گلهای قالی غلت میزند آقا جان همچنان ادامه می‌دهد) بعد آمدیم به زابل، و حالا این هم خانم پریوش خانم هستند که تشریف آورده‌اند و فقط جیغ می‌زنند. شد چند تا آقای مهدی خان؟

مهدی یادش رفته که انگشتان آقا جان را بشمارد. اما هادی که کنار پنجره ایستاده،

داد می‌زند:

– ۹ بار آمده! فرشته ۹ بار آمده. (بعد بلند می‌خندد) ها ها... جعفر آقا هم نی بود!... عاطفه خانم هم نی بود!... ها ها ها...
آقا جان بلندتر می‌خندد:

– خب معلوم است که نی‌نی بوده. فرشته که آدم خرس گنده را نمی‌تواند برایمان

بیاورد.

مهدی می‌پرسد:

– شما هم آقا جان نی‌نی بودید؟

– باشو پسر جان! چیزهایی می‌پرسی؟! برو آقا جان برو با مرتضی بازی کن!

مهدی از این که نمی‌تواند به اتاق مامان برود و از فکر این که مامان مریض است

درهم و پریشان است. دلش برای مامان می‌سوزد...

xxx

روزهای نقاهت مامان بالاخره طی می‌شود و کم‌کم وضع به حالت عادی برمی‌گردد. اما یک بیماری واگیر به سر همهٔ بچه‌ها می‌افتد. مهری خانم با نظارت مامان، روزها همه را در حیاط کنار باغچه ردیف می‌کند، اول به سرهایشان تنتور ید می‌زند و بعد از مدتی یک به یک سرهایشان را با صابون می‌شوید. بجز جعفر آقا، همگی کچلی را گرفته‌اند. لب باغچه به ترتیب، قاسم آقا، محسن، هادی، مهدی و مرتضی ردیف می‌نشینند. پیراهنشان را در آورده و سرها را جلوتر از بدن توی باغچه می‌گیرند تا آب صابون توی باغچه بریزد. گاه مامان

هم کمک می کند و با پارچ آب روی سر بچه ها می ریزد. این وضعیت البته با زندگی یک خانواده شهری که پدر خانواده قاضی دادگستری باشد تناسب ندارد. علت در این است که آقاخان فرزند یکی از ملاکان و اربابان منطقه تربت حیدریه در استان خراسان است که زمین ها و باغها و گوسفندان و اموال بسیاری از پدر به ارث برده. اما به دلیل مشغول شدن به کار دولتی در دادگستری، هر دو سه سال مجبور است با خانواده به شهری سفر کند. او از نسل اولین فرزندان است که در خانواده های اربابی، کت و شلوار به تن می کنند و شغل اداری در شهر اتخاذ می کنند. قدرت اربابها رو به ضعف گذاشته است. آقاخان خودش از اولین نشانه های همین تغییر است. سواد مکتبی و درس قرآن و خط خوش، باعث شده که او یک نامزد استخدام در عدلیه ای بشود که با روی کار آمدن رضاخان، کم کم دارد به دادگستری تبدیل می شود، چرا که هنوز دانشگاه تازه تأسیس تهران، فارغ التحصیلی نداده و مملکت، افراد باسوادی چون آقاخان را بعنوان بازپرس استخدام می کند. کار اصلی بازپرس نیز تحقیقات محلی است و این، علت سفرهای پیاپی آقاخان است که هر دو سال، او را به شهری منتقل می کند. و حالا خانواده در زابل اقامت دارد.

آقاخان ۵۵ سال دارد، یک هیكل متوسط کوتاه، با صورتی استخوانی، دماغی گنده، سبیل هیتلری، شکمی بزرگ، و سری گنده، که همیشه آن را با ماشین نمرة ۲ می تراشد. همیشه روی تشکچه ای در ایوان می نشیند و به مخدّه ای تکیه می دهد و به خاطرات املاک و اجداد خود فکر می کند و شروع به ذکر خاطرات آنها می کند. برای او دنیا بیشتر در گذشته قرار دارد. حال و آینده اصلاً اهمیت ندارند. کارش در دادگستری به چند ساعت نشستن پشت میز قضاوت و ورق زدن و نوشتن پرونده های تحقیقات محلی و تنظیم دادخواست و کیفرخواست خلاصه می شود. گاهی هم اوراق مربوط به حسابهای دهقانهای که املاک او را نگه می دارند را ورق می زند. حبيب الله خان به رغم اداری بودن، خود را بیشتر خان می داند تا قاضی. به همین دلیل تمامی فرزندان خود را با لقب خان یا خانم صدا می زند. قاسم

خان، محسن خان، گاهی هم یک آقا به اول آن اضافه می کند، آقای مهدیخان لقب مهدی کوچولو است. اما این خانهای کوچک موظفند هر کدام از برادر یا خواهر بزرگتر خود همچون که از اربابی، اطاعت کنند. این سلسله مراتب را آقاخان مقرر کرده است. اطاعت از بزرگتر، قانون این سرزمین کوچک است.

این برای مهدی یک روحیه و دنیای خاصی ایجاد کرده. دنیا در نظر او طبقات بسیاری دارد طاقهایی در بالای سر. سلسله مراتبی که بالاترین آن آقاخان است. حتی برای نشستن در ردیف بچه‌ها، برای شستن سرها و دارو مالیدن توسط مهری خانم، باید به ترتیب سن و در جای خود نشست.

این، یک چیز را از همان کودکی در ذهن مهدی مهر می کند: سرسپردن به سلسله مراتب دنیاها برتر که لایه لایه، بالای سر هر انسانی قرار دارد. فرهنگ اتکا کردن، تکیه دادن به کسانی که از آدم بزرگتر هستند. لایه لایه، دنیاها هست که از دنیای زیرین خود حمایت می کند و با حمایت آنهاست که همه مشکلات حل می شود و حتی اگر حمایت نکنند، باز هم باید هرچه را اتفاق می افتد پذیرفت. همه چیز دنیا بر اساس سلسله مراتب است. حتما آن بالا، آنجا که خدا هست، همینطور است. نزدیکان خدا، مثل آقاخان و بعد فرشتگان مثل جعفر آقا و عاطفه خانم و قاسم آقا پایین تر و بعد پایین ترها قرار دارند.

فرمانروای اصلی آقاخان و مامان هستند. در نبود آنها برادر یا خواهر بزرگتر، و در نبود آنها آن که بزرگتر است و فرمان بردن از بالاتر گریزناپذیر است. بر همین اساس، هادی نسبت به او حالت فرمانروایی دارد.

xxx

حالا یکی از عصرهای شاد این خانواده است. جعفر آقا، دوربین عکاسی آورده، همه در اتاق بزرگ نشیمن جمع شده اند. مامان می گوید همه باید کت و شلوارهای رسمی خود را بپوشند و کراوات بزنند. مهری خانم، لباس تک به تک بچه های کوچکتر را از زیر تا رو عوض

می‌کند. مهدی اصلاً سوال نمی‌کند که مگر لباس زیر هم در عکس می‌افتد؟ چرا که این حرف را یک بزرگتر گفته. مهری خانم هم اگرچه از اعضای خانواده نیست، و حالت کمک مادر را دارد اما چون بزرگ است، حرفش را باید بی‌چون و چرا پذیرفت.

کت و شلوار، بوی پارچه‌نو را در دماغ مهدی انداخته. مهدی خودش را در آینه تمام‌قد اتاق سمت راستی نگاه می‌کند و می‌خندد. شاید با خودش فکر می‌کند که خودش یک آقاجان کوچک است. مامان با شمعدانی‌ای که گردگیری کرده رد می‌شود و دستی به موها و سر مهدی می‌کشد:

- چشم‌گنده مامانی! چشم‌ماش را نگاه کن! کم مانده از بزرگی از صورتش بیفته بیرون. صدای آقاجان به گوش می‌رسد:

- بچه‌ها بیایید دیگر! آقای هادی خان! آقای مهدی‌خان!

مهری خانم دکمه‌های کت مهدی را تصحیح می‌کند و یک بوس صدادار از گونه‌اش می‌گیرد و او را روانه می‌کند.

سر راه به اتاق نشیمن، هادی خبر می‌دهد که به این جشن نخواهد آمد! این از نظر مهدی گناه بسیار بزرگی است. نقض فرمان آقاجان!! کاری که خود مهدی هیچوقت جرأت آن را ندارد. اما طبق قانون عام خانواده، شاید این کار برای هادی مجاز باشد. چون بزرگتر است. این هم یکی از همان قوانین آقاجان است: هر کار بزرگتر می‌کند درست است.

هادی واقعا به سیم آخر زده. چون وقتی قاسم آقا دست او را می‌گیرد و به جمع خانواده می‌آورد و در جای خود که قبل از مهدی و بعد از محسن است قرار می‌دهد، هادی در گوش مهدی می‌گوید:

- حالا ببین! همه عکسهایتان را سیاه خواهیم کرد!

- چه جوری؟

- با دهن کجی! آقا جان گفته هیچکس نباید موقع عکس گرفتن پلک بزند. حتی نباید نفس بکشد. حالا من از لجم همان موقع که عکس میگیرند دهن کجی می‌کنم. آنوقت عکس همه سیاه می‌شود!

- آقا جان!... آقا جان!... هادی می‌خواهد...

هادی دست مهدی را نیشگون می‌گیرد:

- ساکت باش!

مهدی ساکت می‌شود ولی نگرانی‌اش در تمام مدت مراسم این است که در لحظه گرفتن عکس، هادی تکان بخورد و عکس همه سیاه شود. همه چشمش در تمام مدت به هادی است.

مراسم گرفتن عکس خانوادگی تمام می‌شود. چند روز بعد که عکسها چاپ شده و در آلبوم قرار گرفته، مهدی به دقت همه را نگاه می‌کند. هیچکدام سیاه نشده، و در تمام عکسها، هادی با دهان کج و صورت ادا در آورده دیده می‌شود. آقا جان می‌گوید:

- آقای هادی خان شیطان است! می‌خواسته‌اند که با سر کچل خود عکس نیندازند. اما آقای

مهدی خان چرا اینطور چشمهایش را خیره کرده و لبهایش را گاز گرفته؟

مهدی توضیح می‌دهد که درست در لحظه عکس، نگران دهن کجی‌های هادی بوده است. این خودش تفریحی است برای خانواده. آقا جان می‌گوید:

- بارک الله آقای مهدی‌خان! معلوم می‌شود مراقب حال همه هست. به این می‌گویند بچه خوب.

عکس محسن هم مایه دیگری برای خنده است. او که از هادی بزرگتر است در همه عکسها آستینش را کنار زده تا ساعتش در عکس دیده شود، از همه مرتب‌تر و شق و رق تر ایستاده است.

آقا جان می گوید: آقای محسن خان خیلی با شخصیت است. پارسال به او یک دوتومانی نو عیدی دادم. رفت دم در خانه، دید سرکوچه گدایی نشسته و دست دراز کرده! محسن آقا بلافاصله گدا را صدا زد و دوتومانی نو را به او بخشید.

قاسم آقا که مشغول نگاه کردن به آلبوم عکسهاست می گوید:

– بعدش را هم بگویند! وقتی آمد تو، یک دفعه یاد دوتومانی اش افتاد و شروع به گریه کرد. – آنهم عیبی ندارد! خب هنوز بچه است. یاد دوتومانی نو دلش را می سوزاند. اما مهم این است که آفاست! پول را به گدا می بخشد!

قاسم آقا می گوید: بخشش برای پزدادن!... اینجا هم نگاه کنید! همه ساعت دارند اما محسن باید ساعتش را در عکس به عکاس نشان بدهد.

مامان که سینی و پارچ شربت آلبالو و لیوانها را روی قالی می گذارد به قاسم آقا می گوید:

– عیب ندارد مامان جان! همه بچه های من خوبند. هر کسی یک جور است! خود بابات هم بخشش های بیجا می کند. مگر تمام زمینها و باغها و املاک و مالهایش را نگذاشته توی دست چند تا دهقان که در آن پادشاهی کنند؟ خدا می داند آنجا در حسن آباد و رباط بالا و الله آباد، سالارهادی و سالارمحمد چقدر از محصولات و اموال را بالا می کشند، و از سایه سر آقای شما کم کم خودشان ارباب شده اند!

آقا جان گویی ناگهان به یادش افتاده با صدای بلند می گوید:

– راستی خانم! شنیده اید سالارهادی یک زن جدید گرفته! اسمش بتول است!

– دوتای دیگر هم می گیرد! حالا بگذار... مردک دهقان خجالت نمی کشد با پنج تا بچه رفته روی سر زنش، هوو آورده.

آقا جان که به این حرفها اصلا اهمیتی نمی دهد ادامه می دهد:

– راستی یک خبر دیگر هم از حسن آباد رسیده که مادیاں سفید زائیده.

هادی می پرسد: مادیاں چی هست آقا جان؟

- اسب ماده آقا جان! انشاء الله می برمتان تربت حیدریه. سر املاک، سر باغات، طویله های اسپها، همه جا می برمتان. بزرگترین و باشکوهترین اسب ما مادیان سفید است. بلند، اصیل، زیبا، وقتی سوارش می شوی انگار روی عرشه کشتی نشسته ای. یا روی هوا در پروازی. فقط دلت می خواهد همینطور بنشینی و تماشایش کنی.

مامان غر می زند:

- باز روح بابایتان رفت سر املاکش! حالا کی می تواند از خاطرات درش بیاورد!

هادی که جذب حرفهای آقا جان شده می گوید:

- من را می برید سوارش شوم؟

- شما آقای هادی خان! خیلی کار دارد تا بتوانید سوارش شوید! شما را می نشانم جلوی خودم.

- نخیر! من می خواهم خودم تنهایی اسب سواری کنم.

- باشد! انشاء الله بزرگتر که شدی، سوار کره اش بشو! ... اصلا همین کره اش که تازه به دنیا آمده مال خودت.

- بچه اش چه رنگی است؟

- سالارهای نوشته آن هم سفید و خیلی قشنگ و چموش است.

مهدی می پرسد: چند تا اسب دارید آقا جان!

سر درد دل آقا جان باز شده. درحالی که آهی می کشد، دستهایش را روی شکمش در هم گره زده و به پنجره و به دوردستها نگاه می کند:

- خیلی زیاد بودند. الان چهارتایشان مانده. یکی شان که فیهوای است و به اسم قاسم آقا کرده ام. یکی شان که پدر همین کره است و آن هم خاکستری و سفید است. ... مع الاسف این مأموریت های دادگستری که هر چند سال باید به شهری سفر کنیم نگذاشته به آنجا سرکشی کنم.

هادی می پرسد: کی ما را می برید که سوار اسب کوچولوی خودم بشوم؟
- انشاءالله ایام تابستان... مرخصی می گیرم، باید برای آبِ املاک هم فکر جدیدی بکنیم.
می گویند آب املاک کم شده.

xxx

مهری خانم سفره انداخته و سینی‌ها و دیس‌های غذا را از آشپزخانه با نظارت مامان می کشد
و با کمک عاطفه خانم سر سفره می گذارد.

آقاجان همچنان مشغول حرف زدن از تربت و املاکش است. یاد پدرانش می کند که چگونه
در منطقه خانهای بزرگی بودند با انبوهی خدم و حشم. مرحوم پدرش دو پسر بیشتر نداشت.
بخشی از املاکش را در رباط که دروازهٔ تربت است به یکی از پسرانش داد و بقیه را در
حسن آباد و رباط بالا و قطعه زمینی هم در الله آباد به حبیب الله خان رسید.

حبیب الله خان به استخدام عدلیه درآمده بود که پدرش مرد. سرپرستی املاک به
سالارهای، سردهقان پدرش سپرده شد. و...

صحبتها تا پایان نهارادامه می یابد. بچه‌ها یکی یکی صحنه را ترک کرده‌اند. تنها هادی و
مهدی چشم به دهان آقاجان دارند. از آن روز عشق اسب‌سواری در وجود هادی می‌افتد.
- آقاجان! نمی‌شود مادیان و بچه‌اش را بیاورید اینجا. خودتان با مادیان به اداره بروید؟ منم
با اسبم، سواری کنم؟

آقاجان با صدای بلند می‌خندد:

- آی آقای هادی خان!... دنیا تغییر کرده! با مادیان بروم جلو دادگستری! مادیان را تا
ظهر که در دادگاه هستم چه کسی نگاهداری کند؟ حالا ماشین آمده. مردم توی شهر با
اسب راه نمی‌روند. یادش بخیر آن زمان که پدر بزرگ شما با تمامی عموها و عموزاده‌ها با
اسبهای سفید و با لباسها و مندیل‌های سفید، در مشهد به خیابان آمدند.

مهدی و هادی پلک نمی‌زنند. آقاجان گویی با مخاطبان بزرگی صحبت میکند:

- زمان رضاخان بود... پدرم میگفت بعد از مشروطیت، وقتی رضاخان رضاشاه شد، به مشهد آمده بود تا حمایت خوانین خراسان را جلب کند. اجداد ما هم که همه جزو بزرگان تربت بودند بخصوص حسن خان نوائی و اسحق خان نوائی، مرحوم پدر من، آن موقع جوانتر بوده، می گفت: همه شاخه ایل نوائی که در تربت و زاوه و رشتخوار و محولات مستقر بودند، در خیابان مشهد رژه رفته بودند. سرتاسر خیابان ستون اسبهای سفید و مندیلها و لباسهای سفید بوده. رضاخان میخواست به برونند به دستبوسش. اما سران ایل نوائی از همانجا بعد از رژه با اسب در خیابانها برمیگردند. این به رضاخان خیلی برمی خورد. و بعد با اجداد ما در می افتد....

هادی و مهدی هردو خوابشان برده است...

xxx

روزهای خردسالی با شگفتی‌های پیایی و دمادمش، با ترسها و دلهره‌های کودکانه، با حیرتها و بیمهایش، هر روز با حادثه‌ای می‌گذرد. حادثه‌هایی که در نگاه بزرگسالان، شاید هرگز به چشم نمی‌آید، و گویی یکنواخت و خسته‌کننده می‌گذرد. بله! روزهایی که در نگاه بزرگسالان تکرار است، آفتابش بی تفاوت با روز پیش طلوع می‌کند و کار و تلاش عادی و همیشگی زندگی با همان کیفیت دیروز و شاید بی تحرک تر از دیروز شروع می‌شود و با غروبی بی تفاوت با گذشته آرام می‌شود و شبی دیگر با اندیشه‌ی شروع فردایی دیگر از تکرارها بر شهر سایه می‌افکند. روزهایی که منتظر یک واقعه‌ی مهم از پس یکدیگر، می‌آیند و می‌روند و زندگی به تدریج با تغییرات اندک خود به پیش می‌رود. روزهایی که هر کدامش یک تکه‌ی بی شکل از زمان است. یک تکه‌ی بزرگ از زمان که از سرتا ته اش، یک شکل و رنگ و بو دارد.

اما برای مهدی، همین روزها، دنیایی از لحظات متفاوت و رنگارنگ و پرهیجان هستند. لحظاتی که هر کدامش دارای یک خبر نو، یک کشف نو، یک احساس تازه، یک شناخت نو و شوق و شور نو و بیم و اضطراب نو است. این، جهان کودکی است. جهانی پر از شادی و غمهای لحظه به لحظه. و تمام روزهای مهدی کوچولو در این اضطرابات و شادیهای پیایی می‌گذرد. او مثل مورچه‌های کوچک بیگناه، اما پیگیر، که با شور و شوق و شتاب پیش می‌روند، بدون این که بدانند به کجا می‌روند تا نقطه‌ای با سرعت حرکت می‌کنند و بعد ناگهان می‌ایستند پیرامون خود را می‌بویند، سر را به اینطرف و آنطرف میگردانند و از همه چیز تعجب می‌کنند و ناگهان از یکسو روانه می‌شوند و با همان شتاب حرکت را به سوی کشف چیز جدیدتری در پیش میگیرند، دم به دم به دنبال حس زندگی است. برای این مورچه‌ی کوچک بیگناه، همه چیز نو و عجیب و بزرگ و جالب است. این که مامان برای بچه‌ها چه شیرینی ای پخته است. این که آقا جان برای هادی چه اسباب بازیی خریده است. این که

ظهر قرار است چه مهمانهایی به خانه بیایند، این که میوه‌هایی که آقا جان از بازار می‌خرد چه مزه‌ای دارد، حتی این که گنچه‌ای که دیروز در باغچه دیده بود، امروز دهان باز کرده است. این که ماهی‌های حوض با چه شور و شوقی در آب به تکه‌های نان با دهانهای مشتاقشان ضربه می‌زنند و با چه شوق و شوری به دنبال هم می‌کنند. این که کدامشان با یکدیگر دوست هستند و کدامیک با دیگری قهر کرده است و این که چرا گنجشک‌ها اینقدر بی‌تاب بر شاخه‌های درخت تکان می‌خورند و یک لحظه آرام ندارند، این که ابرهای آسمان زابل، دم به دم شکل عوض می‌کنند، هر لحظه که سرت را پایین می‌اندازی و باز به بالا نگاه می‌کنی، یک شکل جدید به خود می‌گیرند. گاهی شکل هیولاهایی می‌شوند که هادی وقتی برایش قصه تعریف می‌کند، سعی میکند با دستهایش آنها را تصور و تجسم کند. این که عصرها، چرا ماه اینقدر با عجله از پشت ابرها حرکت می‌کند اما هرچه جلو می‌رود باز چندان از نقطه‌ای که بوده دور نمی‌شود.

این دنیای کودکی است و این مهدی کوچک، که حالا در پی یکی از همین کنجکاوهای کود کانه خودش به دنبال هادی، از خانه بیرون آمده و در خیابان، محو پرنده‌های کاکل به سری شده است که کمی از گنجشک بزرگترند. چیزی که تعجب مهدی را برانگیخته، این است که این گنجشک‌های کاکل به سر، چرا از کسی نمی‌ترسند، آنها ابدًا مثل گنجشک‌های شیطان و ترسو سرشان را اینطرف و آنطرف نمی‌چرخانند. دم خود را هم آنقدر تکان نمی‌دهند؛ از بچه‌ها که هیچ، از بزرگترها هم نمی‌ترسند.

- بیا مهدی! بیا برویم نزدیک، چندتایشان را بگیریم.

- اینها چرا تاج دارند؟ کی این تاج را به سر آنها زده؟

- سروصدانکن! ببین! من آرام آرام جلو می‌روم. و از پشت سر یکدفعه می‌گیرمش!

مهدی در فکر این است که مبادا کاکل به سرها، هادی را نوک بزنند. از نزدیک شدن به آنها می ترسد، اما پشت سر هادی جلو می رود. هادی شجاع است و وقتی یکیشان را گرفت، او خواهد توانست از نزدیک آنها را ببیند.

ناگهان هادی جست می زند، اما کاکل به سر خیلی زرنگ تر است. جاخالی می دهد و سه متر آنطرفتر روی زمین می نشیند. هادی که مغرور است، روحیه اش را از دست نمی دهد، دوباره آرام به کاکل به سر نزدیک می شود. حرکت تکرار می شود و باز شکست هادی. نیمساعتی از این تعقیب و گریز می گذرد، مهدی همچنان کاکلی های دیگری پیدا می کند و به هادی نشان می دهد، گاه هم خودش ترس خود را کنار گذاشته و برای گرفتن یکی از آنها تلاش میکند، اما پرندگان خونسرد، گویی طرف بازی های خوبی برای دست به سر کردن پیدا کرده اند؛ نه دور می پرند و محل را ترک میکنند، نه می گذارند کسی به آنها دسترسی پیدا کند. هر بار خود را سهل الوصول می نمایند، اما درست بهنگام تصور تسلط، از چنگ در می رود و باز چند متر آنطرفتر.

مهدی ناگهان به اطراف خود نگاه می کند. پیرامون خود را نمی شناسد. آنها از خیابان به یک دامنه سبز در کناریک باغ کشیده شده اند و حالا گویی در حاشیه شهر قرار دارند.

ترس مهدی را فرا میگیرد:

– مامان دعوا میکنه! هادی!

– بیا بیا! این یکی را الان میگیرم...

– مهدی در حالی که به یک کاکل به سر نزدیک به خود نگاه می کند، و به این فکر می کند که چند بار او را گول زده و از چنگش پریده، ناگهان می زند زیر گریه. گریه از ترس دعوای مامان و آقا جان...

– اینجا که آمدیم خیلی دور است. خونه کجاست؟ هادی!

هادی همچنان به دنبال کاکلی هاست و اینبار با کلوخ به آنها شلیک میکند. اما همه تیرهایش با جاکالی مواجه می شوند.
- عجب زرنگند ها...! بسرعت جا خالی میدهند

هر رخداد کوچک از وقایع زندگی شاید عکس کوچکی از تمامت زندگی باشد. زندگی طعمه‌ها و دامهایش را مثل همان پرنده‌های کاکل به سر، سر راه انسان می گذارد. گام به گام، آنها را آنقدر نزدیک و قابل دسترس می نمایند و وقتی به سوی آن میروید، با یک حرکت کوچک، آنها را دورتر می نشانند. اما نه آنقدر که شما را نومید کند. آنقدر که باز امید دسترسی باقی بماند و کشش باز شروع می شود. انسان گام پیش می نهد، اما باز در هنگام رسیدن به مقصود، باز همان شکست و حسرت. اما باز امید انسان ناامید نشده. باز هم طعمه و باز هم دام. تا جایی که می بینی در مسیری که خود نمی خواسته ای به سوی وادی که نمی شناسی اش، روانه شده ای.

اما هر رخداد و هر واقعه زندگی اگر چه وقوع آن خودبخودی می نماید یک خوبی دارد، انسان را با پهنه‌های مختلف زندگی آشنا میکند و نمی گذارد آدم در همان چه تا کنون بعنوان «دنیا» شناخته محدود بماند. بله! انگار آن کاکل به سرها آمده بودند تا به مهدی دنیایی فراتر از اتاقهای خانه و چارچوب دیوارهای حیاط و خیابان و مسیر مرداب‌ها را نشان بدهند.

مهدی بعد از آن واقعه می فهمد که خانه شان، در کناره شهر و در منطقه تقریباً مرفه نشین شهر قرار دارد. این او را متوجه موقعیت آقا جان در شهر می کند. او حالا می فهمد که خانواده‌هایی که در مهمانی‌های خانه‌شان شرکت می کنند، از مردم سرشناس شهرند. او درک میکند که همه غازهایی که به سمت مرداب شهر روانه می شوند، از خانه‌ها و حیاطهای بزرگ و مرفه بیرون نیامده اند.

در یکی از جشنهای چند شب بعد، مهدی وقعی با بچه‌های مهمانان در باغ بازی میکند، احساسی از افتخار دارد. هادی گفته است:

- آقاجان، دادستانه!

xxx

چند روز بعد، شب هنگام، مهدی به خود جرأت می دهد که لای در اتاق آقاجان را از اتاق نشیمن باز کند و از شکاف آقاجان را در حال کار ببیند.

آقاجان روی تشکچه خود نشسته. با چند پوشه و کاغذهای بسیاری جلویش.

- چکارداری آقاجان!

از پشت عینک ذره‌بینی، چشمهای آقاجان بزرگتر دیده می شود.

مهدی می خواهد در را ببندد

- بیا تو مهدی‌آقا!...

مهدی مردد است. آقاجان انگشتش را به زبانش کشیده و اوراق بزرگ پوشه‌ها را ورق می زند. مهدی بازهم می ترسد. ترس نیست! نوعی دلهره از هیبت آقاجان است. دلهره از رابطه

ای که برای مهدی تازه است. به تنهایی با آقاجان طرف صحبت شدن.

این، اصلاً برای مهدی مثل رابطه با مامان نیست. مامان برای او مثل رختخوابی است که به راحتی می توان خود را در آن غرقه کرد. اتاقی که مثل خلوتگاه خود آدم است. سرپناهی که

هروقت و هرجا، با بهانه و بی بهانه، با بیشترین توقع و انتظار میتوان به آن پناه برد. مامان برای مهدی مثل دنباله وجود خود اوست. وجودی بدون ذره‌ای بیگانگی.

اما رابطه با آقاجان! مطلقاً چنین نیست. آقاجان دنیایی دیگر است. دنیایی ناشناخته و کمی بیمزا. چشمان درشت شده آقاجان از پشت عینک، بیشتر مهدی را می ترساند. اما فرمان

دوباره آقاجان قابل سرپیچی نیست.

- مهدی‌آقا!... بیاتو آقاجان!

مهدی به آرامی وارد می‌شود و در را می‌بندد. باد پنکته گردان کنار آقاجان اوراقی را از پوشه‌ها روی قالی می‌غلطاند.

بهانه خوبی ست برای مهدی که جلو رفته کاغذها را بردارد و به آقاجان بدهد. آقاجان برگه‌ها را میگیرد ولای پوشه‌ها می‌گذارد.

- می‌توانی آقاجان نخ آن پوشه را ببندی که باد اسناد من را نبرد؟

این برای مهدی گام بزرگی برای نزدیکی به آقاجان است. با دستهایش کوچکش نخ را می‌کشد که گره بزند، نخ از سوراخ پوشه مقوایی در می‌آید. آقاجان می‌خندد.

- دهه... شما که خرابتر کردی... عیب ندارد! بده خودم ببندمش!

مهدی پوشه را به دست آقاجان می‌دهد. دستهایش آقاجان چقدر بزرگ است!

- بیا باباجان! بیا یک کمک دیگر به من بکن!... این سنجاق‌ها را به این کاغذها بزن!... بیا

کنار من بنشین، ورق‌هایی که به شما می‌دهم به هم سنجاق کن!

مهدی دومین سنجاق را نزده سنگینی دستی روی سرش می‌لغزد. دست پدر!... بعد هم یک بوسه به موهای بالای سرش می‌خورد

مهدی برمیکردد و به بالا نگاه میکند. چشمهای آقاجان دیگر ترسی ندارد. می‌خندد.

- اینا چیه؟... این کاغذها چی نوشته؟... هادی میگه شما دادستان هستین! یعنی چی؟

- هه هه... دادستان باباجان یعنی کسی که باید همه این کاغذها را بخواند. بعد معلوم کند

که کی قاتل است. کی یک بابای بیچاره را کشته؟

- کشته؟

- بله آقاجان!... آدمها بدبختند!... بیچاره‌اند... دعوا می‌کنند... به جان هم می‌افتند...

مثل گازهای شما نیستند که با هم رفیق باشند...

- برای چی دعوا می‌کنند؟

- برای آب! برای زمین! برای پول، ... برای اسب و گوسفند... برای هزار چیز دیگه. با بیل و کلنگ به جان هم می افتند... مثل غازه‌های شما نیستند که با هم رفیق باشند...

- بعد چی میشه؟

بعد،...؟ یکی باید برود تحقیقات محلی! از این و آن بپرسد که بفهمد تقصیر کی بوده. می خواهی شما را هم با خودم ببرم؟ تا ببینی که چطوری تحقیقات محلی می کنیم؟

...

چند روز بعد این وعده عملی می شود. در یک جیب دولتی، مهدی همراه آقاجان و دوسرباز و یک راننده به اولین سفر زندگی خود می رود.

جاده‌های پرفراز و نشیب، تنگه‌ها، عبور از میان یالهای کوهستانی که با درختان انبوه و یا پراکنده پوشانده شده اند...

همه چیز برای مهدی، بزرگ، گسترده، و پهناور است. دشت‌ها، درخت‌ها، ... آدم‌ها، یک توقف در قهوه خانهٔ بین راه. مهدی شیفتهٔ ردیف درختانی می شود که در شیب درهٔ به ردیف قد کشیده اند و شاخه‌ها و برگ‌هایشان را به دست باد بیقرار داده اند. آقاجان در سر چشمهٔ کنار قهوه خانه به صورتش آب می پاشد و وضو می گیرد. - مهدی آقا!... بیا بابا جان! ببین چه آب خنکی ست!...

آقاجان روی ایوانک قهوه خانه به نماز ایستاده است. مهدی می دود و کنار حوضچه‌ای که در محل جوشیدن آب ایجاد کرده اند، می ایستد. دیوارکهای حوضچه بلند است و دست مهدی به آب نمی‌رسد. سرباز همراه آقاجان که علاوه بر حفاظت و همراهی با آقاجان، مواظبت از مهدی را هم بر عهده گرفته می آید و مهدی را بلند می کند و روی سکوی سیمانی حوضچه می گذارد. آب از دهانهٔ لولهٔ قطور توی حوض می‌ریزد. ستون پرحباب و پرخروش آب و بازی قطرات که در هم کوبیده می شوند و در سفیدی‌های کف گم می

شوند، تماشایی است. مهدی مستی آب به صورتش می زند. باد خنک، روی صورت خیسش صفای خاصی را درجانش می ریزد. دوباره... و دوباره.

- توی آب نیفتی پسر جان!

مهدی به سرباز و راننده نگاه می کند که سیگار می کشند. سرباز به او می خندد. مهدی دوباره مستی آب به صورتش می پاشد. آب جلوی یقه کتش را خیس می کند. پشت سر سرباز، ردیف درختان سپیدار برگهایشان را در باد مثل پولکهای براقی می رقصانند. توجه مهدی بعد از درختان به دره پهناور و کوههای آنسوی دره جلب می شود. در شیب یال روبرو هم باد درختان را به سوی هم خم می کند. مثل مادری که دست به موهای کودکش برده و از سر مهر و شوخی آنها را به هم می پاشد مرتباً شاخه ها و برگها را اینسو و آنسو می راند.

مهدی به یاد مامان می افتد. موقع آمدن با آقاجان، مامان نبود. اگر نه نمی گذاشت. حالا موقع برگشتن ممکن است با مهدی دعوا کند.

غلغل کفها و غرش آب، دوباره مهدی را می گیرد. یک مشت دیگر به سر و صورتش می پاشد. انگار پاشیدن آب به صورتش، پرده ای از جلو چشمانش کنار زده. از زیبایی و صفای تماشا لذت می برد. دوباره به آب نگاه می کند.

- این آب از کجا میاد؟

سرباز که دستهایش را به پشتش گره زدن مهدی را نگاه میکند و میگوید:

- از دل کوه! از دل سنگها!

- دل کوه؟

مهدی به شیب دره که از پشت قهوه خانه تا بالای یال تپه با تکدرختهایی پوشانده شده نگاه می کند و به این فکر میکند که دل کوه کجاست؟ مگر توی دل کوه آب هست؟

دوباره به هیبت صخره ها و یال تپه نگاه میکند. سحر طبیعت او را گرفته است. اولین بار است که با طبیعت آشنا می شود.

صدای زنگوله‌هایی در دره طنین می‌اندازد. مهدی بلند می شود و گرد و خاک برخاسته از دنباله گله گوسفند در پیچ دره توجهش را جلب میکند.

صدای زنگوله آرام آرام نزدیک تر می شود. صدایی که با باد به همه جا برده می شود. پیش گله، یک بز بزرگ، اما لاغر و با ریش بلند، با چالاکی از سنگها و شیب و شیارها بالا می رود...
xxx

شب در خانه کدخدا می گذرد. این نخستین باری است که مهدی در خانه‌ای بیگانه بدون نظارت مامان و مهری خانم و بازی با هادی و فریبا و بدون خنده‌ها و فضولی‌بازیهای کودکانه قبل از خواب، باید بخوابد. یک رختخواب برای آقاجان و یک رختخواب برای مهدی! مهدی هیچوقت خودش را یک آدم مثل آقاجان حساب نمی کند. آقاجان را مثل یک درخت بزرگ سیب می بیند و خودش را یک ساقه از بوته های داخل باغچه. اما حالا رختخواب ها تقریباً یک اندازه اند.

آقاجان زود به خُرو پف افتاده است. مهدی در رختخواب به صدای ممتد چراغ توری نگاه میکند که روی ناقچه گذاشته شده. حس میکند که صدای چراغ توری مثل ماشینی که در یک جاده سفید می رود، گذشت زمان را اعلام میکند. حس می کند که این صدا را دوست دارد و با آن گرم می شود.

به توری درخشان وسط چراغ خیره می شود و فکر میکند که چطور توری وسط آتش نمی سوزد؟. کدخدا برای خاموش کردن آن وارد می‌شود.

پارچ آب بالای سر آقاجان، مهدی را تشنه میکند. آرام بلند می شود و با دستهایش کوچکش پارچ را بلند می کند و آب در لیوان می ریزد. صدای آب در لیوان آقاجان را بیدار میکند.

- مهدی آقا! موقع خواب آب نخور!

- کم می خورم. تشنه هستم.

- عصر هم هندوانه خورده ای! راستی نمی خواهی ببرمت بیرون؟

- نه!...

آقاجان، مامان نیست که به این پاسخ بچه‌ها هیچ توجهی نکند. مهدی هم برای این که آقاجان را مجبور نکند برای بیرون بردن او از جایش برخیزد، چیزی نمیگوید. کم کم چراغ فانوس ایوان خانه کدخدا هم خاموش می شود و تیرگی کامل میشود.

خواب به چشم مهدی نمی آید. رختخواب، امشب بیگانه است. رختخواب همیشگی نیست. اگر چه بهترین تشک و ملاقه خانه کدخداست، با بالش مدور و رویه براق آن، با لحاف نرم و ضخیم و پارچه نونوار آن؛ اما برای مهدی بیگانه است. چشمانش را به هم می فشارد که بخوابد. اما از خواب خبری نیست. چشمانش را باز میکند. تاریکی بیرون کمتر از حالتی است که چشمانش را بسته بود. مهتاب از پشت پنجره، نوری به داخل انداخته. از دور سگی پارس میکند.

مهدی راحت نیست. حس می کند که نیاز دارد بیرون برود. مدتی به خود فشار می آورد و سعی میکند بخوابد. اگر هادی بود الان مشکل را برایش حل میکرد و تا آن سر حیاط می آمد که در تاریکی نترسد... صدای نفس‌های آقاجان در اتاق می پیچد.

بعد از مدتی تحمل فشار، مهدی برمی خیزد از پنجره بیرون را نگاه میکند. حیاط خانه کدخدا تاریک است. جرأت بیرون رفتن را پاک از دست می دهد. ترس از تاریکی و جن‌هایی که

در تاریکی حرکت می کنند و احتمال افتادن به چنگ سگ یا حتی گربه ای مودی. مهدی کلافه به رختخواب آقاجان نزدیک می شود.

- آقاجان!... آقاجان!... جیش دارم!

آقاجان او را بیرون می برد و پشت در مستراح می ایستد. مهدی میترسد که مبدا آقاجان آنجا را ترک کند.

- آقاجان این سگ مال کیه؟

- من جایی نمیروم! نترس آقاجان! سگ هم این نزدیکیها نیست. زودتر تمام کن برویم. گفتم که قبل از خواب آب نخور!...

دوباره بازگشت به رختخواب چقدر دلپذیر است! حالا گویی رختخواب هم بیگانه نیست. صدای سگ در خوابهای مهدی دیگر به گوش نمی‌رسد.

xxx

صبح، مقداری از کار تحقیقات محلی آقاجان در خانه کدخدا می گذرد. خانه پر می شود از آدمهایی که بلند بلند حرف می زنند. گویی دعوا دارند. یا مدت زیادی است کسی به حرفشان گوش نداده. بعضی‌هاشان شال های سفید و جلیقه‌های مشکی دارند. برخی پیرهنهایشان روی شلوارهای سفیدشان تا نزدیک زانو می رسد. چهره ها همه آفتابسوخته و ریشها نتراشیده است. دوتا از آنها او را می بوسند و ریشهایشان مثل سوزن در صورت مهدی فرو می رود.

آقاجان بالای اتاق نشسته و پرونده‌ها را ورق میزند و با هر کدام از آدمها صحبتی میکند و نکاتی را در اوراق می نویسد.

راننده و سرباز همراه آقاجان در اتاقهای طبقه پایین خانه کدخدا خوابیده اند.

مهدی روی ایوان نشسته، پاهایش را از نرده‌های ایوان رد و آویزان کرده در هوا تکان می دهد. در همان حال به دعوی دو خروس در حیاط نگاه میکند. یکی شان سیاه و پرخاشجو، دیگری قرمز و سیاه است. بعد از هر پرش و درگیری سعی میکند دنبال کار خودش برود، اما با حمله خروس سیاه باز به او می پرد و او را فراری میدهد. دل مهدی می خواهد خروس سیاه دست بردارد و مثل غازه‌های خودش در کنار هم به گردش در حیاط بپردازند.

عاقبت دختر کدخدا دعوا را فیصله می دهد و خروسها را از حیاط بیرون می برد. شلوغی داخل اتاق همچنان ادامه دارد. حرفهایی که محد هیچ به آن فکر نمی کند که سر در بیاورد بین آدمها و آقاجان رد و بدل می شود.

عصر، موقع رفتن به قبرستان ده، برای ادامه تحقیقات، زن کدخدا پیشنهاد میکند که مهدی را پیش خود در خانه نگه دارد. اما آقاجان حرف دیگری دارد. - نخیر!... مهدی آقا هم باید بیاید. اصلا او را آورده ام که ببیند و کمی از دنیا سر در بیاورد. بعد از این جمله، آقاجان نگاهی به کدخدا می اندازد. کدخدا به آرامی چیزی در گوش آقاجان می گوید. آقاجان به شک می افتد. - ها؟ آقاجان؟! ... خودت چی می گی؟ می خواهی پیش خانم کدخدا بمانی؟ ما می خواهیم برویم سر قبر مرده!!

مهدی نمی داند سر قبر مرده چه خبر خواهد بود. نمی داند چه جواب بدهد... ولی پیش آقاجان بودن برایش کمی بهتر بنظر می رسد. هنوز حرفی نزده، آقاجان میگوید، خب شما درماشین می نشینی! شاید برایت بهتر باشد که بیایی!

xxx

بوی تند عفونت ناگهان همه جا را فرا میگیرد. مهدی توی ماشین جیب کنار راننده نشسته است. در پایین جاده، جایی که سنگهای متعددی در کنار هم روی زمین چیده شده، آقا جان بالای سر چند نفر که بیل به دست مشغولند ایستاده.

انبوهی روستائیان برای تماشا جمع شده اند. بیشتر، مرد هستند و چند پسر بچه که برخیشان تنبان ندارند دور و بر آنها می چرخند.

مهدی از ماشین بیرون میآید و پایین را نگاه میکند. مردان خم شده اند و چیزی را از گودال بیرون میکشند. بوی تعفن غلیظتر می شود. سرباز آمده کنار مهدی و نگاه می کند.

- اون چی هست؟

- مقتول!...

مهدی نمی فهمد مقتول یعنی چه... از شیب دره کمی پایین تر می رود که از نزدیکتر ببیند. آقا جان روی یک جسم پیچیده در پارچه خم شده است. مهدی از دور چیزهایی می بیند. در یک لحظه شانه آقا جان کنار می رود و مهدی صورت سفید مردی را می بیند که سرش با پنبه پوشانده شده و بر آن خون خشکیده است. مهدی حس می کند که دنیا دور سرش شروع به چرخش میکند. تلاش میکند دستهایش را از جیبهای تنگ شلوارش بیرون بیاورد و از به زمین خوردن خود جلوگیری کند. اما نمیتواند.

سرباز با حیرت می بیند که پسر آقای قاضی در شیب دره غلت میخورد و پایین میرود.

- پیر بگیرش!

راننده و سرباز به سرعت خود را به او می رسانند و او را روی دست بلند می کنند و داخل ماشین می برند. چند نقطه بدن مهدی خونالود شده اما جراحات سطحی هستند. دست و پایش هم نشکسته است. مهدی را با جیب به خانه همسر کدخدا می رسانند و او رسیدگی به مهدی را شروع می کند.

xxx

شب، کدخدا برای مهدی «فله» آورده است. شیری که بدون آن که شکر در آن بریزند شیرین است. آقا جان درحالی که خودش جلوتر از مهدی پیاله فله را سر میکشد دهانش را پاک می کند و توضیح می دهد.
- مهدی آقا! این فله را خوردی در جا خوب می شوی! این اولین شیر گوسفند است که تازه زاییده.

آقا جان روی تشک نشسته دست روی پیشانی مهدی می گذارد و به او میخندد.
کدخدا میگوید: خدا رحم کرده است.
آقا جان میگوید:

- بابا جان این دفعه دوم است که خدا تو را به ما می دهد.
مهدی به یاد فرشته ها می افتد. اما نمی فهمد که چرا دفعه دوم؟ یعنی او دوبار نی نی شده؟
آقا جان توضیح می دهد:
- آخر یکبار دیگر هم از دره پرتاب شدی. ولی آن موقع نی نی بودی. در بغل مادرت بود!
کدخدا توجهش جلب شده:

- در بغل مادرش بالای دره چکار می کرد؟
- از بم می آمدیم. با کامیون بزرگ، آن موقع به زاهدان منتقل شده بودم. مهدی آقا در بغل مادرش بود. مادرش جلوی کامیون کنار در نشسته بود. بالای گرفته، در کامیون که خوب بسته نشده بود باز شد و خانم با بچه ها به دره پرتاب شدند. البته دره عمیق نبود.
ایشان نی نی بود!

مهدی میگوید: نی نی نبودم!
- راستی؟! مگر شما هم چیزی از آن روز یادت می آید؟
- بله!...
- چی یادت هست.

حبیب الله خان

- هیچی! ولی صورت مامان یادمه.

آقا جان می خندد:

- بله! هر چه بود خیلی عجیب بود. خدا نگهشان داشت. هیچکدامشان طوری نشدند. سه تا

گوسفند قربانی کردم. اسم بچه را هم همان روز خداداد گذاشتم. الان ایشان دو تا اسم دارد.

یکی مهدی آقا، یکی خداداد!

xxx

درخانه، مامان با دیدن پیشانی زخمی و حالت نزار مهدی شروع به غر زدن میکند:

- این بابای شما خودش را نمی تواند جمع کند. یک روز سر من را دور دیده، بچه را هم برداشته و برده! چرا بی خبر من رفتی؟ ها؟

هادی که می فهمد مهدی با دیدن مرده، ترسیده و حالش بد شده جزئیات و شکل مرده را از مهدی می پرسد. اما مهدی دوست ندارد آن صحنه را تعریف کند. هادی پیش آقاچان میگوید:

- از این به بعد من را ببرید! من اصلا از مرده نمی ترسم! می روم جلو مردم خوب تماشا میکنم.

آقاچان میگوید: باباچان خیلی تماشا کردنی نیست... ولی خوب است که جرأت داشته باشی و از هیچ چیز ترسی. این برادر کوچکت مهدی که از دور هم مرده را ندیده غش کرد! مامان میگوید: اصلا چرا بچه ها را می برید سر قبر مرده ها؟ از این به بعد هیچ کدامتان حق ندارید با پدرتان جایی بروید!

آقاچان میگوید: خانم!... بچه باید سفر کند... بیرون برود. سر در بیاورد از دنیا...

- لازم نکرده از همه چیز سر در بیاورند. جای خوب کم است که بروند سر در بیاورند!

- نخیر!... جاهای خوب را هم باید ببینند! هم خوبش را باید ببینند، هم بدش را. باشد... باشد... به زودی قرار است برویم بیرجند... خوب خوب گردش خواهند کرد.

xxx

چند روز بعد هادی جزئیات سفر به بیرجند را برای مهدی میگوید:

- همه می رویم بیرجند. آقاچان آنجا یک خانه جدید خریده. آقاچان می شود دادستان بیرجند.

- یعنی دیگر به اینجا بر نمیگردیم؟

- نه دیگر!

- آنجا من جای تفریح غازها را بلد نیستم؟

...

گریه های مهدی پیش آقا جان و مامان برای بردن غازها ساعتها ادامه می یابد. آقا جان توضیح می دهد که در بیرجند دریاچه یا باتلاق نیست و غازها بدون گردش در آب نمی توانند خودشان را بشویند. مهدی اصرار میکند و قول می دهد که خودش هر روز غازها را با آب بشوید. سرانجام مهری خانم مهدی را پیش خود غازها می برد. جلوی قفس آنها می نشاند و میگوید:

- تو نباید فقط به فکر خودت باشی! باید به فکر غازها هم باشی. آنها اینجا بزرگ شده اند. اینجا باتلاق دارند. هر روز آب تنی میکنند. دوستانشان را می بینند. اگر آنها را ببری دوستانشان را از دست می دهند. جایی هم برای شنا ندارند. اگر از خود غازها بپرسی، میگویند اینجا برای ما بهتر است.

مهدی به چشمها و نوک غازها نگاه میکند. حس می کند که آنها می خواهند بگویند ما اینجا را دوست داریم اما دلمان برای مهدی تنگ می شود.

دست آخر، آقا جان قول می دهد که هر چند وقت یکبار به زابل برگردد و مهدی را برای دیدن غازها با خود بیاورد.

مهدی آنقدر به فکر غازهاست که نمی فهمد در این چند روز، دو تا کامیون از اثاث خانه پر شده و همه مشغول کار جمع آوری اسباب اثاثیه هستند. همینطور نمی فهمد که غیر از غازها، او مهری خانم را هم از دست خواهد داد. این را فقط وقتی می فهمد که روز آخر در لحظه سوار شدن به کامیون، مهری خانم او را بغل کرده و سفت می بوسد. اشکهای مهری خانم روی گونه مهدی او را متوجه گریه مهری خانم می کند. چرا؟

پاسخ این چرا داده نمی شود. فقط وقتی کامیون‌ها به راه می افتند مهدی جای خالی مهری خانم را حس میکند. اصلا باورش نمی شود که دیگر مهری خانم را نخواهد دید. احساس می کند از قلبش چیزی کنده شده و یک فضای خالی به وجود آمده است. احساس گریه دارد. هادی هم که خیلی زرنگ است نمی تواند جواب بدهد که چرا مهری خانم نیامد. فقط عاطفه خانم به دروغ به آنها دلگرمی می دهد:

– مهری خانم با ماشینهای بعدی میاد.

...

گریه های مهدی برای جای خالی مهری خانم آنقدر طول نمی کشد. چون در پیش رو، آنقدر چیزهای جالب و جدید هست که چیزهای پشت سر به زودی فراموش میشوند. مخصوصا برای مهدی که در تمامی سالهای گذشته از وقتی خودش را ساخته تا بحال حتی همینقدر به این فکر نکرده بود که مهری خانم کی بود، از کجا وارد خانواده آنها شد، چرا آمد و چرا دیگر نیامد.

یکی از چیزهای جدیدی که همه غم و غصه های دوری از غازها و مهری خانم را به سرعت به فراموشی میپسارد، ملخ است. دشت رو به رو ۰۰۰ سراسر ملخ است. کامیونها در زیر باران ملخ به پیش میروند. مهدی به شدت ترسیده، اما هادی و محسن و قاسم آقا صفا میکنند. شیشه ماشین از پیکر ملخهایی که با سرعت به شیشه میخورند پوشیده شده. جاده زابل – بیرجند پر پستی بلندی و گرد و غبار و خسته کننده است. حالا هم که ملخ ها هجوم آورده اند و آسمان را پوشانده اند.

مهدی تلاش می کند بیرون را ببیند. اما آسمان از ملخها مثل زمین به رنگ خاک درآمده. برف پاک کن ماشین به زور حرکت میکند. آقا جان میگوید:

– اصلا نباید ایستاد و گرنه زیر طوفان ملخ گیر میکنیم.

هادی ملخی را که از سوراخهای ماشین به داخل آمده میگیرد و با آن مهدی را میترساند.

مهدی به دامان مامان پناه می برد و سرش را زیر دستهای مامان مخفی میکند. این بهترین راه برای فارغ شدن از هول مشکلات بیرون است. ماشین به آرامی در طوفان ملخ پیش می رود. چشمهای مهدی گرم می شود. دلش نمی خواهد بیشتر از این به بیابان فکر کند. اطمینان از این که بزرگترها و بخصوص آقا جان هستند و هر طور شده از این بدبختی عبور میکنند خواب را به چشمانش مستولی میکند. خوابی که تا بیرجند ادامه می یابد.

xxx

خانه تازه در بیرجند در خیابان سرسبزی در بیرجند است. خیابان کشمان، که خودش هم منطقه تفریحی مردم شهر است. یک باغ بزرگ با ساختمانی در وسط. با انتقال خانواده به بیرجند مهدی آدمهای جدیدی را می بیند. قوم و خویشهای بیرجندی که اغلب از خانواده های اعیانی شهرند. مهمانی بزرگی، بمناسبت ورود خانواده به بیرجند، فرصتی است برای مهدی که با اسامی و چهره های تازه آشنا شود. جلوی خانه ماشینهای رنگارنگی در امتداد برونه باغ توقف کرده اند. بچه های این خانواده ها آنقدر زیادند که مهدی وقت کافی برای دوست شدن با هیچکدامشان پیدا نمی کند. تا می خواهد با یکی از آنها همدم شود دیگران از راه می رسند. بعلاوه، قرار رفتن تمامی خانواده و مهمانان به سربند بیرجند، برای تفریح چند روزه، آنقدر مشغولیتهای جدید و تازه در خود دارد که تمامی اوقات بچه ها را پر میکند. قاسم آقا و محسن و هادی، در دریاچه سربند، با بچه های مهمانان مسابقه شنا می دهند. تاب خوردن از درختان و بازی با همسن و سالان در جنگلهای سربند تمام روزهای سفر تفریحی را پر میکند. بعد از برگشت، هادی اطلاعات حاصل از فضولیهایش در گفتگوهای بزرگترها را شرح می دهد.

- آقا جان با جعفر آقا، می خواهند به تربت و مشهد بروند! وقتی برگردند جعفر آقا دیگر با آقا جان نخواهد بود.

- چرا؟

- نمی دانم چرا؟ اما جعفر آقا خودش هم نمی خواهد پیش ما بماند.

- مگر مامان میگذارد؟

- مامان هم همین را می خواهد!

- یعنی چی؟

- مامان خودش گفت جعفر آقا «اندر» است!

- مشهد پیش کی می رود؟

- پیش خودش. یک خانه برایش می گیرند. همانجا مدرسه می رود.

- دلش برای آقاجان و مامان تنگ نمی شود؟

- آقاجان گفت جعفر آقا بزرگ است. آدم بزرگ دلش تنگ نمی شود.

تلاش مهدی برای فهم معنی کلمه اندر، به جایی نمی رسد. البته مهدی چندان تلاشی نمی کند. چون هادی که نفهمیده، معلوم است که این موضوع را به سادگی نمی توان فهمید. فقط مهدی بعد از آن روز هروقت به جعفر آقا نگاه می کند، گویی رنگی از بیگانگی روی صورت و چشمهای جعفر آقا پاشیده اند. بعضی وقتها که جعفر آقا در اتاق تنهاست، مهدی سعی می کند در اتاق نماند.

در یکی از شبها از پشت در اتاق آقاجان، گفتگوهای مشکلی را بین مامان و آقاجان که خبر از یک عصبانیت و اختلاف است می شنود. صدای آقاجان به گوش می رسد که میگوید:
- خانم چرا ملتفت نیستید! هرچه بوده در گذشته بوده. کفالت فرزند را که از گردن خود نمی توان انداخت. توی قانون جرم دارد.

- نصف حقوق اداره برای املاک سالارهادی خرج می شود، حالا یک خانه هم برای جعفر توی مشهد!...

- نصف حقوق نیست. خانم! بنده که با املاک اجداد و با فرزند خودم نمی توانم قطع رابطه کنم. املاک ارثیه پدران من است. هرطور شده باید به آن رسیدگی کرد. جعفر خان هم که فرزند ماست. از شما نیست، از من که بوده! تا آخر عمر کفالتش با من است. حالا هم می

برمش مشهد!، شما راحت باشید! دیپلمش را که گرفت کار برایش پیدا می شود و برای خودش تشکیل زندگی می دهد!

چند روز بعد آقا جان و جعفر آقا به سفر می روند. جای خالی جعفر آقا، برای همه موضوع ناراحت کننده ای است. اما مهدی می بیند که هیچ کس از بزرگترها راجع به آن حرفی نمی زند. مهدی یاد غم از دست دادن مهری خانم می افتد. راستی در مورد مهری خانم هم نفهمیده بود که او چرا در خانه آنها نماند. حالا جعفر آقا را هم باید به آن اضافه کرد. شاید مامان یک روز برایش تعریف کند. اما مامان نه برای مهدی، بلکه برای مادر بزرگ اعتصامی ها رازها را میگوید.

خانم بزرگ اعتصامیها، که همه به او خانم جان میگویند، پیرزن سفیدرو و سفیدمویی است بسیار مهربان، که مهدی هر وقت به چشمهایش نگاه میکند یاد فرشته ها می افتد. فرشته ها اگر پیر شوند عین خانم جان می شوند. خانم جان که از سیمایش معلوم است در جوانی دختر خیلی زیبایی بوده، در پیری هم سیمایی دلپذیر دارد. بخصوص که با چهره مهرباننش هر کس

از بچه ها را می بیند می بوسد و قربان صدقه می رود. خانم جان از وقتی به مهمانی مامان می آید تا زمانی که می رود بیست تا بوس حداقل از مهدی میگیرد و ده بار به سر و کولش دست می کشد. البته هادی و بقیه زیاد دم دست خانم جان نمی مانند. چون دنبال فضولی ها و بازیهای خودشان می روند. اما مهدی شیفته خانم جان است. چرا که فکر میکند که خودش یک غاز است و خانم جان دارد به او محبت میکند. تازه کنار خانم جان که باشی، مامان مجبور است مرتب شیرینی به دستت بدهد و تو را دنبال کاری بفرستد تا مزاحم خلوتشان نشوی.

بعضی وقتها هم مسئولیت تاب دادن گهواره پریش را به او می سپرد، و گرم صحبت با خانم جان میشود. انگار برای غمهای جدید مامان، خانم جان، بهترین درمان است. چون همه چیز را با او در میان میگذارد:

- خانم تو رو به خدا از این شیرینیها بخورین! خوب پخته شده. زنجفیلی بهش زدم. گرمه. ظهر برنج خوردین. جلوی سردی رو میگیره. می دونین خانوم، دیگه به این فکر افتادم که خودم فر شیرینی بخرم. دورو زمونه داره عوض میشه. دیگه مثل قدیم نیست که همه چیز از بیرون بیاد. پسر خان دایی هم که از املاکش دست نمی کشه، حالا کاش اینهمه املاک، درآمدی داشته باشه. به خدا همهش خرجه!... حقوق اداره ش هم کم کم داره خرج املاک می کنه. من چندتا بچه دارم. این همه بچه دورو ورم، قبلا توی زابل چندتا کمکی کنار دستم بود. مهری بود. کبری بود. کلی از این دختر بچه های خانواده های دهقونی، دورو ورم می پلکیدن. کار بچه ها، و کار خونه رو میکردن. حالا میگم مرد، توی بیرجند دست تنها نباید باشیم! یکی از همونها رو وردار بیار، میگه پیدا نمیشه خانم!

خانم جان حرف مامان را پی میگیرد:

- نه اینطوری همیشه! خانم توی خونه خراشادیها، خونه منصورپور، توی خونه احتشام، همه خانوما کمک کار دارن! خونه عیالوار که بی کلفت و نوکر همیشه.. مگه اون روز توی عروسی ندیدین چند تا زن دهقون کارای خانم احتشام رو میکردند؟

- پسرخان دایی میگه اونا اربابای بزرگن. میگه دورانی که زنای روستایی می اومدن توی خونه ارباب کار می کردن گذشته. اون مهری خانم که توی زابل می اومد چند سال که این محسن و هادی و مهدی توی شکم بودن، همه کارام رو می کرد. از بم با ما اومد زابل و تازه بعضی وقتها دخترش رو هم می آورد.

- دیگه از زابل باهاتون نیومد؟

- نه خانوم! آقا میگه، شوهرش رو دهقونا توی دعوای آب کشتن. مجبور شد بره کارخانه پنبه. گفتم کاری کن بیاد، گفت سر خانواده ما نبود که با ما بیاد بیرجند!

- حالا که آقا رفتن تربت می گفتین شاید کسی پیدا کنند بیارن کمک. اینطور شما با این همه بچه که نمی تونین بمونین.

- خداکنه از تربت کسی بیاره. ولی آخه خانوم دهقونا هم پررو شده ن! میگن سالارهادی زن تازه گرفته. دهقون که محتاج ارباب بود از کجا خرجی میاره خونه دوم درست کنه؟ میگن زناش با هم نمیسازن، یک خونه این سر ده درست کرده، یک خونه اون سر ده!

- خانوم، دنیا داره بد دنیایی میشه. دهقون که دم در بیاره، دیگه کی ملک آباد کنه؟ حالا شاید از تربت کسی پیدا شه براتون!

- چشمم آب نمی خوره! حالا که جعفر رو برده، اونجا یک خرجی هم برای جعفر باید بده خونه براش اجاره کنه. مستمری براش بذاره که تنها توی مشهد درس بخونه!

- خانم جعفر آقا از یکی دیگه بودن؟ بله!

- آره! خانم! هیچوقت هم به من نمیگه. ولی هر گنده کاری بوده کرده، بعد هم بچه افتاده گردنش. یعنی گردن من

- از کی بوده بچه؟

- مگه میگه؟! نمی دونم. هر بنده خدایی بوده، رفته پی کارش. یا هم که مرده. به این چیزا چکار دارم خانم. خدا خودش می دونه.
- خب حلام که از شما دورش کرده، کمی سرتون خلوت تر شده خانم. انشاءالله زودی بزرگ شه اونجا تنهایی بتونه زندگی کنه به راه خراب نره.

آفاجان که بدون جعفر آقا از سفر تربت و مشهد برمیگردد، هادی یک خبر تازه تر را کشف میکند.

- قراره از اینجا بریم خیر آباد. یک خونه جدید. آفاجان گفت دیگه اونجا باغ نداریم.

خانه جدید، محله جدید! این خانه از خانه قبلی خیلی کوچکتر است. از باغ بزرگ دورو بر ساختمان خبری نیست. خانه در بخش اعیانی شهر نیست. خانه ای در محله خیرآباد بیرجند. جلوی خانه در میدانچه سنگفرش به سختی می شود روی سنگها بازی کرد. خانه با در آهنی آبی رنگی، کنار میدان قرارداد. قاسم آقا میگوید: این خانه از خانه زابل هم خیلی کوچکتر است. آنجا حیاط خانه مان یک باغ بزرگ داشت.

آقا جان جای تختهای چوبی را در کنار حوض و کنار باغچه مشخص میکند. چند پله تو را به ایوانی بالا می برد و به یک ساختمان دو طبقه وارد می شوی. درها و پنجره های دراز و قدی متعددی از اتاقها، رو به حیاط گشوده شده اند.

xxx

سه روز است که باران مستمر باریده. حالا کمی بعد از سه روز هوا آفتابی شده. مهدی در حیاط به ماشین فولکس واگن پلاستیکی قرمز رنگی که خیلی آن را دوست دارد، نخ بسته و با آن در داخل حیاط، از زابل به بیرجند سفر می کند. حالا به قهوه خانه ای رسیده و می خواهد در آن توفقی بکند که هادی با فریاد از در وارد می شود.

- سیل! سیل!

همه بچه ها بیرون می پرند.

در میدانچه، مردم هم به تماشای سیل روانه شده اند. سیل در حقیقت بیرجند را دو نیمه کرده است. آب گل آلود غران از رودخانه وسط شهر می گذرد. مردم اصلا تعجب نکرده اند. آب با فشار و خشم لبه های خود را به دیواره های رود که به آن کال میگویند میکوبد و پیش می رود.

ارتباط دو بخش شهر که در دو سوی کال قراردارند قطع شده است. انبوه مردم روی بلندیهای دیواره های دو سوی کال به تماشا ایستاده اند. بچه ها از تماشای این وضع غیرعادی شهر تفریح می کنند.

در وسط کال، سقف ماشینی که بهنگام هجوم سیل در حال عبور از کال بوده دیده می شود. آب از شیشه های دو سوی ماشین وارد و خارج می شود.

هادی سنگی برداشته به داخل رود می پراند. می خواهد ماشین را نشانه بگیرد اما سنگهایش به ماشین نمی رسد.

- کی این سیل تموم میشه؟

مهدی که بین قاسم آقا و هادی روی جعبه ای کناره کال نشسته می پرسد.

محسن جواب می دهد: یک هفته طول می کشد تا سیل تمام شود و آبهای کال خشک شود قاسم آقا میگوید:

- ولی آقا جان گفتند فردا می خواهند از کال رد شوند و به اداره دادگستری بروند.

- ماشین توی آب گیر نمی کند؟!

قاسم آقا میگوید: اگر آب و بارون کم نشه، شاید آقا جان هم نتونن از کال رد بشن.

بین قاسم آقا و محسن جرو بحث پیش می آید:

محسن میگوید: - شما اطلاع ندارید؟! ماشین آقا جان جیب ژاپنی است! خیلی قوی است!

مثل فیل از آب رد می شود!

قاسم آقا نگاه سرزنشگری به محسن می کند:

- حالا تو بیشتر از ما می دانی!

- بله! آقا جان من را موقع خرید ماشین به کارخانه بردند! آقا جان گفتند این اولین ماشین

تویوتا و قویترین جیبی است که به بیرجند وارد می شود!

قاسم آقا مسخره می کند:

- هه! همیشه باید یک چیزهایی بگویی که معلوم شود تو از همه بیشتر می دانی؟! هزارها ماشین قویتر از این هست!

هادی به فکر دیگری است. میگوید:

خداکند چندین روز پشت هم بارون بیاد که کال پر پر آب بشه! اگر نه باید به مدرسه بریم. چون آقا جان هر جور شده ماشین را از سیل رد میکنند.

محسن میگوید: مدرسه که تعطیل است! چون حتی اگر آقا جان از کال رد بشوند، همه شاگردان اینطرف شهر که باباهایشان جیب ندارند! با ما چند نفر هم که مدرسه راه نمی افتد!

روز بعد همه در ماشین نشسته اند که آقا جان در میان تماشای مردم، با شجاعت به آب میزند.

آب از زیر درهای ماشین به داخل می پاشد.

- خودتان را قرص قرص بگیرید.

کلاه شاپوی مشکی آقا جان روی سرش تکان تکان می خورد. اما گردن آقا جان محکم و راست ایستاده و دستهای چاق آقا جان با اقتدار فرمان مشکی براق جیب را گرفته است. مهدی این صحنه باشکوه را از پشت سر آقا جان روی صندلی پشت صندلی آقا جان نگاه میکند.

هادی هورا می کشد. ماشین در اولین گودال کال فرو می رود و بیرون می جهد.

محسن میگوید: آفرین بر آقا جان! آفرین بر جیب ژاپنی! هیچکس مثل آقا جان ما عقل نداشته که اینجور ماشینی بخرد!

قاسم آقا می گوید: تو کی هستی که به آقا جان آفرین میگویی!

آقا جان فریاد می زند:

– دعوا نکنید! دعوا نکنید. خودتان را قرص بگیرید. زور آب زیاد شده. هادی به گوش مهدی میگوید: جالب میشه اگه ماشین وسط آب گیر کنه! بعد باید جرثقیل بیارن ما رو بیرون بکشند. اونوقت مدرسه بی مدرسه! اما هادی شانس ندارد. ماشین با قدرت از چاله های کال رد می شود و فریاد مردم آنسوی کال، خبر از پیروزی آقا جان دارد. محسن دستهایش را به هوا پرتاب میکند و از پشت سر به سر آقا جان می پرد و آقا جان را می بوسد. – بنشین محسن! این چه کاریست. سر جایتان بنشینید!

ماشین از خیابان عجیب بیرجند عبور میکند. این خیابان عجیب، روی تپه ای قرار دارد. نیمی از آن سربالا و نیمی سرپایین است. قاسم آقا میگوید: اول باید تپه را صاف میکردند بعد شهر را میساختند! با دوچرخه که می روی، نفست میگیرد تا از سربالایی بالا بروی! آنوقت توی سرپایینی، نمیتوانی جلوی سرعت دوچرخه را بگیری!

حیاط اداره دادگستری و راهروهای آن، آن روز بجای کلاسهای درس، مهمان بچه های آقای نوائی است. فراش توضیح داده است که مدرسه به دلیل غیبت اکثر دانش آموزان تعطیل است.

محسن و هادی در راهروهای دادگستری بازی میکنند. مهدی روی صندلی کنار میز منشی آقا جان، نشسته روی میز کوچک کنار دست منشی مشقهایش را می نویسد. گاه گفتگوهای افراد داخل اتاق بین همکاران آقا جان به گوشش میخورد اما از آنها سر در نمی آورد.

دولت زمینهای اربابان را می خرد و بین رعایا تقسیم میکند. دولت آقای علاء دارد ضعیف می شود. میگویند فشارهایی روی اعلیحضرت هست و طرحی هست که زمینهای ملاکین بزرگ را تقسیم کنند.

آقا جان سرش را از روی پرونده بر میدارد:

ای آقا!... ملاکین بزرگ هیچوقت متضرر نخواهند شد. شما التفات داشته باشید! آقایان ملاکین، املاک را با کارخانجات بزرگ معاوضه خواهند کرد، و باز هم ارباب بزرگ باقی میمانند! منتها ملکشان همان کارخانجات خواهد شد. رعیتشان هم می آید کارخانه، می شود کارگرس. این خرده مالکها هستند که متضرر می شوند!

صیح میفرمایید! چون رعیت از سر ملک خرده مالک می رود کارخانه کارگر می شود! رعیت که رفت، املاک ده، را چه کسی زراعت کند؟

میگویند فشارهایی که هست، آخر خود اعلیحضرت را هم مجبور می کند که دست از حمایت ملاکین بردارد.

مهدی از این حرفها هیچ سر در نمی آورد. او تمام فکرش به صفحه کتاب فارسی است و عکس پطرس که انگشش را جلوی سوراخ آبی نگهداشته است. و فکر میکند که اگر خودش به جای پطرس بود تمام تنش زیر چکه های آب از سرما یخ میزد.

xxx

روزهای بعد، مهدی به ماشین آقا جان که در ورودی منزل پارک شده، با احترام نگاه میکند در همان لحظه چینهای پشت گردن آقا جان و آن سر استوار زیر کلاه شاپوی مشکی، و آن یقه سفید پیراهن که با تکانهای ماشین، گوشتهای گردن را بالا می داد به نظرش می آید. مهدی در آن گردن و شانه ها و دستهایی که محکم فرمان ماشین را گرفته بود، کوهی عظیم را می بیند که تمام زندگی خانواده و فامیل به آن تکیه دارد. سرپناهی که همه باید به او

رجوع کنند و او همت حفظ و نگهداری همه را برعهده گرفته. گفتگوی بچه ها از دیروز تا امروز، تماما حول همین موضوع است: عظمت آقاجان! و حالا عظمت ماشین هم بخشی از عظمت آقاجان است.

جیب تویوتای سبز یشمی، با وقار سرچایش ایستاده است. انگار مادیان بزرگ اما آهنی آقاجان است. مهدی چنان وجود این ماشین را با وجود آقاجان در پیوند می بیند که حس می کند همین الان در حضور خود آقاجان ایستاده است. حس میکند از لحظه ای که آقاجان با محسن به کارخانه رفته و ماشین را در میان انبوه ماشینهای شرکت تویوتا دیده است، این ماشین از دور به آقاجان سلام کرده و او را صدا زده و گفته است:

– آها! آمدید! من اینجایم!

گویی از پیش از آن هم برای همین ساخته شده بوده است که عضوی از این خانواده شود و سالها بخشی از وجود آقاجان و شاهد غمها و شادیهای آنان باشد. شاهدی صبور که گویی در سکوتش هم نصیحت میکند. و همه مشکلات و مسائل اعضای خانواده را می بیند و می داند.

گلگیرهای صاف و پهن روی چرخهای ماشین مثل پره های بینی یک مرد مصمم، صاف ایستاده است.

مهدی دور ماشین می چرخد. از تنها چیزی که خوشش نمی آید بوی بنزین است که هر وقت توی ماشین می نشیند، حالش را دگرگون میکند.

تنها کسی که به خرید این ماشین اعتراض دارد قاسم آقااست.

قاسم آقا زیباترین و عزیزترین فرزند آقاجان است. تنها اوست که جرأت دارد کارهای آقاجان را اشتباه بخواند! قاسم آقا میگوید:

– به خانواده آقای سریع السیر نگاه کنید! ماشین سواری شورلت دارند. خانواده آقای اعتصامی هم سواری بنز دارند. اما آقاجان ما جیب می خرنند! که اصلا صندلیهایش نرم نیست. سقف

ودیوارهایش هم چادر و طلق است. چرا ما نباید شورت داشته باشیم؟ آقا جان که قاضی هستند، آنهمه ملک هم در تربت حیدریه دارند! معلوم نیست چرا ماشین جیب میخرند؟! چند روز بعد، که مهدی در کنار مامان نشسته روی قالی دفتر و دواتش را پهن کرده، مشق مینویسد، راز جرأت داشتن قاسم آقا را از زبان مامان می شنود. مامان دارد با خانم اعتصامی صحبت میکند. یک خانم مهربان و سفید رو و بسیار تمیز که روی تشک نشسته و چایی می خورد و با مامان گپ می زند. مهدی همانطور که کلمه طاووس و قطار و غلطهای دیکته اش را ده بار با فرو کردن قلم فرانسه توی دوات می نویسد، همه حرفها را نخواستگوش میکند. - خانم! شکم اولم، زود از دنیا رفت خانم! خیلی ترسیدم.

- او هم یک پسر بود؟

- بله خانم! خیلی ترسیدم. چون همه مردم میگفتند بچه های این مرد همه شان می میرند! زن قبلیش هم به همین دلیل مبالغتند دیوانه شده. چه می دانم! هرچه بود شاید هم مال بمباران بود که دیوانه شده بود. اما همین که شکم اول من هم از دنیا رفت، گفتم من هم مثل او بدبخت شدم. اما شکم دومم، دختر بود! همین عاطفه. که الحمدلله ماند و معلوم شد که عیب از من نیست. اما باباش، پسر می خواست. میگفتند اولاد ذکورش از دنیا میرن. بود تا قاسم به دنیا آمد.

- لابد باز دلهره داشتین که این هم از دنیا بره.

- بعله خانم! اما نذر کردم! باباش هم نذر کرد! و خلاصه قاسم موند. تا چند سال نگران بودم اما از آب و گل که درآمد، دیگه شد عزیزیکدونه خونه ما! خیلی خوش قامت و خوش بر و رو هم که هست، دیگه از عاطفه هم عزیزتر شد. اینه که هرچه میخره، اول از همه به دهن قاسم میگذاره. اسب مادیانش رو به اسم قاسم کرده. بهترین املاکش را هم میخواد به اسم قاسم کنه. قاسم میگه املاک و اسب نمیخوام. برام بنز بخرین! نه مثل این ماشین جیب ژاپنی.

خانم اعتصامی پکی به قلیان می زند و میگوید:

– خانم پسر همینه! بخصوص که پسر اول باشه. خاله جان من هم تا دختر میآورد عزا بود همین که یک پسر آورد، انگار تحفه آورد! چه به به چه چهی کردند! خود بچه هم میفهمه که عزیزه! خب خودش رو ماشالله لوس هم میکنه. ولی بچه‌س. بزرگ بشه خانم، یادش میره.

اما برخلاف قاسم آقا، این که آقا جان بهتر است جیب بخرد یا بنز، اصلاً مسئله ذهن مهدی نیست. اصلاً در پی فکر کردن به آن هم نیست. آقا جان هم بنا ندارد که جواب این موضوع را به کسی بدهد. تنها بعضی وقتها که صحبت از آن می شود میگوید:

– شما التفات ندارید به موضوع! جیب تویوتا، هم ماشین شهر است و آبرومند است، هم قدرت حرکت در جاده های روستایی و کوه و کمر دارد، هم ماشین مسافرتی است هم ماشین اعیانی. هم از گردنه بالا میرود هم جلوی دادگستری میتوانی پارکش کنی بروی اداره.

چند روز بعد، یک مهمانی اعیانی بزرگ، فرصتی است برای بچه ها که به تفاوت های ماشین آقا جان با ماشین های چند خانواده سرشناس بیرجند بیشتر پی ببرند.

اعتصامیهها، دعوت کننده به این مهمانی هستند. این خانواده از اصیلترین و ثروتمندترین خانواده های بیرجند هستند با خانواده علم، که نزدیکیهایی هم با شاه دارند هم قوم و خویشی دارند، و صاحب باغات بزرگی در اطراف بیرجند هستند.

مهمانی، بسیار مجلل و بزرگ و تماشایی است. مامان شیکترین لباسهای بچه ها را به نشان می کند. بلوزهای کرم رنگ با شلوارهای کوتاهی که بجای کمر بند با شانه بند به تن می ایستد. شانه بندها از روی شانه مهدی در پشت کمرش بصورت ضربدری، به شلوار دکمه می شود.

بچه ها همه مثل قدیم که در زابل یا در محله کشمان بودند مثل آقاهای کوچولو، پاپیون زده سوار ماشین آقاجان به مهمانی میروند.

باغ بزرگ نورانی، با چراغها و میزصندلیهای زیبا تزئین شده. مهمانان دسته دسته در محوطه جلو ساختمان در زیر درختان بید مجنون، مشغول صحبت اند.

مستخدما با لباسهای یکنواخت با جلیقه های مشکی و پیراهنهای صورتی، مشروب و شربت آلبالو و به لیمو سر میزها تعارف میکنند.

جلو مهدی یک سینی شربت میگیرند. مهدی لیوان شربت به لیمو را به دهان می برد اما شربت از اطراف لیوان روی پیراهنش و روی پاها و زانویش می ریزد.

خوشبختانه آقاجان گرم صحبت با دوستان خود است. فقط عاطفه خانم می بیند و مهدی را می برد و با دستمال خیس، زانوها و رانش را که نوچ شده می شوید.

مهمانی چند روز ادامه دارد. روز دوم، روز شکار است. چیزی که هادی برای آن بیتابی می کند.

– آقاجان گفتند تفنگ را به من میدن که به آهوها شلیک کنم.

ماشینهای مهمانان در مسیری از کوچه باغها به دشت سرسبز و فراخی می رسد. جایی که چند ماشین جیب ویلیز و چند ماشین شورلت بدون سقف، آماده اند.

آقاجان مهدی و هادی را در ماشین خودش می نشاند.

یکی از فرزندان آقای اعتصامی، جیب کوچکی را که درها و سقف آن برداشته شده، با مهارت در دشت صاف می راند. جیب درست به موازات آهوپی به پیش می رود که با سرعت در دشت می تازد. مهدی نگران آهو است ولی هادی منتظر شلیک تفنگ آقاجان و به خون غلطیدن آهوست.

موقعی که آقاجان ماشه تفنگ شکاری را فشار می دهد، مهدی چشمانش را می بندد. آهو به خون غلطیده است.

ساعتی بعد هادی بالاخره به آرزوی خود می رسد و روی زانوی آقا جان می نشیند و تیری به سمت آهوی گریزانی شلیک می کند. هادی کاری ندارد که نتوانسته است تیر را به هدف بزند. همین که او با تفنگ شلیک کرده است خودش بزرگترین موفقیت است.

آن روز تا عصر، در دشت می گذرد. شب بوی کباب چند آهوی شکار شده باغ را گرفته است. ترانه نیلوفر، با صدای زنی در باغ پخش می شود. مهمانان دور میزها نشسته اند و شام میخورند اما مهدی خسته و کوفته در روی تشکچه اتاق مهمانان به خواب رفته است. در جمعی که آقای اعتصامی و آقا جان هم حضور دارند بحث داغی در گرفته است. از بین بچه ها قاسم آقا بیش از دیگران توجهش به این گفتگوها جلب شده و با دقت بسیار به آن گوش میکند.

روی میز، علاوه بر پارچهای شربت، بطریهای زرشکی رنگ و قندانهایی پر از پسته گذاشته شده.

آقای اعتصامی لیوانش را از مشروب پر می کند و در حالی که چند پسته را در دهان میگذارد، ساعتش را از جیب جلیقه اش بیرون آورده نگاه میکند و سپس در جیب میگذارد، در همان حال میگوید میگوید:

– جناب نوائی جان! از ترقی مملکت نمی شود جلو گرفت! بالاخره، دنیای جدید دنیای ماشین و کارخانه شده است. هر روز نوع جدیدی از کارگاهها به بازار عرضه می شود. راه آهن در مملکت به راه افتاده! به شیوه گذشته نمی شود ملکداری کرد.

آقا جان می گوید: ما که همه املاک را سپرده ایم به سالارهای و سالار مهدی. گاهگاه به تربت سرکشی می کنیم و آن دو خوب دارند املاک را اداره می کنند.

– شما در چند روستا املاک موروثی دارید؟

– سه تا، ملکی هم در ورودی تربت داریم که به برادرم سپردم. املاک اصلی در حسن آباد است که شامل سه باغ بزرگ، و چهل هکتار زمین مزروعی است. یک شبانه روز آب قنات

منطقه حسن آباد هم متعلق به ماست. علاوه بر منزل و مالها و منزل دهقانها... چند قطعه ملک هم در کبوترخان است، آنجا هم یک عموزادهٔ بنده بالای سر املاک است. دو قطعه زمین هم در الله آباد داریم.
آقای اعتصامی میگوید:

اینها که چیزی نیست! اینها شامل تقسیم اراضی نمی شود. شما می توانید املاک خود را داشته باشید.

- آقای خراشادی تأیید میکند: بله! آقا!... تقسیم املاکی که حرفش توی قانون زده شده، مربوط به آنها نیست که چند پارچه ده دارند! ملاکین بزرگ را شامل می شود!
- آقا جان می پرسد: پس ما خیالمان راحت باشد؟

آقای اعتصامی میگوید: نخیر! ما و شما باید خیالمان بیشتر ناراحت باشد آقا!...
- چطور؟ تا بحال که کسی نیامده درمورد املاک ما حرفی بزند!

- کسی هم نخواهد آمد. بیشتر از املاک شما خواهند رفت تا ببینند. چرا که ما و شما خرده مالکیم. کسی سراغ ما نخواهد آمد، مشکل این است که از دهات ما آدمها خواهند رفت! چطور؟ اینطور که الان شده! الان دیگر کسی توی ده چوپان نمی شود. چرا که جوان روستا که بخواهد چوپان بشود، می رود به کارخانه ای که اطراف بیرجند راه افتاده. هرچه جلوتر برویم، کم کم رعیت هم نگاه می کند میگوید، من چرا سر زمین اربابی بایستم؟ من هم می روم مگر این که ارباب سهم بیشتری به من بدهد!

آقا جان میگوید: الحمدلله که دهقانان منطقهٔ ما، وفادارند. آنها بستگی عاطفی به اربابان قدیمیشان دارند. تا بحال یک نفرشان نرفته.

آقای اعتصامی میگوید: آخر شما همه چیز را سپرده اید به سالارها. آنها از خیر سر املاک شما به خودشان می رسند.

آقاجان میگوید: گمان نمی کنم سالارهادی چنین بی امانتی در کار ما بکند! در هر حال، ما که تا بتوانیم از املاک پدری و از حال و هوای روستاهایی که پدرانمان در آن نفس کشیدند، دست نمی کشیم.

- نمی شود همینطور تا ابد ادامه داد آقا!...

- آقا! خود ما هم تا ابد نمی خواهیم عمر کنیم... شما نمی دانید که وقتی وارد باغ پسته ای که تازه کاشته اید میشوید و میبینید نهالهائش گرفته، و بعد با اسب سری به مزارع گندم می زنید چقدر روحتان تازه می شود.

آقای خراشادی میگوید: این حبیب الله خان را من می شناسم! مرحوم پدرش هم، محمدرضاخان هم همینطور بود. اینها خونهاشان با زمین و خاک و هوای صاف و باد و درخت، و بوی علف و عرق تن اسب گره خورده. این حبیب الله خان، اهل صفای املاک اجدادی است. زیاد به درآمد و اقتصاد زمین و سود و زیان املاک فکر نمی کند. همین که یک قژمه انگور از باغ خودشان بچینند و با آب تمیز بشویند و جلویشان بگذارند، این را بر همه دنیا ترجیح می دهد.

آقاجان که به شوق آمده، میگوید:

- آقا! این دفعه که بروم راستی برایتان از روغن حیوانی گوسفندهای خودمان خواهم آورد. یک روغنی است آقا... زلال عین اشک چشم!

قاسم آقا می بیند که آقاجان هم یک لیوان شراب پر کرده با پسته بالا میزند. نگاه آقاجان سرخ و صورتش قرمز شده. چشمش که به قاسم افتاده یک ته لیوان هم برای او می ریزد و با چند پسته به دستش می دهد.

بعد از آن مهمانی، مامان چند بار با غرولند اعتراض خود را خطاب به آقاجان بیان میکند که آقا می خواهی خودت بروی مست کنی، مشروب بخوری کوفت بخوری، چرا به بچه های من مشروب می دهی؟ خوب است که شروع به نماز خواندن هم کرده ای؟ کربلا هم که

می خواهی بروی! این چه جور مسلمانی است؟ خودت هر چه می خواهی بخور! چرا به قاسم می دهی؟

آقا جان با خنده و شوخی میگوید:

- مهمانی بود گذشت. گرم شدیم، صفایی کردیم. تازه عمر این جور مهمانیها هم دارد سر می آید خانم! خبر ندارید! تازه شما با دست خودتان یک جرعه به بچه خودتان بدهید بهتر است که بی خبر شما برود در بیرون عرق بخورد!

...

روزهای بعد وقتی مهدی در حیاط، مشغول بازی است یک مرد روستایی را می بیند که با آقا جان وارد می شود. مرد سرووضعی دارد که برای مهدی تماشایی است. قامت بالابندی دارد با گونه های برجسته ای شبیه به نژاد مغولان. شال چند رنگی را به سر بسته، و روی جورابهایش یک تکه نمد رنگی پیچیده است. پیراهن زرد رنگی زیر یک پالتوی بلند پوشیده است.

- این مهدی آقا است. پسر خوب ما! مهدی آقا برو! به عاطفه خانم بگو برای من و حیدر چایی درست کنند بیاورند. ما روی تخت می نشینیم. یک کمی هم از حوض توی حیاط آب میتوانی بپاشی؟

آقا جان لباس عوض می کند با حیدر روی تخت تابستانی کنار حوض می نشیند و به مخده تکیه می زند. بحث با حیدر بحث خشکسالی و مرگ گوسفندان است.

- چگونه می توانیم علوفه برای گوسفندان تهیه کنیم؟

حیدر که با لهجه غریبی صحبت می کند و انتهای کلمات را با فتحه ادا میکند میگوید:

- آقا! یک راه این هست که جو و بیده بار کامیون بزنید از شمال برای گوسفند بیارید. که مزد زیادی هم میگیرند. و علوفه توی راه خشک میشه، گوسفند بهش دهن نمی زنه! یعنی از گلوش پایین نمیره!

- راه دیگرش چیست؟

- راه دیگرش این است که گوسفند را ببرید پیش علوفه! جایی که هنوز توی زمینه و سبزه! و گوسفند شیرین میخوره!

- خوب این که خیلی بهتره! ولی کو علوفه که گوسفند را ببریم سرش بچرانیم؟

- از سرخس به بالا همه جا سبزه! این خشکسالی که افتاده، همه ش از مشهد به پایینه. در قوچان ما اصلا اینجور گوسفندمرگی نیست!

- آقای حیدرخان! املاک ما در جنوب تربت حیدریه است! مالهای ما آنجایند! من که نمی توانم املاک را بکشانم به قوچان!

- گوسفندها را که میتوانیم بکشانیم؟!

- چی؟ گوسفندها را ببریم آنجا؟ اولاً کی ببرد؟ ثانياً آنجا کجا مسکنشان بدهیم؟ آنجا که طولیه نداریم؟

- آقای خان! گوسفند که خاندان نیست که خانه بخواهد! گوسفند سال به دراز توی بیابان می خورد و می خوابد!

- اگر باران بیارد چه؟

- همه مصیبت ما همین خشکسالی است که بارانی در کار نیست! اگر باران بیارد که علوفه در تربت هم در میاید!

آقا جان ناگهان فکری می کند و با صدای بلند می خندد: عجب حرف صحیحی می گویی حیدر جان! عجب آدم عاقلی هستی! من را بگو که اصلا یادم رفته بود که تمام منطقه را خشکسالی گرفته! خوب خوب! بگو ببینم مثل این که راه حل های تو عاقلانه است. بگو ببینم گوسفندها را بار بزنییم با ماشین ببریم قوچان؟ این گرانتر از آن نمی شود که علوفه برایشان بیاوریم؟

- چرا؟

- پس راه حل چیست؟

- گوسفند ها را از راه دشت و صحرا در حال چرا باید ببری به سمت جایی که سرسبزی هست؟

- در حال چرا؟ الان همه دنیا میگویند چوپان پیدا نمی شود گوسفندهای روستا را بچراند، تو میگویی کسی پیدا کنیم که گوسفند ها را ببرد؟ آن هم از تربت به قوچان! نه به قوچان! به سرخس! به هر جایی که علف از زمین در آمده باشه.

- کی می خواهد این کار را بکند؟

- همین کسی که جلویت نشسته است!

- تو؟! ... ملتفت نمی شوم! تشریح کن نقشه ات چیست؟

- شما کاری نداشته باش آقای خان! شما گوسفندها را بده به من! سه ماه دیگر بیا سرخس، من تحویل می دهم.

- با چه تضمینی؟ اگر گوسفندها مرده باشند چه؟

- همین الان اگر در این خشکسالی گوسفندها را بگذاری در بیابانهای حسن آباد؟ آیا یکیش زنده می ماند؟

– نه!

– خوب! من از سیصد تا قول می دهم که دویست تایش حداقل، زنده باشه!

– خوب خوب! این راه حل خوبی است. آنوقت چه می خواهی در برابر آن؟

– هرچه کرمتان باشه آقا! شما را که ما از قدیم می شناسیم!

آقا جان میگوید: – بله! یادم هست! یادم هست، توی آن قتل و کشتاری که توی قوچان شده

بود، و شما جوان بودی چند تا از آن قاتلها را کت بسته برده بودی امنیه!

آقا جان درحالی که این حرفها را به حیدر میزند به چشمهای مهدی که به آنها گوش میدهد

نگاه میکند و میگوید:

– این حیدر را من از قدیم می شناسم. جوان قنری بود. خیلی زورداشت

حیدر میگوید: – حالا هم داریم!

آقا جان میگوید:

خب! جناب حیدر! نگفتی چه در برابر این کار میخواهی از ما؟

– آقا ما اهل این حرفها نیستیم! من می خواهم بروم کربلا! اگر توانستی بعدش ما را با

خودت به کربلا ببر!

– البته! البته!... ولی! من هنوز دلم قرص نیست؟ تو گوسفند ها را چگونه می بری؟

– با چوب! هی میکنم از توی بیابان! من بچه بیابانم آقا! چند تا سگ که گله داره؟ نداره؟

خوب! من هم خودم گرگم! گرگ بیابان را پاره میکنم. تازه هر گوسفندی دهنک زد سرش

را می برم کباب میکنم می خورم. کباب تازه! پر قوت! (دهان آقا جان آب افتاده) چشمه هم

که در بیابان کم نیست. شیر بز هم که توی پستانهای گله پیدا میشه! هی می کنم به سمت

شمال.

– شبها چکار میکنی؟

آقاچان چایی را جلوی حیدر می گذارد و مهدی را در بغل میگیرد و روی زانوش می نشاند و میگوید بین آقای مهدی خان! این جناب حیدر! شیر مردی است. می خواهد گوسفندان ما را در این خشکسالی نجات بدهد. گوش کن ببینیم شبها چکار می کند! شبها چکار می کنی حیدرخان!

- خان شما پیدا! ما غلامیم! چوپانزاده ایم. شب با روز برایمان فرقی ندارد. گله می خوابد. سگ پاسبانی می دهد. من هم پستکم را می کشم روی سرم. خدا هم بالای سر هست. صدایی بلند بشه، سگها بیدارند. ما در دشت بزرگ شده ایم آقا! از بچگی زیر پستک توی بیابان. بغل گوسفند خوابیده ایم. گرگ بیابان خورده ایم. هرچه به سمت شمال برویم، هوا بهتر میشه. علف بیشتر میشه. سختیش همان چند روز اوله. بعد گوسفند که علف خورد، آب خورد جان میگیره. تند تر میره.

- آقاچان میگوید: همین که تابستان گذشت هم، که کار تمام است! باشه! به خاطر مردانگی تو! من حتی اگر هیچ هم از گوسفندانم نماند بعهدۀ شما میگذارم. هرچه بادا باد. حیدر قند را تا نیمه در استکان چای فرو میبرد و به دهان میگذارد و استکان را یکبارۀ بالا می کشد. و توی نعلبکی میگذارد. و میگوید: شما در شهر، فقط یک چایی که خوردید بستان است؟

آقاچان دوباره با صدای بلند می خندد! می گوید عجب مرد با صفایی هستی. عجب بی ریایی! بعد با صدای بلند داد می زند:

- عاطفه خانم! عاطفه جان! ما فکر کردیم مهمان ما شهریست. بابا برای این مهمان که اینجا نشسته که یک چایی نمی آورند! سماور را بردار بیاور همین جا. یک قوری تازه دم کن! بگذار کنار دست حیدر خان. اصلا قوطی چایی خشک را هم بیاور هرچه می خواهد دم کند.

مهدی نگاهی به پوست قرمز شده و سوخته حیدر می کند. چشمان حیدر به نگاه مهدی گره می خورد. دست زبر حیدر گونه مهدی را به نرمی میگیرد و بعد دستش روی موهایش می لغزد.

- شما که بچه نداری حیدر! نه؟

- چرا آقا! سه تا دارم! یکیش به سن عروسیه. انشاءالله بعد از این خشکسالی! کربلا که رفتیم، بیا هادی آباد بینشان! آنجا یک شکمپاره ای مهمانتان میکنم! آقا جان به مهدی میگوید:

- شکمپاره یک نوع غذاست. تافتون روغنی

حیدر با اشاره به مهدی می پرسد:

- ایشان فرزند چندم شما هست؟

- نکند میخواهی او را هم با گوسفندان ببری؟ او خودش صاحب گله غازها بوده. اما غازهایش چهارتا بیشتر نبودند! ها ها ها... آن را هم توی زابل گذاشته و الان بعضی وقتها فقط یادشان را میکند.

مهدی حرف آقا جان را جدی میگیرد و فکر میکند که اگر با حیدر برود شبها توی بیابان با سگها و گوسفندان چه طور باید بخوابد.

حیدر میگوید: یک روزه می میره آقا! ببخش که نگفتم زبانم لال! ولی بچه شهر توی بیابان دوام نیاره! تازه سگ که گشنه باشه غفلت کنی دیدی پاره اش کرد.

چیزی نمانده که مهدی به گریه بیفتد که آقا جان توضیح می دهد که شوخی است.

ساعتی بعد حیدر عجیب و غریب از خانه بیرون می رود. با نامه ای که برای سالارهای دارد و قرار است به تربت برود. دم در میگوید:

- آقا! خطر کردم! یکبار دیدی خودم هم زنده نماندم! ولی اگر ماندم! کربلا را ازت طلب می کنم.

- آقا جان میگوید: نه انشاءالله خودم سراغت را میگیرم! دنبالت می آیم آنظرهها. خدا با آدمهای خوش قلبی مثل شماهاست. آنجا ترتیب عروسی دخترت را هم می دهم!...

حالا حیدر رفته است و آقا جان با خودش حرف میزند:

- اگر این جوانمرد درستکار به قولش وفا کرد، همین را هم می برم کنار دست سالارهادی، می گذارم سر قسمتی از املاکم. بخشی از املاک را هم به خودش بدهم استحقاق دارد... تا این بچه ها بزرگ شوند و یکیشان بتواند سرپرستی املاک را بگیرد، می سپارم به حیدر. مرد زیاد پیدا می شود توی دنیا. تقسیمات زمینهای ملاکان، به ما خرده مالکها کاری ندارد. اگر ده تا مرد مثل حیدر پیدا کنم، همه باغها را آباد میکنم، همه املاک پدری را از نو رونق می دهیم. فرزند هم که الحمدلله داریم. جعفر هست، قاسم هست، محسن هست، هادی هست. این مهدی هم بزرگ می شود، بزرگ می شوند، زیر بغل ما را میگیرند. مگر ما املاک پدری را بعهده نگرفتیم؟. شغل شهری هم داریم. ولی بیخود میگویند که آدم شهری نمی تواند املاک داشته باشد.

آقا جان که همانطور با خودش حرف میزند سرش را می خاراند و نگاهی به مهدی میکند و مثل این که دارد با آدم عاقلی صحبت میکند، ولی انتظار جواب ندارد میگوید.

- خودم هم باید بروم سری به تربت بزنم! نه؟. همینطوری نمی شود از راه دور، امور را رتق و فتق کرد. برمیدارم همه تان را می برم آنجا، تا شما هم ببینید چه مقدار املاک دارید! و من چه مشکلاتی دارم، و چه کارهایی باید بکنیم.

بعد داد می کشد: بیا عاطفه جان! بیا این سماور را دوباره آب بینداز. یک چایی خوب برابم دم کن! این استکان ها را بردار ببر! همه قوری و استکانها را خوب بشوی! این حیدر دو قوری دم کرد و پایپی خورد! دیدی مهدی خان! آدم استخواندار به این میگویند.

در یکی از روزهای اردیبهشت، خانۀ اعتصامیها میهماندار چند فامیل سرشناس بیرجند است، خراشادیها، و خانوادۀ سریع السیر و به تازگی خانوادۀ نوائی. این مهمانی پر جمعیت چندروزه، برای مهدی کشف تازه ای دارد. کشفی که تا بحال درخانۀ خودشان هم صورت نگرفته بود. کشف عاطفه خانم. خواهر بزرگ مهدی.

بعد از مهمانی و اتمام تفریح دسته جمعی چند خانواده در باغات اطراف بیرجند موقع برگشت، مهنوازخانم، دختر بزرگ خانوادهٔ اعتصامی تقاضایی دارد.

– عاطفه خانم چند روز بیشتر پیش ما بماند.

مهنواز و عاطفه خانم، همسن و سال و همدرس هستند دو دوست که تقریباً عاشق همدیگرند. آقا جان برای آن که عاطفه خانم تنها نباشد، تصمیم میگیرد که مهدی نیز با عاطفه خانم آنجا بماند.

این اولین باری است که سرپرستی مهدی را زنی بجز مامان بعهده دارد. خانم اعتصامی او را به اتاق بچه ها می برد و تختی را برایش مهیا میکند. اما مهدی به اتاق مهنواز که محل استقرار عاطفه خانم است میگریزد.

از پشت در اتاق صدای ترانه ای با صدای کشدار یک زن به گوش می رسد.

عاطفه خانم، او را به داخل می برد. و روی تخت مهنواز می نشاند.

– همینجا بنشین و گوش کن!

مهنوازخانم، سوزن گرامافون را برمیدارد و صفحهٔ تازه ای روی گرامافون میگذارد. با بلند شدن صدای خواننده، دو دختر جوان، با تمحسب برای آن صدا شور و شوق نشان می دهند.

– «دیدی که من با این دل،

بی آرزو عاشق شدم.

با آنهمه آزادگی، بر روی او عاشق شدم. عاشق شدم».

بوی عطر دختران جوان اتاق را پر کرده. مهدی نگاهی به دور اتاق می اندازد. عکسهای چند زن در حال آواز خوانی به دیوار است. گنجۀ چند قفسه ای شیشه ای پر است از صفحه های گرامافون.

دو دختر مشغول صحبت دربارهٔ ترانه های جدیدتر می شوند. مهدی از آن چندان سر درنمی آورد. آنها اصلاً حواسشان به مهدی نیست. گویی سالها با همدیگر صحبت نکرده اند مرتباً حرفهای همدیگر را قطع میکنند.

- یک ترانه هم پوران داره! تازه گرفته ام.

- پوران کجا، مرضیه کجا؟

- نه این پوران نیست. خانم شمسه! ببین چقدر صداش شبیه مهرانگیزه.

چند ساعت بعد مهدی بیدار می شود و می بیند روی تخت مهنواز خانم خوابانده شده.

- بیدار شدی؟ گشته نیستی؟ الان میریم سرناهار.

عاطفه خانم است که از بی توجهی به مهدی شرمگین شده است. حالا آمده کنار تخت، روی زمین نشسته و صورتش را می بوسد.

مهدی تا به حال، از فضای اتاق مهنوازخانم و ترانه های گرامافون، یک فضای غریبه دریافت کرده بود، اما این بوس عاطفه خانم، باعث می شود که او کمی به عاطفه خانم احساس نزدیکی کند. عاطفه خانم به پیشانی مهدی دست می گذارد و انگشتش را لای زلفهای او فرو می برد. انگار که او هم تازه دارد این برادر کوچکش را کشف می کند.

هر دو مثل موجوداتی که تازه همدیگر را دیده اند به هم نگاه میکنند. مهدی به چشمهای عاطفه خانم نگاه میکند. از چشمهای عاطفه خانم، انگار، مامان دارد به او نگاه میکند. یک مامان جوان. چشمهای پرنور و شفافی که آن رنگ پیری را ندارد. اما همان رنگ محبت مادری در آن هست.

عاطفه خانم هم به این فکر است که «این پسرک کوچک را چرا تا به حال حس نکرده بودم؟». این پسرک با کلهٔ خربزه ای، که با چشمهای گنده اش می خواهد همه چیز را بخورد. چشم مهدی به گوشوارهٔ نقره ایی می افتد که از گوشهای عاطفه خانم تاب میخورد.

دست می برد که آن را بگیرد. عاطفه خانم سرش را کنار می زند و دست مهدی را میگیرد.
نگاهش به خال سیاهی می افتد که روی سمت داخلی ساعد سفید مهدی می درخشد.
- اِه! چه خال قشنگی داری بچه؟! ندیده بودم!
مهنواز خانم از درآمد متوجه می شود و از همانجا که مشغول است می پرسد:
- چیه؟ چی ندیده بودی!
- خالشو! مثل ماهه. فقط برعکس ماهه. یک ماه سیاه توی یک شب سفید. بیا نگاه کن.
مهنواز هم میآید و نگاهی به ساعت سفید مهدی می اندازد.
- خیلی قشنگه!
- عاطفه خانم ناگهان لبهایش را روی خال دست مهدی می گذارد و چند بار آن را می بوسد. مهدی خجالت زده می خندد.
دختران جوان هر دو روی سر مهدی خم شده اند. گویی تازه با این حقیقت مواجه شده اند که یک پسر کوچولو هم می تواند قشنگ و دوست داشتنی باشد. مهنواز خانم می گوید:
- نگاه کن! مثل این خال منه.
و بعد موهای گردنش را کنار میزند و زیر بناگوشش خالی را به عاطفه خانم نشان می دهد.
اما بلافاصله می گوید:
اما مال تو پسر جان خیلی خوشگل تره. کاش منم مثل خال تو، توی صورتم می داشتم.
عاطفه خانم به مهنواز نگاه میکند و میگوید:
- تو که خوشگل هستی! دختر!
- نه تو رو خدا! کجام خوشگله؟
عاطفه خانم میگوید: من که عاشقتم!
و باز ماه سیاه دست مهدی را می بوسد.
مهدی دوباره، حضور مامان را در کنارش حس میکند. ...

...

عصر قرار می شود آقاشهریار، برادر مهنواز با یک ماشین شورت عاطفه خانم و مهدی را به گردش ببرد. شهریار رانندگی میکند. مهنواز جلو نشسته و مهدی در بغل عاطفه خانم در صندلی عقب.

مهدی درآینه چشمان آقاشهریار را می بیند. آقاشهریار هم از آینه به مهدی می خندد. مهدی می پرسد:

- شما بزرگتر هستین از مهنوازخانم!؟

- نه! عزیزم! مهنواز از من سه سال بزرگتره!

- پس چرا مهنواز خانم ماشین ندارن؟

شهریار با صدای بلندی می خندد. مهنواز و عاطفه خانم هم با صدای کوتاهتری می خندند.

اما سکوتی کوتاه برقرار می شود. مهدی باز می پرسد

- باباتون برای مهنواز خانم ماشین نخریدن؟

- نه عزیزم! آخه دخترا که رانندگی نمی کنن؟

مهدی به عاطفه خانم نگاه میکند. عاطفه خانم با ناراحتی از پنجره بیرون را نگاه میکند.

- عاطفه خانم! چرا آقاجان برای شما ماشین نمیخرن!

عاطفه خانم نمی خواهد پاسخ بدهد. مهدی باز می پرسد. اینبار پاسخ خیلی کوتاه است:

- خودم می خرم!

- کی می خرین؟

سوالات در ذهن مهدی افزایش یافته. اما نه مهنواز و نه عاطفه خانم جواب نمی دهند.

- شما که از قاسم آقا بزرگترین. قاسم آقا گفت آقاجان قول داده برام ماشین بخره!

عاطفه خانم عصبانی می شود:

- آخه قاسم آقا پسره. آقاجان، هم قاسم آقا رو بیشتر دوست داره.

در خانه وقتی مهدی همین سوال را از مامان می پرسد، مامان با صدای بلند به خنده می افتد.

– مامان جان! دختر که نباید ماشین داشته باشه!

مهدی می گوید:

– مهنواز خانم هم ماشین نداره!

مامان ادامه می دهد: آخه دختر باید خیاطی کنه، هنرهای دوزندگی و گلدوزی یاد بگیره. رانندگی کار مَرده. انشاءالله وقتی شوهر کرد، شوهرش ماشین می خره هر جا که خواست میبره ش.

عاطفه خانم که در اتاق حرفهای مامان را می شنود با اعتراض میگوید:

– نخیر! نمیخوام شوهر کنم. خودم می رم دانشگاه، شغل میگیرم، خودم برای خودم ماشین می خرم! اصلا هم رانندگی کار مرد نیست! دختر آقای عَلم ماشین داره، و رانندگی میکنه! مامان میگوید:

– خب! حالا برای زنا و دخترا لازم نکرده رانندگی کن!

مهدی می پرسد: مامان! شوهر چیه؟

مامان میگوید: پاشو! مهدیجان! پاشو برو توی حیاط بازی کن. پاشو!

این اولین بار است که مهدی حرفهای خالی از محبت بین مامان و عاطفه خانم می شنود.

خانۀ جدید که بیانگر وضعیتی جدید در زندگی آقاچان است، کمی بیشتر هم مهدی را با لایه های پایین تر مردم شهر آشنا می کند. این خانه در محله خیرآباد، مسئولیتهای تازه ای برای مهدی دارد. خرید نان. مسئولیتی که چشم او را به زندگی مردم بیشتر باز می کند. این اولین بار است که مهدی متوجه می شود که گویی زندگیشان، کمی با گذشته تفاوت کرده است. تا بحال، او اصلاً متوجه نمی شد که نان و سایر نیازهای خانه چگونه تهیه می شود. آیا در زابل مهری خانم نان و میوه میخردید است؟ مهدی حتی یک لحظه هم به این چیزها ننگریسته بود. اما حالا او اولین نشانه از تغییراتی را که در وضعیت مالی و درآمدهای آقاچان از املاک صورت گرفته، حس می کند.

صبح زود وقتی او کنار هادی و مرتضی خوابیده، فشارهای نرمی روی ساق پایش، او را از خواب بیدار میکند. مهدی چشمهایش را باز میکند. آقاچان وضو گرفته و بالای سر او ایستاده. به آرامی میگوید، می توانی بروی نان بخری؟ مهدی به سرعت برمیخیزد. آقاچان روی یک کاغذ نقشه مغازه نانوايي را که در آنسوی کال است کشیده است. و روی آن خطاب به نانوا نوشته است.

– جناب شاطر! لطفاً به بنده زاده، آقای مهدیخان، پنج عدد نان داغ کنجی بدید بیاورد. طبق قرار مقرر، حساب را با چوب خط نگه دارید تا آخر ماه خدمت برسیم. – حبیب الله نوائی.»

مهدی چشمهایش را می مالد و از در حیاط خارج می شود.

این اولین بار در عمر اوست که صبح و شروع کار و بار زندگی مردم شهر را حس میکند. بخصوص که غازی هم ندارد که تمام توجهش را جلب کند. میدان جلو خانه هم انگار تازه از خواب برخاسته و هنوز رنگ شب از بامها و دیوارهایش نپزیده است.

در آنسوی میدان، زنی جلو درخانه اش با آب پاش آب می پاشد و بعد خم شده جارو می کند. سکوت صبح و صداهایی که از دور به گوش می رسد برای مهدی جالب است. مهدی احساس خوبی از صبح پیدا میکند. گویی با جهانی تازه روبروست. پاسبانی با دوچرخه از کوچهٔ اینسوی میدان وارد شده و میدان را به سوی کال طی میکند.

مهدی از میدان به کوچهٔ عریضی که به سوی کال میرود می پیچد. در مسیر، باز هم چند زن مشغول جاروکردن خاکهای جلوی درگاه خانه شان هستند. بوی خاک آب خورده، در دماغش می پیچد. چند قدم آنطرفتر، آقای از خانه اش بیرون میآید و در حال خروج با زنش که در درگاهی خانه ایستاده حرف می زند و خداحافظی میکند. مهدی از کال رد می شود و آنسوی کال، در کوچهٔ روبروی کوچهٔ سمت خودشان نانوائی را پیدا میکند.

به محض ورود، صدای دم یکنواخت و بلند آتش تنور، و گرمای نانوائی مهدی را میگیرد. با خود فکر میکند اینها باید از نیمه شب آمده باشند که صبح به این زودی، اینهمه خمیر آماده کرده و مشغول نان پختن شده اند. دیدن نانوائی برای مهدی تماشای بسیاری دارد.

یک مرد و یک پسر جوان، خمیرها را روی تخته هایی گرد میکنند، و آردزده و دانه دانه دم دست نفر بعدی می اندازند. نفر بعدی با وردنه، نانها را با حرکات سریع و با مهارت، پهن

می کند، و بعد با انگشتهایش روی نان از بالا تا پایین فشار می دهد و نان را روی یک بالشک دایره ای محدب می گذارد. اینطرفتر، شاطری که تا نیمه در چاهکی ایستاده است، نان را برمی دارد و تا کمر در تنور مقابل خودش که عمودی در زمین تعبیه شده فرو می رود. و نان را به دیوار تنور می کوبد.

مهدی سرک می کشد. در عمق تنور آتش انبوهی شعله ور است. و صدای بلند و یکنواختی را در محیط نانوائی منتشر میکند.

شاطر بعد از زدن چند نان به تنور، با دو چنگک بلند، نانهای پخته شده را از دیواره تنور بیرون میکشد و روی صفحه کنار تنور می اندازد.

تمام افراد بدون وقفه مشغول جنبیدن هستند. مردی که کنار شاطر ایستاده، نانها را دسته می کند و به میخ می زند.

در حالی که مهدی مبهوت این صحنه جالب است، صاحب نانوائی کاغذ آقاجان را از دست مهدی میگیرد و با صدای بلند به آن که خمیر را روی بالشک دایره ای پهن میکند میگوید پنج تا کنجی.

وقتی پنج نان کنجی داغ روی ساعدهای مهدی قرار میگیرد، نانوا چوب بلندی را بر می دارد و با کاردی روی آن علامتی می زند و چوب را کنار چند چوب دیگر به کنج تنور تکیه می دهد.

مهدی در بیرون نانوائی به این فکر می کند که نانوا از کجا با آن سرعت چوب خاص خانه آنها را از چوبهای مشتریهای دیگر تشخیص داد؟.

اما وقت زیادی برای فکر کردن به این سوال صرف نمی شود. چون پای مهدی به سنگی گیر میکند و در کوچه سکندری می رود. خود را ننگه می دارد. از آن به بعد متوجه می شود که برای سالم رساندن خودش و نانها به خانه، باید حواسش را جمع کند. چراکه نانها بزرگ

هستند و جلوی دید او را میگیرند. بناچار بازوهایش را دور نانها گره می زند و نانها را کاملا بغل می کند تا بتواند گردنش را از بالای نانها بلند کند و جلوی پایش را ببیند. این کار لطفی هم دارد. بوی نان داغ کنجد خورده تا در خانه در بینی مهدی می پیچد. مهدی البته در بین راه، چند گاز به نانها هم می زند. در خانه سفره پهن شده و چایی آماده شده. مهدی نانها را روی سفره میگذارد. و پیراهنش را از آرد و کنجدهای چسبیده به شکمش می تکاند. آقاجان که روی تشکچه نشسته، قرآن را می بندد و عینکش را در جعبه می گذارد. - آفرین مهدیخان. بعداز غازها، حالا هر روز این مسئولیت شماست. کاغذ را به نانوا تحویل دادید؟

- بله!

- برو آقاجان بقیه بچه ها را بیدار کن! مدرسه شان دیر می شود. مهدی می رود صورتش را بشوید. مامان روی ایوان دستش را لای موهای مهدی فرو می برد و تکان می دهد.

- ماشالله ماشالله! بچه م رفته نون خریده! زمین که نخوردی؟ ها؟

روز بعد فشار نرم شست پای آقاجان روی ساق پای مهدی، همه چیز را به او می فهماند. حالا دیگر آقاجان هیچ حرفی نمی زند بلکه همانطور که ساعدهایش را میتکاند که آب وضویش بریزد، با انگشتهای دستش به مهدی میفهماند که امروز باید چهار نان بخرد. دیگر کاغذ لازم نیست. قرارداد همانروز اول نوشته شده و تحویل شده. بوی خاک آب خورده خانه همسایه، باز هم مهدی را مست میکند. صبح شهر از خواب برخاسته چه زیباست. همان پاسبان حالا در انتهای کوچه است. سگی خسته از بیداری شب، در گوشه میدان چمباتمه زده. به مهدی نگاه می کند.

تقریباً دو ماه است که آقا جان به سفر رفته است. این تا بحال، بزرگترین دورانی است که مهدی آقا جان را نمی بیند. روزهای اول دلش تنگ است. اما کم کم مثل همه موارد دیگر عادت می کند. همیشه خبرهای جدید و وقایع جدید هستند که جای حالت قبلی را بگیرند. اما این غیبت آقا جان، برای مهدی و سایر بچه ها چندان خوب نیست. قاسم آقا بدون آن که تصدیق رانندگی داشته باشد با ماشین دوستش که پسر آقای سریع السیر است در شهر رانندگی می کند و باعث یک تصادف می شود. البته مسایل تصادف و پول بیمارستان مجروح، و پرداخت خسارت ماشینی که قاسم آقا به آن زده، را خود آقای سریع السیر حل و فصل می کند. اما قاسم آقا ده روز در یک درمانگاه بستری می شود. بخش عظیمی از وقت مامان صرف قاسم آقا و درمانگاه او می شود.

محسن، فشار بسیاری به مامان وارد می‌آورد تا برایش یک دوچرخه کورسی بخرد. تا بتواند در مسابقه دوچرخه سواری مدارس شهر شرکت کند. اما وقتی پاسخی نمی‌گیرد، با دوچرخه دوستش تمرین میکند و با سرعت بسیار به زمین می‌خورد و زانویش متورم می‌شود و نمی‌تواند در مسابقه شرکت کند. عاطفه خانم که در خانه اعتصامیها با مهنواز مست ترانه‌های مرضیه و دنیای جوانی شان هستند،

هادی هم مهدی را از راه مدرسه به در می‌کند.

هادی که تکالیفش را انجام نداده، و نمی‌خواهد به مدرسه برود و مورد بازخواست قرار بگیرد، به مهدی پیشنهاد یا در حقیقت دستور میدهد که با هم به دیدن نقاط مختلف شهر بروند. و تا ظهر بجای مدرسه رفتن، در شهر بچرخند.

مهدی طبق قانون آقا جان، قبول میکند. روز اول خیلی خوش می‌گذرد. چوب معلم و درس در کار نیست. گردش در شهر، دیدن چیزهای تازه، بحث روی انواع مغازه‌ها، و خریدن لیموناد و تماشای عکسهای و تیرینهای جلوی سینما، خیلی صفا دارد. روزهای بعد، این گردشگری در شهر زیردندان هادی مزه میکند و مهدی را هر روز با خود به جایی می‌برد، مهدی از عاقبت این کار نگران می‌شود.

- مامان که نمی‌فهمند. صبح از خانه بیرون می‌رویم. ظهر، از صدای اذان می‌فهمیم که وقت برگشتن است.

- اگر آقای مدیر بره به مامان بگه چی؟

- هه! خلی! ها!... آقای مدیر خانه ما را از کجا بلد است. تازه مگر وقت این کارها را دارد؟ هادی چند تا تیله شیشه ای رنگارنگ می‌خرد و موقع خستگی، کیفهایشان را کنار کوچه ای تکیه می‌دهند و تیله بازی میکنند. تیله شیشه ای که رگه های زیبایی با رنگهای قرمز و زرد و آبی دارد برای مهدی دنیایی است.

آنها هر روز یک بخش از شهر را تماشا میکنند. و هادی نقشه رفتنشان را روی دفترش می کشد. تا موقع برگشت خانه را گم نکنند.

در یکی از این روزها عبورشان به محله فقیرنشین می افتد. یک بچه قلدر گنده، کیف هادی را برمیدارد.

- کیفم را بگذار سرجایش! وگرنه حسابت را می رسم.

- هه هه! کیف خودم است. کیف تو نیست.

مهدی میگوید: آهای بچه! کیف را بده! آقا جان ما دادستان است!

هادی میگوید لازم نیست از آقا جان بترسانیش. خودم خدمتش می رسم.

لحظاتی بعد هادی به سر طرف می پرد. و آنها درهم می پیچند. مهدی می خواهد به هادی کمک کند، اما هادی در وسط گیرودار میگوید تو کنار وایسا مواظب کیف خودت باش! خودم می زنمش.

مهدی با تعجب می بیند که هادی با آن که کوچکتر و لاغرتر از آن بچه لات است، اما پشت سرهم دارد او را می زند. خیال مهدی راحت می شود. و می پرد کیف ها را برمیدارد. لحظاتی بعد مشت های هادی دهان آن بچه گنده را خونی میکند و او پا به فرار می گذارد. هادی با خنده و خوشحالی به سمت مهدی می آید.

- پدرسگ دکمه پیرهنم را کند.

- زیربغلت هم پاره شده. خداجان! مامان می فهمد! هادی! فردا دیگر اینجا نیاییم. آن جا که روز اول رفتیم درخت های بلند داشت، آنجا بهتر بود!

- آنجا پاسابنها ما را می شناسند که بچه آقا جانیم. آبروی آقا جان می رود که بگویند بچه هایش تیله بازی میکنند.

مهدی خوشحال است که هادی توانست آن بچه گنده را بزند. به گونه استخوانی هادی که سرخ شده و کمی خراش برداشته نگاه میکند یادش می افتد که یک مشت شیرینی زنجفیلی و نان برنجی را صبح از صندوق خانه مامان در کیفش گذاشته.
- هادی جان! خسته شدی. پسره خیلی غول بود. برویم آنجا روی نیمکت جلوی قهوه خانه بنشینیم. شیرینی بخوریم.

- کی خسته شده؟ من سه تا مثل آن پسره را هم می زنم!

- چه جووری زدیش! او که خیلی چاق بود!

- به! تازه در رفت! اگر نه با جفت پا می پریدم اینجووری می زدم توی سینهش که با پشت بخورده زمین پا نشه! خیال کرده بود میتونه کیف من رو بگیره. خیال کرده بود من می ترسم.

مهدی نان زنجفیلی را به سوی دهان هادی میبرد. هادی هنوز گرم پیروزی است.

- اگر تو نبودی، دنبالش می رفتم میگرفتم میزدمش زمین. گفتم تو تنها می مونی!

- بگیر! زنجفیلی بخور

هادی که از حرکت مهدی خنده اش گرفته تمام زنجفیلی را یک دفعه در دهانش می گذارد و با همان دهان پر ناگهان بلند می شود و میگوید:

- بیا برویم توی قهوه خانه با چایی بخوریم؟

مهدی از رفتن به قهوه خانه می ترسد.

- ما بچه ایم؟ آدم بزرگ که با ما نیست؟

- نباشه!

- قهوه خانه خطرناک نیست؟

- بابا... تا با من هستی از هیچ چی نترس.

- آخر آنها بچه نیستند. آدم بزرگند.

- آدم بزرگ هم بیاد اذیت کنه میزنمش!

دقایقی بعد مهدی و هادی پشت میزی در ته قهوه خانه نشسته اند. قهوه چی با تعجب به آنها و به کیفهای مدرسه شان نگاه می کند.

- از مدرسه فرار کرده اید؟

هادی با حالت اخم جواب می دهد:

- چکار داری؟ دو تا چایی بده!

خوردن چایی در جایی غیر از خانه! برای مهدی ترسناک است. بخصوص که دود سیگار پیرمردی که در میز روبرو نشسته، سروکلۀ مهدی را میگیرد. غل غل قلیانی از ته قهوه خانه توجه مهدی را جلب میکند. یک آدم سبیل کلفت آنجا لولۀ بلند قلیان را به دهانش گذاشته است. مهدی احساس نگرانی میکند.

- هادی! بریم دیگه! چایی خوردیم دیگه!

- هادی هم گویی از نگاههای آدم سبیل کلفت احساس بدی دارد.

در برگشت از یکی از این گردشهای خودسرانه، مامان از جلوی بچه ها در میآید.

- شماها دارید از مدرسه برمیگردید؟

- بله

- راه مدرسه که از اینطرف نیست؟!

همهٔ جوابها را هادی میدهد:

- امروز زود تعطیل شدیم... رفتیم مغازهٔ دوچرخه فروشی رو ببینیم!

- ببینم! درس امروزت چی بوده؟

مامان دفترهای بچه ها را از کیفشان بیرون می کشد و نگاه می کند.

مهدی ساکت میماند و فقط به در و دیوار نگاه میکند. چنان مظلومانه که مامان هم فریب

مظلومیت او را می خورد و گوش هادی را می پیچاند:

- این بچهٔ سر به راه را هم مثل خودت از راه به در کردی! دروغ هم میگی؟! بگذار بابات

از مسافرت بیاد! ده روزه که به مدرسه نمی‌ری! من رو بگو هر روز صبح شال و کلاهتان

میکنم و دلم خوشه که بچه هام مدرسه می رن!

مهدی به کلاغهایی نگاه میکند که در افق پرواز میکنند و بعد به مورچهٔ سواری بزرگی که

روی آجرهای دیوار بسرعت راه می رود.

- خانم منصورى ميگفت اون سر شهر ديده تيله بازي ميكنين؟ باور نمي كردم. تا مدير مدرسه گفت ما فكر كرده ايم بچه ها با پدرشان به مسافرت رفته اند. رفتار مهدي چنان مظلومانه است كه مامان حتي از خيانتى كه او به اعتمادش كرده سرزنشى هم نمي كند. مهدي از اين كه با رفتارش موفق شده از تنبيه بگريزد خوشحال و راضى است. چند روز وعده هاى مامان براى تنبيه به هنگام رسيدن آقا جان از مسافرت تربت و مشهد ادامه مي يابد. اما بازگشت آقا جان به تاخير ميانجامد موضوع از حرارت مي افتد. علاوه بر اينها آقا جان در بازگشت از مسافرت، گويى كمى تغيير هم كرده است. آنقدر هم مشغله دارد كه صحبت از چند روز به مدرسه نرفتن بچه ها، پيش آنها اصلا مهم نيست. قاسم آقا اين مساله را كمى عيانتر بيان ميكند.

- ما داريم فقير مي شويم. آقا جان قرار بود ماشين سواري بخرند. اما با همان جيب تويوتا برگشتند. سوقاى نياوردند! هي قول خريدن ماشين هم به من مي دادند. حالا ميگويند، همان اسبت را هم مجبور شدم بفروشم.

مهدي ابدآ توان مقايسه و تفكر در مورد اين مسايل ندارد كه خانه شان به نسبت خانه زابل يا حتي خانه محله كشمان خيلى كوچكتر است. قاسم آقا، بجاي اسباب بازيهاى قديمى، يك كارگاه كوچك نجارى در انبار خانه راه انداخته و ماشينهاى كوچك با چوب درست ميكند. مهدي دلخوش است كه ميتواند با بستن نخ به ماشينهاى رنگارنگ چوبى قاسم آقا درجاده خيالى كه قاسم آقا در حياط با كمك زغال رسم كرده، از بيرجند به زابل برود بلكه غازها را از زابل بياورد.

قاسم آقا هم يكي از ماشينهاى بارى كمپرسى كه ساخته، را بار سنگ مي زند و روش راه بردن ماشينهاى سنگين با نخى كه به سپر ماشين بسته شده، و مراقبت از چپ كردن را به او ياد مي دهد.

او به مهدیاد می دهد که در جاده های پیچ وواپیچی که در حیاط رسم شده جلو قهوه خانه بایستد و به ماشین استراحت بدهد وهم خودش چایی ای بخورد.

اما اگر مهدی دقت کند، می تواند بسیاری چیزها، را گواه بر تغییر وضع مالی آقاخان، ببیند. یکی از این پدیده ها، خرید زغال است برای منقل که صبحها آقاخان آن را روشن میکند تا نان صبحانه را روی آن گرم کند. صدای آقاخان هر روز صبح زود، نه تنها بچه ها را بیدار می کند، بلکه به گوش همسایه ها نیز می رسد.

– گَرَم مَرّه! ... گَرَم مَرّه! ... گَرَم مَرّه! ... هوی.....!

این کلمات به لهجه غلیظ تربتی بر زبان آقاجانی که همیشه با لفظ قلم صحبت میکرد، یک نشانه تغییر شخصیتی آقاخان هم هست. تغییری که با کم شدن توان مالی و از دست دادن دارائیهای سابق همخوانی دارد. آقاخان حتی از بیرون رفتن موقع عصر از خانه و تماشای میدان جلو منزل، با زیرجامه و عبای بلندی که به دوش می اندازد پرهیزی ندارد.

گاهی هم یک کلاه پشمی به سر می گذارد. خاصه صبحها بعد از آن که زغالهای منقل را با فریادهای «گَرَم مَرّه!» انداخت، و منقل را به داخل خانه آورد، و وسط سفره گذاشت، دامن عبایش را روی زانوهای می کشد و نانهایی را که مهدی خریده روی انبر گذاشته و کمی برشته تر می کند و همچنان فریاد می زند:

– مهدی آقا! آن بزرگترها را بیدار کن! بگو آقاخان نان را برشته و آماده کرده. از این به بعد هم وقتی برای خریدن نان رفتی به آقای شاطر بگو نانها را بیشتر برشته کند.

بچه ها دیگر اتاق جداگانه ندارند. اتاق خواب همه بچه ها یک جاست.

اتاق نشیمن محل همه کارهای خانواده است؛ مشق نوشتنهای بچه ها، و کارهای خانگی مامان. خیاطی، ... اتاق مهمانخانه هم تنها برای مهمان مهم باز میشود.

اتاقهای سوی دیگر حیاط، انبار خشکبار و وسایل اضافی آشپزخانه است و کارگاه اسباب بازی و نجاری قاسم آقا. راهرو ورودی منزل گاراژ ماشین آقا جان است.

یک روز ظهر ناگهان آقا جان قانون جدیدی را اعلام میکند:

– از امروز آقای محسن خان! شاه سماور است! چون اولین نفری بوده که از مدرسه به خانه رسیده!

قاسم آقا به این خبر بی اعتناست. اما هادی می پرسد. شاه سماور دیگه چیه؟

بچه ها به دور آقا جان جمع می شوند و آقا جان که روی تشکچه اش نشسته و پر قبایش را روی زانوهای کشیده با جدیت کامل بیانه شاه سماور را اعلام می کند:

۱– شاه سماور استحقاق کسی است که زودتر از همه از مدرسه به خانه می رسد.

۲– شاه سماور تا مدتی که هیچ کس نتواند از او سبقت بگیرد، شاه سماور خواهد ماند.

۳– شاه سماور مالک و صاحب اختیار کلیه وسایل چایی، از سماور و قوری و سینی و استکانها و قندانها و قاشقهای چایخوری و نعلبکی ها و کله قندها و وسایل قند شکنی ست.

۴– شاه سماور می تواند سماور را روشن نموده و به همه چایی بدهد. در صورت تمایل شاه سماور سپردن کارروشن کردن به افراد دیگر بلامانع است.

۵– بجز مامان، هر کس حتی آقا جان، برای نوشیدن چایی باید از شاه سماور چایی بگیرد.

۶– اختیارات بیشتر شاه سماور توسط آقا جان تعیین می شود.

.....

محسن چنان از شاهی سماور به شوق آمده که تمام استکانها را برق انداخته، سینی را خشک کرده و خودش کنار سماور نشسته یک حوله هم روی دوشش انداخته و برای همه افراد به محض اعلام تقاضا چایی می برد و جلویش می گذارد.

سر سفره آقا جان محسن را تشویق میکند:

– آفرین آقای شاه محسن خان! ببینید! چایی اش یک قطره توی نعلبکی نریخته. کمی بگذارید بیشتر دم بکشد. یک حوله روی قوری چینی بگذار محسن خان!
هادی میگوید : شاه سماور شدن که کاری ندارد. من میتوانم از محسن سریعتر بدوم!
محسن میگوید: امکان ندارد بتوانی از من تندتر بدوی!
مهدی می داند که با این وضعیت هیچوقت شاه سماور نخواهد شد. به همین دلیل از فردا به خدمتکاری برای شاه سماور می پردازد. تا در وقتی که محسن غایب است آقاجان و مامان به او تقاضای چایی بدهند.
محسن چایی می ریزد و مهدی برای همه می برد جلوشان می گذارد.
آقاجان برای تشویق بیشتر محسن یک دوچرخه هرکولس برایش می خرد. مدتی بعد، محسن همه را به مسابقه دوچرخه سواری بین مدارس دعوت میکند.
دوچرخه سواری و تمرینهای آن برای مسابقه، شوق شاهی سماور را تقلیل می دهد و هادی در برخی روزها موفق می شود زودتر به خانه برسد و شاهی خود را اعلام کند. اما از آنجا که شاهی سماور بیشتر انجام یک سلسله کارهای خانه است، این شاهی را به مهدی تفویض می کند.
شاهی نصیب شده، مهدی را به مشغولیات مامان نزدیک میکند.

سماور، قوری، سینی، استکانها، و قندانهها، برای بچه ها وسیله بازیست. ولی مدتی می گذرد تا مهدی حس کند که این وسایل از نظر مامان، وسایل زحمت اند.

- قوری سنگین است مامان جان! می اندازی می شکنیش. من چایی را می ریزم. تو استکانها را زیر شیر سماور بگیر.

مهدی چایی ته نعلبکی را به استکان چایی برمیگرداند.

- این کار را نکن! چائی توی نعلبکی را توی کاسه کنار سماور خالی کن! همه نعلبکی ها را هم با حوله اول خشک کن!

حوله، روی نعلبکی غز و غز صدا می دهد و براق می شود. مهدی خوشش می آید. چای ها که آماده می شود، مهدی سینی را برمی دارد که پیش آقا جان ببرد. اما روی زانو بلند نشده، استکانها در سینی تکان می خورند و چایی توی نعلبکی می ریزد.

- عاطفه جان! کمکش کن! این بچه داشت همه چایی ها را روی قالی می ریخت!

عاطفه خانم دوباره نعلبکی ها را آب می کشد و چایی را تازه می کند. مهدی سرپا ایستاده. - خودم می خواهم ببرم! می تونم!

سینی را برمی دارد و جلوی آقا جان روی زمین میگذارد. یک استکان از توی سینی بلند می کند که جلوی آقا جان بگذارد اما باز دستش می لرزد و کمی چایی توی استکان می ریزد.

...

روزها می گذرد. قضیه شاه سماور با موضوع شرکت محسن در مسابقه دوچرخه سواری مدارس بیرجند جایگزین می شود. محسن خیلی مغرورانه صحبت میکند.

- آقا جان هم می خواهند برای تماشا بیایند! همه فامیلهای بچه ها می آیند. مامان! شما هم بیایید.

هادی میگوید: اگر نتوانستی اول بشوی چی؟

- امکان ندارد! من اول میشوم. زودتر از همه به خط برنده می رسم. حالا ببین!
روز مسابقه، همه فامیل روانه می شوند. حتی پریش را هم توی بغل مامان آورده اند.
مهدی برای اولین بار تجمع مردمانی که در میان آنها زندگی می کند را می بیند. همه دور
تا دور یک میدان بزرگ مربع مستطیل ایستاده اند.

برای آقاخان و افراد سالمند و محترم شهر یک ردیف صندلی گذاشته اند. آقاخان میگوید:
- ببینیم آقای محسن خان ما امروز چکار می کند!

مهدی خیلی دوست دارد که محسن اول بشود. اما قاسم آقا میگوید شاید نتواند.

- آقاخان، وقتی من هم اندازه محسن شدم برایم دوچرخه می خرید؟

- شما آقای هادی خان، بگذار ببرمت تربت حیدریه، آنجا مسابقه اسب سواری بده! روی
کره اسب خودت!

دوچرخه سواران در یک ضلع زمین به ردیف حاضر می شوند. محسن پیراهن ورزشی زرد
رنگی دارد. مهدی می پرسد:

- چرا چرخ دوچرخه ها را کنده اند؟

قاسم آقا توضیح می دهد:

- هر کس باید اول خودش چرخ دوچرخه اش رو جا بندازه بعد دوچرخه رو برگردونه و
سوار شه و پا بزنه.

دل مهدی با محسن می تپد. بجز او کس دیگری را نمی بیند. دائم دعا می کند که محسن
زودتر از همه چرخ را ببندد و سوار شود.

همینطور هم می شود. در میان کف زدنهای مردم، محسن اولین کسی است که چرخ را
بسته و سوار شده و پا می زند.

اما ناگهان، محسن با سر به زمین می خورد.

چند مربی و گرداننده با پاسبان به سمت محسن می دوند.
ساعتی بعد، وقتی میزهای جوایز را هم جمع می کنند و مردم پراکنده می شوند، محسن
هنوز با پاسبان و یک نفر دیگر مشغول بستن چرخ دوچرخه اند.
مهدی خیلی برای محسن غصه می خورد اما محسن بعد از آن مسابقه با روحیه سابق خود
به خانه برمیگردد:

– دیدید من اول بودم! اگر چرخ درنرفته بود، من اول شده بودم. پاسبان هم نتوانست چرخ
را درست کند. من خودم چرخ را بسرعت بستم اما دوباره در رفت. پاسبان گفت این اصلا
ساجمه‌هاش همه ریخته بیرون. عیب از چرخ بود.

آقا جان میگوید: انشاالله سال بعد. مسابقه بعدی! دوچرخه را ببر بده دوچرخه سازی، هرچه
مزدش بشود خودم می دهم.

بعد به آرامی به مامان می گوید: نبادا به روی بچه بیاورید خانم! روحیه اش نباید شکسته
بشه!

ماه‌های زندگی آرام خانواده در تکرار حوادث تلخ و شیرین میگذرند. یکسال بعد وقتی هوشنگ به دنیا می‌آید، مهدی دیگر زیاد به فکر پیدا کردن فرشته‌های پشت بام نیست. هوشنگ کوچکترین فرزند خانواده است. و مهدی یک مسئولیت تازه پیدا کرده است. تکان دادن بانوچ هوشنگ، وقتی مامان مشغول کارهای خانه است.

بانوچ گهواره ای است از جنس چرم و پارچهٔ دوخته شده، که در دو ضلع آن، به گرد چوب‌های ضخیمی حلقه شده و چوبها با طنابی به میخ‌های بزرگی که به دیوار کوبیده شده وصل می‌شود.

مامان هوشنگ را از قنداق در می‌آورد و توی بانوچ توی رختخواب کوچکی می‌خواباند. و همانطور که کنار اتاق نشسته و سبزی پاک می‌کند، طناب کوچکی را که به چوب بانوچ بسته می‌کشد و بانوچ در هوا رفت و آمد میکند و هوشنگ می‌خوابد.

مهدی کتاب و دفتر مشقش را روی قالی پهن کرده و سر طناب را میگیرد و تکان می‌دهد. مامان با کمی تردید طناب را به عهدهٔ مهدی می‌گذارد.

– زیاد نگشیش مامان! آروم! به دل. تند وتند هم تاب نده. یکی که بکشی خودش ده بار میره میاد. بعد دوباره یک کمی بکش.

مامان مشغول پاک کردن سبزی‌ها می‌شود. مهدی به مامان نگاه می‌کند! چقدر موهای مامان مشکی هستند. تا به حال به این موضوع دقت نکرده بود.

چادر مامان از سرش افتاده روی دوشش. و موهای سرش آشفته است. همانطور که سرش را خم کرده و سبزیها را پاک میکند، شاخه ای از موها روی گونه اش را می‌پوشاند.

بینی مامان کمی در وسط برآمده است. و چشمانش درشت و برجسته از کاسه چشم بیرون زده.

– به چی نگاه میکنی! طناب را بکش!

مهدی طناب را می کشد.

– راستی پیروش کجا رفت. برو ببین توی اون اتاقه؟ نره توی حیاط بیفته توی حوض. مهدی به اتاق بغلی می رود. پیروش روی تشکچه ای خوابیده و انگشت شستش را توی دهانش درحالت خواب می مکد.

– انگشتش رو می خوره

– بگذار بخوره. اونقدر به پستونک عادت کرد که حالا شستش رو جای پستونک می مکه.

زابلیه! می دونی! زابلی. هرچه می بینه می بره توی دهنش! زابلی! هه!

مامان می خندد.

اولین بار است که مامان اینطوری راجع به دیگران و بطور خصوصی با مهدی صحبت میکند.

– تو بمی هستی! فریبا رفسنجان، مرتضی قوچانی، پیروش زابلی. هوشنگ هم بیرجندی.

چشمای تو از همه شون بزرگتره. اونجوری چرا نگام می کنی؟

مهدی نمی فهمد که مدتی است به دماغ و موهای مامان و به صورت این زن که مادر

اوست خیره شده. گویی برای اولین بار است که با هدف شناختن به او نگاه میکند.

– شما کجا به دنیا آمدین؟

– هه! من؟! حقناباد تربت! تو چه می دونی حقناباد کجایه.

مهدی منتظر است مامان کمی برایش از کودکیهای خودش تعریف کند. اما انگار مامان

مهدی را کوچکتر از آن می داند که سر این جور حرفها را باز کند. در همین حال، هوشنگ

کوچولو در بانوجش جیغ می کشد. مهدی می دود و طناب را میکشد. صدای هوشنگ قطع

می شود.

- همانجا کنار بانوج بشین! مشقت را هم بنویس! هر خط که نوشتی یکبار بانوج را بکش! مامان اتاق را ترک کرده. صدای هوشنگ دوباره بلند می شود. مهدی برمی خیزد و قد می کشد تا داخل بانوج را ببیند. قدش کوتاهتر از بانوج است. میز کوچکی که مربوط به چرخ خیاطی مامان است را زیرپایش می گذارد و قد می کشد. شیشه شیر از دهان بچه بیرون افتاده. مهدی با زحمت سر پستانک را به دهان هوشنگ می گذارد. هوشنگ بلافاصله شروع به مکیدن شیر می کند. دستهای خیلی کوچکتر از آن است که خودش شیشه شیر را بگیرد. مهدی محبور است همانجا روی چارپایه بماند و شیشه را در دهان بچه نگاهدارد. صحنه شیر خوردن هوشنگ هم برایش تماشایی است. لب های هوشنگ بالا و پایین می رود و چشمهایش با رضایت به مهدی نگاه میکند. تند و تند شیر را می مکد. گاه سرش را تکان می دهد و ناگهان پستانک از دهانش خارج می شود. دوباره اخمهایش درهم می رود و می خواهد دوبار گریه کند. مهدی تند پستانک را به دهانش میگذارد. هوشنگ با ولع به پستانک می چسبد. صحنه برای مهدیجالب است. چشمهای شفاف بچه. پوست نازک و نرمش، خون زیر گونه هایش دیده می شود. موهایش طلایی و نرم است. پیشانی سفید و تابناکی دارد. مهدی خسته می شود. شیر شیشه هم دارد تمام می شود. بچه هم کم کم خوابش برده. مهدی هم خوابش میگیرد. به فکرش می رسد که خود را بالا بکشد و در بانوج کنار بچه بخوابد و همانطور شیشه را هم در دهان او نگه دارد. تلاش می کند تا از روی چارپایه خود را بالا بکشد اما فشار دستهایش بانوج را مایل و واژگون میکند. هم خودش هم بچه به کف اتاق پرتاب می شوند.

حالا جیغ بچه با جیغ مامان همراه شده. و مهدی کاری جز فرار به پشت درختهای آن سوی حیاط ندارد. اما مامان هیچ دل کتک زدن او را ندارد. نفرین میکند، داد و قال می کند، اما در همه اینها یک رگه محبت هست. یک احساس بخشش فوری. حتی وقتی دستش به

مهدی می رسد و لپش را میکشد، باز مهدی احساس تنبیه نمی کند. قضیه با کمی گریه و بعد دوباره آویزان شدن به دامان مامان و بوسه ای از طرف او خاتمه می یابد.

روز بعد آقا جان وقتی بچه های بزرگتر را به مدرسه شان رساند، نزدیک مدرسه مهدی توقف میکند و مهدی را از ماشین پیاده میکند و دست او را گرفته با او به مدرسه می آید. تسبیح بلند مشکی آقا جان، لابلای انگشتانش با دست مهدی تماس دارد. آقا جان توی پیاده رو آرام آرام پیش می رود و در برابر دوستی که از مقابل رد می شود وسلام میکند کلاه مخملی شاپوی خاکستری اش را از سر بر می دارد و میگوید:

- بنده ام!

- شما امروز به اداره تان نمی روید!؟

- بعد از آمدن به مدرسه شما، به دادگستری می روم. از من دعوت کرده اند که آقای مدیر با من کار دارد.

در ورودی مدرسه، بچه ها همه به مهدی و بابای مهدی نگاه می کنند. برایشان جالب است که پدر یک همشاگردی خود را ببینند.

یکی از دوستان فضول مهدی از میان بچه ها داد می زند:

- نوائی! نوائی! اوهو بچه ها نوائی چه بابایی داره؟

برای اولین بار است که مهدی دفتر مدرسه و آقای تیموری را با جمع معلمان می بیند! مدیر، آقا جان را روی صندلی کنار خودش می نشاند. مهدی کنار آقا جان می ایستد.

- بنشین آقا پسر!

مدیر به صندلی بین آقا جان و معلم ریاضی اشاره می کند. خجالت میکشد مثل آقا جان روی یک صندلی بنشیند. یاد جمله مامان می افتد: - «داخل آدم! هه! بچه داخل آدم شده.»

این جمله را چند روز پیش مامان گفت. وقتی مهتاب خانم و آقای عضدی و خانواده شان به مهمانی آمدند، و مامان و آقا جان و همه آدم بزرگها برای استقبال جلوی در اتاق مهمانخانه

ایستاده بودند و با مهمانان دست دادند، مهدی هم دستش را به سمت مهتاب خانم دراز کرد و با آقای عضدی هم دست داد. ناگهان مامان با خجالت و خنده گفت:
- نگاه کنید!... خدا مرگم! بچه آمده با آدم بزرگها دست می دهد! داخل آدم شدی مگر تو هم؟!

حالا مهدی میترسد روی صندلی بنشیند.

آقا جان با دست اشاره میکند و مهدی آرام روی صندلی می نشیند.

آقای معلم حساب که کنار مهدی نشسته میگوید:

- این هم یک آقا معلم کوچیک!... و به مهدی می خندد. بعد از آقا جان می پرسد:

- چند تا آقازاده دارید جناب نوائی؟

بجای آقا جان مدیر جواب می دهد:

- چهار تایشان که تا بحال در مدرسه ما درس خوانده اند. شما اگر اشتباه میکنم تصحیح

بفرمایید! یکیشان قاسم خان بود که سه سال پیش رفت دبیرستان. محسن آقا که که امسال

ششم است، هادی هم که ماشاالله کمی شیطان است، و پنجم است این هم مهدی است.

آقا جان میگوید: باز هم هستند اما هنوز کوچکند. ما همه بچه هایمان را تا در بیرجند باشیم

میآوریم مدرسه شما!

- مگر خدای نکرده قصد دارید از بیرجند بروید؟

- جناب! قاضی، مأمور دولت است. هر جا او را فرستادند باید برود!

مدیر در برابر نگاههای یکی از معلمان میگوید:

- جناب نوائی، دادستان بیرجند هستند. دو سه سالی هست از دادستانی زابل به بیرجند

منتقل شده اند. یک پرونده هم ما راجع به زمین مدرسه داشتیم، ایشان در مورد دعوای ما

برایمان لطف کرده وکالت کردند که خوشبختانه مشکل مرتفع شد.

مهدی از پنجره صدای بچه ها را می شنود که در حیاط بازی میکنند.

فراش برای معلمان چایی می آورد. و با اشاره مدیر یک چایی هم جلوی مهدی میگذارد. مهدی سرخ شده است. و می ترسد چائی را بردارد.

یکی از معلمان رو به آقا جان میگوید: شما فردی بنام امانپور نوائی می شناسید؟

- بله! از اقوام دور ما هستند. چطور مگر؟

- از تهران آمده بود! خبرهایی نقل میکرد که در تهران خبرهایی بوده است. شلوغی شده است. میگفت فرزندش را هم در تهران گرفته اند! گویا اسمش جعفر نوائی بوده. می خواستم بینم شما هم از ایشان چیزهایی شنیده اید؟

آقا جان نگران می شود. نکند جعفر آقا سر خود از مشهد به تهران رفته باشد. می پرسد:

- گفتید اسم فرزندشان چه بوده؟

- فکر میکنم جعفر! میگفت دکتر جعفر. میگفت دانشجوی پزشکی بوده! سالهای آخر دانشکده، که در شلوغی دستگیر شده.

خیال آقا جان راحت می شود. چون جعفر آقا در مشهد هنوز مشغول تحصیل دوره دبیرستان است. بعد میگوید:

- نخیر متأسفانه ما با ایشان فامیل نزدیک نیستیم. و سالی یک بار دوبار همدیگر را می بینیم. گفتید در تهران چه اتفاقی افتاده که شلوغ شده است؟

یکی از معلمان جوان میگوید:

- میگویند یک معلم هم کشته شده؟

توجه همه معلمان به کلمه کشته جلب می شود.

آقای مدیر میگوید:

- نخیر آقا! مملکت هیچ طورش نشده. بعد از این که اعلیحضرت نخست وزیرشان یعنی آقای اقبال را برکنار کردند یک عده راه افتاده اند شلوغی درست کنند.

یکی دیگر از معلمان میگوید: اصلا همه چیز زیر سر آیزنهاور است. پارسال که ایشان به ایران آمد حرفهایی زد که شاه را هم ناراضی کرد.

آقا جان هم که می بیند همه دارند راجع به مسائل سیاسی نظر می دهند ناگهان استکان چاییش را روی نعلبکی می گذارد و میگوید:

– حرف درست این است! همه چیز زیر سر از ما بهتران است. این انگلیسیها نمی خواهند مملکت آرام باشد! البته بعضی شلوغیها هم زیر سر آخوندهاست. انگلیسیها و آخوندها.

یک معلم جوان میگوید:

– اصلا در این میان انگلستان نقشی ندارد! الان در آمریکا انتخابات است بین آیزنهاور و کندی رقابت است. کوبا هم از زیر تسلط آمریکا خارج شده. آیزنهاور در مبارزه انتخاباتی آمده یک پزی بگیرد که از کندی جلو تر بیفتد!

– آقای معلم ریاضی می پرسد؟

– مگر فکر میکنند در ایران هم مثل کوبا شورش می شود؟

مدیر میگوید: – نه آقا گفتم که در مملکت ما همه چیز سر جای خودش هست. این صحبتها را در محیط مدرسه نباید کرد.

معلم جوان میگوید: به هر حال تهران هنوز شلوغ است.

آقا جان هنوز ذهنش پیش جعفر آقاست میگوید:

– گفتید معلمی که کشته شده اسمش چه بوده؟

– میگویند اسمش خانهدادی بوده

– چکار کرده که او را کشتند؟ لابد کاری کرده!

– قربان! جناب شریف امامی که بجای اقبال به نخست وزیری منصوب شده یک سخنانی گفتند که آزادی بیشتری هست. چند حزب مثل جبهه ملی دنبال این چیزها و سروصداها هستند، میتینگ راه انداختند. معلمان هم اعتصاب کرده اند.

معلم جوان میگوید:

- نه آقا معلمان حقوقشان را می خواهند!

آقا جان میگوید:

- مگر حقوقشان کم است؟

- آنها میگویند کم است. شرایط کار خوب نیست. روز ۱۲ اردیبهشت رفتند جلو مجلس در میدان بهارستان به تظاهرات و تشکیل میتنگ پرداختند. درگیری شده یکیشان کشته شده.

آقای مدیر که از شنیدن این صحبتها در دفتر مدرسه نگران شده میگوید:

آقای نوائی! شما نگران شدید! مگر فرزند شما اسمش جعفر است؟

- بله! اما جعفر آقای ما در مشهد دانش آموز دبیرستان است. هنوز دیپلم نگرفته.

- چرا در همین بیرجند او را به دبیرستان نگذاشتید؟

- آخر از شما چه پنهان، این یکی فرزند ما از مادر دیگری بود که الان فوت کرده. ایشان راحت تر بود که در فضایی دور از خانواده باشد فرستادمش مشهد. ولی بچه را که از خودت دور میکنی، همین نگرانیها را هم برایت میآورد. جوان است دیگر. به دام این و آن میافتد، کله اش بوی قرمه سبزی میگیرد...

معلمی که از آقا جان سوال کرده بود میگوید:

- نه آقا بعید است فرزند شما باشد. آن که میگفت دستگیر شده دکتر بوده.

آقای مدیر که توانسته موضوع صحبتهای معلمان را بچرخاند، موضوع را به علت فراخواندن آقا جان بر میگرداند. در حالی که دستش را روی زنگ میگذارد که معلمان روانه کلاسها شوند میگوید:

- خب اجازه بدهید جناب نوائی به علت دعوت شما بپردازیم. این فرزند شما مهدی، پسر مظلوم و خیلی خوبیست. فقط مثل این که آن یکی آقازاده یعنی هادی، کارهایی به او یاد می دهد که کمتر درس بخواند.

آقا جان که علاقه ای ندارد موضوع فرزندانش در میان معلمان مطرح شود، سرش را به آقای مدیر نزدیک کرده و میگوید،

- می دانم می دانم! والده اش مرا در جریان گذاشتند. بله آن یکی قدری شیطان است. خودم سفارش و مراقبت می کنم. شما خاطر جمع باشید و مهدی آقا هم قول می دهد که تا آخر سال معدلش درجه یک بشود و شاگرد ممتاز بشود. مگر نه مهدی خان!

- مهدی اصلاً نمیداند ممتاز چیست و از این که درجه یک بشود خیلی خودش را دور می داند، اما نفهمیده سرش را به علامت تأیید پایین می اندازد.

۱۳۴۱ شمسی.

اول شب است و هوا تاریک. همه مشغول کارند. چمدانهای طناب پیچی شده در گونی، تختهای بزرگ با چوبهای سنگین، چادرشبهای بزرگ که لحافها را در خود دارند، قالیهای طناب پیچی شده بر دوش چند مرد حمال، از کامیونهای بزرگ پیاده می شود و از یک در چوبی قدیمی که کوبه آهنی بزرگی دارد، به داخل حیاط برده می شود. بچه های کوچکتر از مهدی روی یکی از بسته های بزرگ چادرشبها که کنار قالیهای طناب پیچی روی زمین گذاشته شده، خوابیده اند. تمام راه طولانی، بین بیرجند و مشهد با حال تهوع گذشته است. از بیرجند به قائن و گناباد و مهنه و بعد به تربت حیدریه، و بعد به مشهد. تقریباً ده بار استفراغ کرده است. و حالا نای باز کردن چشمهایش را هم ندارد. او حالا ۸ ساله است.

- این بچه را از اینجا بردارید خانم! حمالها حواسشان نیست یکبار قالی ها را روی او می اندازند.

عاطفه خانم جواب می دهد:

- آخر هنوز هیچ اتفاقی را نچیده ایم. همه اتاقها خالی اند یا چمدانها را توپش گذاشته اند. خانم قضاوت، یکی از همسایه هاست، که برای خوش آمد گویی این خانواده به مشهد آمده. پیش می دود و مهدی را بغل میکند:

- خانوم بچه ها رو بیارین خونه ما استراحت کنن تا خونه رو بچینین!

این اولین بار است که بچه ها لهجه تهرانی می شنوند. خانم قضاوت یکی از تهرانیهای تک افتاده در این کوچه محله مرکزی شهر مشهد است.

مهدی و فریبا و پریوش و مرتضی و هوشنگ را به خانه خانم قضاوت می برند و می خوابانند.

اما هادی با محسن و قاسم آقا و دیگران، تا صبح به انتقال اثاثیه، به بزرگها کمک میکند. هادی ده سال دارد.

صبح خانم قضاوت، در حیات خانه شان برای بچه ها سفره انداخته است. و بقیه را هم دعوت میکند. هادی به مهدی میگوید:

– آقا جان شده ن دادیار کل استان!

قاسم آقا همانطور که مربای آلبالو را روی کره می ریزد میگوید:

– چه فایده! خونه ما که از خونه زابل و خونه بیرجند کهنه تره! ندیدی حیاطش چقدر از کوچه پایین تره! از یک دالون تاریک باید بری پایین تا برسی به حیاط. ماشین آقا جان هم که همون جیبه! همسایه سمت راستمان یک جناب سرهنگه. دیوارای خونه شان مرمری است. اما دیوار ما کاهگلیه!

محسن میگوید: ولی قاضی مقامش از سرهنگ بالاتره!

قاسم آقا می گوید: مقام به چه درد می خوره؟ ماشین مهمه! خونه مهمه!. اگه آقا جان هرچی تو تربت دارن بفروشن و یک خانه شیک بخرن، یک چیزی!

هادی میگوید: اگه بفروشن اسب من چی می شه؟

قاسم آقا میگوید: اسب میخوایم چکار. دهاتی که نیستیم!

خانم قضاوت با تعجب به این کودکان خانواده نوائی نگاه می کند و به لهجه و صحبتهای عجیب آنها گوش می دهد.

مهدی و بچه های کوچکتر که برای یک شب به خانه خانم قضاوت آمده بودند تا سه شبانه روز در آنجا می مانند. چون در رفت و روب و باز کردن اثاثیه چند کامیون و جیدن اتاقها، جایی برای اسکان آنها نیست. خانم قضاوت هوشنگ و پربوش را می خواباند و مهدی و فریبا را برای گردش به خیابان می برد.

- شکلات شکر کام! شکلات شکر کام! خروس قندی! آدامس!

این صدای مکرر مرد کوری است که یک کلاه شاپوی کهنه سیاه رنگ به سر دارد و جعبه خوراکی های بچگانه را به سینه اش آویز کرده، عصازنان در پیاده رو پیش می رود.

- اینجا دادگستریه! به این ساختمون چهارطبقه، میگن ارگ چهارطبقه!

مهدی دست فریبا را گرفته که مبدا گم شود. شهر جدید برایش تماشای بسیاری دارد. نسبت به بیرجند، اینجا خیلی شلوغتر است.

- اینجا مرکز شهر مشهده.

مهدی به یاد حرفهای قاسم آقا می افتد که میگفت: خانه ما کهنه و قدیمی است. و به این فکر میکند که در وسط شهر چرا آنها در یک خانه کهنه و قدیمی ساکن شده اند.

چند روز بعد همه چیز چیده شده است. مامان در مهمانی که برای همسایه ها ترتیب داده، از زحمتهای خانم قضاوت تشکر میکند.

جناب سرهنگ، و خانمش، و همچنین همسایه روبرو، خانم منتظری، و خانم قضاوت و شوهرش هم آمده اند.

آقا جان بالای اتاق نشسته و چایی به آقای سرهنگ تعارف میکند.

سرهنگ به خانم قضاوت میگوید:

- خانم! شما اسم فامیلتون قضاوت است! حالا خانواده یک قاضی واقعی هم شدند همسایه تون.

- خانم قضاوت می خندد و میگوید:

- باعث افتخاره! من که تبریکم رو دوماه پیش گفتم آقا! همون موقع که جناب نوائی دو ماه پیش اومدن این خونه رو بخرن!

سرهنگ می پرسد: جناب نوائی!، شما اصالتا بیرجندی هستید؟

– عرض کنم حضور حضرت عالی، ما جد اندر جد تربتی هستیم. هم من و هم خانم! جناب سرهنگ! پدر و اجداد ما همه خوانین بزرگ تربت بوده اند. ما از فرزندان حسن خان نوائی هستیم. نوائیها زیادند. املاک موروثی اجدادی هم در روستاهای اطراف تربت است. خانم هم همینطور! خانواده شان از علمای تربت هستند، آقای شیخ بدرالله دیوانی برادر خانم، در تربت، در رأس علمای آنجا هستند. یک اخوی بزرگتر ایشان آقای شیخ محمودرضا دیوانی در تهران زندگی میکنند. ایشان هم روحانی فاضل و دانشمندی هستند. یک برادر دیگر خانم فرماندار تربت هستند. اما در عدلیه به بنده ابلاغ کردند که بعد از دادستانی زابل و بیرجند حالا دادیار استان نهم بشوم. ما هم تابع دولت هستیم!

سرهنگ می پرسد: املاک رو قصد دارین بفروشین!

– املاک را که ملتفت هستید که اخیرا، با اصلاحات ارضی، بیشتر مالکها املاکشان را تقسیم کردند و بعضی هم فروختند. اما بنده تقریبا جزو خرده مالکها محسوب میشوم. و تقسیم کمتر شامل ما شده. ولی وجهه همتان هست که تا زنده هستیم، و می توانیم یادگار اجداد را نگاه داریم. بعد هم اگر انشاءالله این فرزندان ما، آقای قاسم خان آقای محسن خان، این مهدیخان... بزرگ که شدند هر کدام یک گوشه املاک را بگیرند سرپرستی کنند.
خانم سرهنگ میگوید:

– ماشالله به همتون! چه جوری می خوانین زراعت و کشاورزی رو ادامه بدین؟

مامان که شیرینی را به مهمانان تعارف میکند میگوید:

– آقا از املاکش دست نمی کشه! عشقش به همون باغاتشه! تازه باغ پسته هم جدیدا کاشته خانم!

جناب سرهنگ می پرسد:

– جناب نوائی! باید اقوام و خویشان شما بیشتر در تربت ساکن باشند تا مشهد!

- البته آنجا هم هستند، اما در مشهد هم عموزاده ها هستند. عرض کردم نوائیها زیادند. همه جا هستند. برخی شان مثل اسحاق خان نوائی در تهرانند. برخی در کرمانند. برخی در قوچان.

- بنده اسم یک سرهنگ نوائی را در تاریخ خوانده ام! شما یک ایل بزرگ بوده اید!
- عرض کردم که، اجداد ما در منطقهٔ محولات و تربت و رشتخوار ولایت داشتند. بعد اینها را حکومت مرکزی منتقل کرد به نقاط مختلف. ...

آقا جان اعلام میکنند که برای ایام عید همهٔ خانواده به تربت و به خانه زندگی سراملاک خواهند رفت.

هادی در پوست نمی گنجد. چون به سواری با کره اسب خود خواهد رسید. مامان خوشحال است که بعد از سالها دوری در زابل و بیرجند، در تربت اقوام و خویشان را خواهد دید. همه خوشحالند، فقط قاسم آقا چندان استقبالی ندارد و بیشتر ترجیح می دهد عید را با دوستانش در مشهد بگذرانند. اما تفریحات و مهمانیهای تربت هم برایش کم جاذبه نیست.

روزهای قبل از عید روزهای خرید پارچه برای لباس عید است. دنبال کردن مامان و آقاجان در بازار غرقه در نور و چراغ و حجره های گرم و شلوغ مشهد، هم کار سخت اما کار بسیار شیرینی است. سختی اش این است که بچه ها مرتبا در لابلای دست و پای جمعیتی که در بازار تنگ درهم می لولند، گم می شوند. سر مهدی مرتبا در چادر زن عابر یا خانواده ای که از کنار آنها می گذرند پیچیده می شود و تا می آید صورتش را از چادر آن زن خلاص کند، مامان را گم می کند. اما هر بار که آقاجان و مامان جلوی حجره ای می ایستند بچه ها فرصت دارند که پیرامون را تماشا کنند. درخشش نور چراغها و تلالؤ آن در تسیبها و گردن بندها و دست بندهای حجره بغلی. و بوی عطری که در تمامی بازار پیچیده است، خیلی لذت بخش است.

به این بوها باید بوی پارچه های نو که فروشنده طاقه هایش را مرتبا با مهارت باز میکند و سر پارچه را جلوی آقاجان میگذارد اضافه کرد. همچنین رنگ پارچه ها هم بسیار برای مهدی جاذب است. مامان هر از گاهی مهدی یا هادی را جلو میکشد و قسمتی از طاقه پارچه را که باز شده روی دوش و قامت آنها می اندازد و آنها را برانداز می کند که در صورت دوختن کت و شلوار از این پارچه، آیا چیز قشنگ و مناسبی خواهد شد یا نه.

کار خرید خیلی سخت پیش می رود. چون بعد از مدتها سوال و جواب با فروشنده و باز و بسته کردن چندین طاقه پارچه، آقاجان و مامان تصمیم میگیرند به پارچه فروشی های دیگر هم سر بزنند.

- آقا! این گرونه! همین پارچه، رو من سر بازار دیدم ارزونتر میدن!

- سر میزنیم. عجله نباید کرد. حضرت آقا! ما برمیگردیم!

مهدی تعجب می کند که بازاریها عجب صبر و حوصله ای دارند که بعد از این همه باز و بسته کرن توپهای پارچه، و صحبت و تعریف و تبلیغ برای پارچه شان، چیزی از آنها نمی خرنند.

آخر سر کل خانواده با چند طاقه پارچه از بازار خارج می شوند. لباس تمام پسرها از یک نوع پارچه انتخاب شده است. محسن و هادی کمک می کنند تا طاقه های پارچه را توی جیب آقا جان که در خیابان پارک شده بگذارند.

روز بعد آقا جان همه بچه ها را به مغازه دوزندگی آقای توحیدی می برد. خیاطی آقای توحیدی در خیابان نخریسی است. جایی که برای رسیدن به آن مهدی و هادی و بقیه بچه ها باید تقریباً از خانه نصف طول شهر را بپیمایند تا آقای توحیدی اندازه های آنها را بگیرد. هر بار برای پرو هم باید تمام این مسیر طی شود. در پایان، دو روز به عید کت و شلوارها آماده شده است. همه کمی بزرگتر از اندام بچه هاست.

- آقا! لباس بچه باید همینطور باشد. کمی بزرگتر! اگر نه چند ماه بعد بچه بزرگ می شود و لباس برایش تنگ می شود. وقتی بچه ها لباسها را می پوشند و کنار هم می ایستند صحنه خنده داری درست می شود: تعدادی آقا کوچولو با کت و شلوار و جلیقه و شانه بند. آقا جان گفته است که بچه نمی تواند کمربند ببندد. بهتر است شانه بند به شلوارها دوخته شود که شلوار بچه پایین نیفتد. اینطوری خرید کمربند از دستور خارج شده است. محسن میگوید:

- شانه بند عالیست! خود آقا جان هم شانه بند دارند!

هادی میگوید:

- شانه بند مال آنهاست که شکم بزرگ دارند! مثل آقا جان که شکمشان بزرگ است. و کمربند نمی توانند ببندند! چون کمربند از روی شکم سر می خورد و وقتی پایین افتاد شلوار پایین می افتد. به همین دلیل آقا جان شانه بند می زنند. ما که شکمان بزرگ نیست!

محسن میگوید: چارلی چاپلین هم شانه بند داشت! توی فیلم! مهدی بخاطر رنگ سفید و نوار مشکی وسط شانه بند از آن خوشش می آید. قاسم آقا از همان اول گفته که از این پارچه کت وشلوار نمی خواهد و خودش پارچه را به خیاطی مورد علاقه خودش خواهد داد. مامان مقید است که از زیرپوش تا زیرپیراهنی تا جوراب، همه لباسهای بچه ها را نو کند. مهدی به فریبا می گوید:

– مامان گفته در عید اگر کسی لباس کهنه بپوشد، گناه کرده! دو روز قبل از عید ماشین آماده است. عقب ماشین، رختخواب ها طوری چیده شده است که بچه ها همه در آن روی انبوه لحاف و پتو، جای نرمی برای غلط زدن و حتی خوابیدن دارند. جلوی جیب هم آقا جان راننده است. مامان و قاسم آقا در صندلی سمت راست می نشینند.

این اولین عیدی است که عاطفه خانم پیش آنها نیست. او سال گذشته در دانشسرای تربیت معلم تهران قبول شده و حالا در تهران درس میخواند.

آقا جان میگوید: باید از تربت برای عاطفه خانم روغن حیوانی و پسته بفرستیم. خانم! مربای پوست پسته هم برایش درست کنید، که وقتی برگشتیم برایش بفرستیم. آنجا در خوابگاه دختران دانشسرا، میتواند بگوید که پدر من باغ پسته دارد و این مربا از محصول باغ پسته پدر من است. این روغنها هم از گوسفندهای خودمان است!

عید در تربت و خانه پدری مامان، می گذرد. خانه از رفت و آمد پر از غوغاست. آنجا مهدی آنقدر آدمهای جدید می بیند که عظمت خانواده مامان را خوب می فهمد. او می فهمد که آن مامان تنهای زابل، یکی از اعضای خانواده بسیار بزرگی است که هر روز از تعطیلات پانزده روزه عید، یک گوشه از آن، با چهره هایی تازه پیش رویش قرار میگیرند. خانه پدری مامان، که حالا به دائی جان بدرالله رسیده، با ورود خانواده آقا جان، مرکز تجمع و دید و بازدید چندین خانواده شده است. خانواده دائی جان بدرالله دیوانی، خانواده دائی جان تقی آقای دیوانی، خانواده دائی جان آقا مصطفی دیوانی که از تهران آمده اند، خانواده حاج میرزا حسن نویدی (شوهر خاله جان حشمت خانم) خانواده حسن آقای نویدی (خاله جان شوکت آغا خانواده صالح آقای نویدی) خاله جان عزیز آغا). هر کدام از این خانواده ها چندین بچه دارند. دختر و پسر.

مهدی با لشکری از چهره های جدید با رفتارهای جدید روبروست. اینها تازه فقط فامیلهای مامان هستند نه فامیلهای آقا جان. این را مهدی از آقا جان می پرسد.

- مهدی آقا جان! مرحوم ابوی ما سالهاست عمرش را به شما داده! و والده ما هم به رحمت خدا پیوسته. فقط از آن خانواده مانده است یک عمو برای شما که در دروازه رباط تربت خانه و باغ و گاوداری دارند، و یک عمه هم دارید که در کاشمر زندگی میکنند.

- عمه جان از شما سنش بیشتر است!

- نه! یک کمی کوچکتره. اما همه موهایش سفید است. انشاءالله یک روز هم آنجا خواهیم رفت.

خانه پدری مامان یعنی خانه دائی جان بدرالله و توران خانم، باغیست بزرگ. با ساختمانهای متعدد قدیمی که مهدی تا روز آخر نمی تواند سر و ته آن را ببیند و بشناسد. ساختمان اصلی دو طبقه است با ستونهای چوبی بلند. طبقه دوم، یک بالکن سراسری دارد که لبه آن با نرده های چوبی بسته شده که بچه ها از بالکن پایین نیافتند.

مهدی در یکی از اتاقها با مادر مامان روبرو می شود. پیرزن لاغر و سفیدمو و سفیدروی مهربانی که گویی یک فرشته سفید و نورانی است که فقط بلد است بچه ها را بوس کند. مادر بزرگ خیلی آرام راه می رود. و بیشتر نشسته است. همه چیز را پیش او می آورند. چای خوردنش آنقدر زیباست که مهدی ترجیح می دهد بجای بازی با بچه ها، بنشیند و به دستهای سفید این مادر بزرگ نگاه کند که چگونه چایی را در نعلبکی گلدان می ریزد و قندی در آن فرو میکند و به لب می برد. مادر بزرگ بجز چائی تازه دم و خوب عمل آمده و معطر نمیخورد.

اتاقهای این خانه قدیمی آرایش بسیار زیبایی و جالبی دارند. کناره های همه اتاقها، پتوهای ملافه دار روی فرش انداخته شده. در بالانشین هر اتاق و در سمتهای راست و چپ، روی پتو یک تشک هم قرارداده شده و یک مخده مخملی یا با روکش قالی به دیوار تکیه داده شده. روی تاقچه های گود اطراف اتاق، چراغهای توری، و چراغهای لوله بلند نفتی و در یکی از تاقچه ها، یک رادیوی بسیار بزرگ قدیمی با روکش مخمل قرار دارد. روی سربخاری اتاق، قاب عکسهای بزرگی است که عکس پدر بزرگ خانواده در تصویری بیضی در آن دیده می شود. همه اتاقها بوی عطر خوبی می دهد. پشت شیشه همه پنجره ها توریهای سفید کشیده شده. اتاقهای بزرگ، با یک شکاف بزرگ، به هم راه دارند. و ساعت دراز شماطه داری در جعبه قدیمی مستطیلی، به دیوار اتاق بزرگ نصب است.

از همه چیز بیشتر برای مهدی تماشای خواهرهای مامان جالب است. در بین آنها که همه مهربان هستند، خاله جان شوکت آغا از چهره های بسیار دوست داشتنی است. زنی با چشمهای درشت که مهدی در عمق آن، چشمهای مامان را اما با نگاه شاد می بیند. مهدی با نگاه به او و مقایسه او با مامان می فهمد که گویی بین این خواهرها، مامان خودش از همه بیشتر رنج و غم داشته است. چون مامان هیچوقت به اندازه خاله جان شوکت آغا نمی خندد. این زن، با چهره گوشتالوی مهربانش صدای خیلی مهربان و دوست داشتنی هم

دارد. نگاهش به آدم می خندد بخصوص وقتی به چشمهای حیران مهدی نگاه میکند، که اینهمه با تعجب به غبغب و گودیهای زیبای گونه او نگاه میکند. خاله شوکت از صبح ورود تا شب چندین بار مهدی را بوسیده است خودش چند پسر و دختر دارد. شوهرش حسن آقای نویدی هم چاق و شیرین سخن است. او مدیر دبیرستانی در تربت است. خاله شوکت خواهر کوچکتر مامان است. او مهدی را روی زانویش می نشاند و توضیح می دهد.

– خوب گوش کن ممدجان! مامان تو بزرگ بزرگه ماست. ما چهار خواهریم. عصمت آغا که مامان خودته. بعد نصرت آغا که بعد از مامان هست. بعدش عزیز آغا، بعدش هم من که شوکت باشم.

مهدی میگوید: پس اول مامان من عروس شدن بعدا خاله حشمت؟

مادر بزرگ از خنده غش میکند. و با دست روی زانوی مامان می زند و میخندد.

مامان با صدای بلند میگوید:

– چه فضولیها! فسقلی داخل آدم شده! چه سوالها می کنه! این حرفها به تو چه مربوطه. پاشو مهدی! پاشو برو با بچه ها بازی کن!

مهدی روی بالکن میآید. درختان بلند آنسوی حیاط که در باد با صدای بلندی برگهایشان را تکان می دهند. شکوه خانواده قدیمی مامان را در ذهن مهدی تثبیت میکند. وسط حیاط حوض بزرگ، و در سمت چپ ساختمانی که یک دالان در وسط آن به خیابان راه می برد. عبور و مرور چند زن روستایی که در آشپزخانه مشغول کار با خاله جان عزیز آغا هستند، و قامت و ردا و عبای بلند دائی جان بدرالله که از اتاقی بیرون میآید و دامن عبایش را به پشت میگیرد و همانطور که با همسر کوتاه قدش توران خانم صحبت میکند وارد دالان می شود تا به خیابان برود، مهدی را به گذشته هایی که تا کنون به آن فکر نکرده بود می کشد. سعی میکند زمانی را تصور کند که هنوز به دنیا نیامده بوده. فکراین که مامان در این خانه

به دنیا آمده و بزرگ شده برایش خیلی جالب است. تا بحال اینقدر به گذشته فکر نکرده بود. اصلا تا به حال این قدر به هیچ چیز فکر نکرده بود.

xxx

عصر دائی جان هادی آقا، که فرماندار تربت است، بچه ها را به خیابان می برد که ضمنا خریدهایی هم انجام بدهد. شهر نورانی ست. تمام مغازه ها با چراغهای رنگ ووارنگ روشنند. پیاده روها شلوغ شلوغ است. و چراغهای ماشینها هم شهر را زیباتر کرده. مهمه، مهدی این مهمه را خیلی دوست دارد. بوی عطر از برخی مغازه ها که تسبیح و عروسک و سجاده و عطر را باهم می فروشند گاهی دماغ مهدی را پر میکند.

دائی جان هادی آقا بچه ها را به باغ ملی میبرد. باغ ملی روی تپه ای قرار دارد که از آنجا خیابان بزرگ با سوسوی چراغهایش در زیر پای بچه ها دیده می شود. بچه ها همه لباسهای عیدشان را پوشیده اند اما مهدی که یک شلوارک پوشیده کمی سردش است. دائی جان همه را روی نیمکت می نشاند و دوربین عکاسی را به قاسم آقا می دهد که از همه عکس بگیرد. بعد برای همه بستنی می خرد. اما مهدی با خوردن بستنی، به لرزیدن میافتد.

دائی جان کنش را در میآورد و روی دوش مهدی می اندازد. و سر آخر او را بغل میگیرد و به خانه برمیگردند.

شب مهدی در رختخوابی که بالشهای نرم با روکشهای براق و لیز دارد بسرعت خوابش می برد. صبح دو لب بسیار چاق، گونه اش را می بوسد. خاله شوکت خانم است که آمده و به او گفته اند که مهدی تب دارد. یک لیوان گل گاوزبان درست کرده و با قاشق چایخوری به مهدی می نوشاند.

ساعتی بعد مهدی خوب شده و در میان دخترخاله ها که به اتاق ریخته اند تا او را برای بازی ببرند گم می شود.

آنها در حیاط جدولهایی با گچ کشیده اند که باید روی یک لنگه پا آنها را طی کرد. و سنگی را خانه به خانه پیش برد.

دختر خاله حشمت خانم که یکسال کوچکتر از مهدی است فرح نام دارد. اسم برادرش هم غلام است. فرح و غلام مثل راهنمای یک موزه، یا کسی که گردشگری را در شهری راهنمایی می کند، مهدی را همه جا می برند و تازگیها و دیدنیهای زندگیشان در تربت را به مهدی نشان می دهند.

غلام تپله باز بسیار ماهری است. او ده بار و هر بار به سادگی در بازی با مهدی برنده می شود. حتی هادی هم حریف او نمیشود. چرا که او از فاصله بسیار دور تپله ها را هدف قرار می دهد و بعد تپله خود را در سوراخ کنده شده در زمین می اندازد.

برای مهدی اما تماشای باغ و آشپزخانه و رفت و آمد خاله ها و گفتگوهای مامان و خاله ها و شناختن بچه های خاله جان شوکت آغا، جاذبه بیشتری دارد. احساس می کند در این خانه پرجمعیت گرمای عجیبی موج میزند. چیزی که در بیرجند و در خانه اعتصامیها و آن میهمانی های اشرافی نبود.

حس شیرینی در تمام لحظات موج می زند و مهدی حس میکند که بیشتر از همه جای زمین، به این تکه از زمین تعلق دارد. از وقتی که فهمیده است که مامان اینجا به دنیا آمده و اینجا بزرگ شده است، این حس یگانگی را با همه جای این خانه پیدا کرده است.

عصر آقای افقهی و خانواده شان هم به دید و بازدید آمده اند. یک مرد لاغر قد بلند که چهره ای غمگین اما مهربان و افتاده دارد. آقای افقهی دای مامان است. مهدی به دماغ کشیده و باریک آقای افقهی نگاه میکند. درست مثل دماغ مامان کمی استخوانی و برآمده است. مهدی در چهره اش همان رنگ غمی را که همیشه در سیمای مامان دیده می شود می یابد.

آقای افقهی همانطور که با آقا جان مشغول صحبت است، مهدی را روی زانویش می نشانند و برایش انار دانه میکند. مهدی میگوید:

– شما که دایجان مامانید چرا مثل همه دایها بزرگ نیستین؟
آقا جان می خندد.

– هه! این بچه فکر میکند همه دایها باید مثل آقابدرالله بزرگ باشند. نه آقای مهدیخان!
دای یعنی برادر مادر. ممکن است یک دای خیلی کوچکتز از خود آدم باشد. بسته به این است که چه موقع به دنیا آمده باشد.

هرچه شهر تربت و خانه دای جان بدرالله، پر از سرو صداست، حسن آباد و الله آباد، پراز سکوت است. سکوتی که تا کنون مهدی آن را خوب نشنیده بود. بوی خاک، بوی باغ، بوی باد، صدای پیچیدن باد در برگهای انبوه درختان، و صداهای مختلف روستا، برای مهدی، جدیدترین چیز در حسن آباد است.

روز سوم عید، ماشینهای چند فامیل از جاده جنوبی تربت به سوی حسن آباد راه می افتند.
– حسن آباد یکی از دهاتی است که ما در آن ملک و باغ داریم.

آقا جان همانطور که ماشین را در دست اندازهای جاده خاکی و پر پیچ و خم به پیش میراند توضیح می دهد.

ماشین به جوی آبی می رسد که جاده را قطع میکند.

مامان میگوید:

- آقا! بگذار بچه ها را پیاده کنیم. شما ماشین را از آب رد کنین، بعد سوار شویم.

- آه؟! این چه حرفیست خانم؟! این ماشین را برای همین خریده ام که از همین جاها رد شوم!

محسن میگوید: ماشین آقا جان از کال بیرجند رد می شد. این که یک جوی کوچک است. مهدی با ترس و لرز به جلو نگاه می کند.

ماشین به آرامی به داخل جوی می لغزد و به یکسو کج می شود. مامان به بچه ها می گوید:

- خودتون را محکم بگیرید! سرتان به میله ای نخورد. اما آقا جان با متانت می گوید:

- هیچ چیزی نمی شود

ماشین غرش کنان و در حالی که تا رکاب در آب فرورفته، از آنسوی جوی بالا می رود و به جاده می افتد.

بیابان سرد و خشک و خالی است. از دور یک اتاפק پیدا می شود. یک اتاפק آجری خالی سوت و کور.

- به اینجا میگویند حوض هادی می پرسد:

- این که حوض نیست! یک خانه است!؟

آقا جان توضیح می دهد:

- قدیمی ها به آن حوض میگفتند. اینجا جای استقرار پیکهای اربابی بوده است.

- چرا هیچ کس تویش نیست؟

آقا جان جوابی نمی دهد.

قاسم آقا میگوید: ارباب ها تمام شده اند. دیگر مردم به شهر رفته اند.

سیاهی درختان ده که از بلندی تپه و از دور پیدا می شود آقاجان با خوشحالی میگوید:
- این هم حسن آباد!

انگار روح آقاجان از این که املاک و سرزمین پدری خود را می بیند بال درآورده.
چند سگ بزرگ پارس کنان، به استقبال میآیند. سگها همپای ماشین پارس کنان تاخت بر
می دارند.

هادی و محسن از پشت طلق شیشه ماشین برای سگها دهن کجی میکنند.
دومین استقبال کنندگان، بچه های بی شلوار و پابرهنه ده و دخترکان کوزه بر دوشند که
برای تماشای ماشینی که به ده نزدیک می شود کنار جاده می ایستند. روسریهای رنگی و
پیراهنهای زرد و شلوارهای سیاه دارند.

کوچه ها همه پست و بلند و با جویهایی دروسط و دیوارها همه کاهگی و کوتاه، و پنجره ها
کوچک و درها کوتاهند. جلوی برخی درها، پیرزنهای استخوانی با لباس های کهنه و خاک
آلود نشسته اند. در یک کوچه ماشین به رمه ای که تمام کوچه را گرفته روبرو می شود.
آقاجان می ایستد تا گوسفندها از اطراف ماشین عبور کنند. دو پسر بچه با چوبهایی بر دوش
از پشت سر رمه میآیند.

- سلام آقا!

مهدی به بره های کوچک و بزغاله های کوچکی که دنبال گوسفندها و بزها روانند نگاه
میکند.

ماشین از چند پیچ می می گذرد و وسط ده ترمز میکند.

مردانی با شال هایی رنگی بر سر و پیراهنهای سفید که از زیر جلیقه های بی دکمه و جلو
باز روی شلوار افتاده است جلو می آیند.

- آقای حجی خانه! سلام! هادیکم آقا! خدی فامیل بچه ها آمده ین ماشالله!؟
یکی از مردان مسن ده است که به در ماشین نزدیک شده و سلام میکند..

آقا جان میگوید: بله! چند روز عید، فامیل و قوم و خویشها را آورده ایم خدمت شما باشیم. به املاک هم سری بزنیم.

– خدمت از مایه. قدم ور چشَم! خُب وقته امَدین. همی روزها عروسی هم هست. دختر حجی مرتضی رِ میدان به بچۀ کربلایی عباسعلی شیخ غلامعلی.

– بسیار خوب! مبارک باشه انشالله

ماشین از روی پل چوبی که با کاهگل پوشانده شده و روی نهر وسط ده قرار دارد عبور می کند. یک بچۀ ده دوازده ساله بی تنبان، که در خیال خودش راندگی میکند و با زبانش صدای ماشین در میآورد در حاشیۀ دیوار خانه ای عقب عقب فرمان می چرخاند و بعد به جلو گاز می دهد.

همۀ بچه ها به این صحنه میخندند.

– آهای! بچه ها! ملتفت باشید! به کسی نخندید! بچه ها مراقب باشید به مردم نخندید! به شما به چشم بچۀ خان نگاه میکنند! خوانین ده را شب دعوت میکنیم میایند خانه. باید مراقب باشید که خیلی مؤدب باشید و نشان بدهید که بچۀ آقا هستید و ادب دارید! مردم محترمند و اگر چه فقیرند اما محترمند.

قاسم آقا زیر لب میگوید: اینها که همه مثل گداها هستند؟! خوانینش کجا بود؟!

آقا جان نمی شنود و همچنان توضیح و تذکر میدهد.

ماشین به یک استخر مربع بسیار بزرگ گلی می رسد که آبش گل آلود است. و دور تا دورش خانه های ده قرار دارد.

هادی خوشحالی میکند: استخر! استخر! ولی آبش گله؟ نمی شه توش شنا کرد!

آقا جان توضیح می دهد:

- این استخر نیست. به آن میگویند «تلخ» آب تمام ده می آید اینجا جمع می شود که زور بردارد. و بعد بتوان آن را بین اهالی تقسیم کرد. هر روز آب از خروجیهای این تلخ به باغ یکی از اهالی میرود.

محسن می پرسد:

- به خانه و باغ ما هم میرود؟

- البته، ما یک شبانه روز از آب قنات سهمیه داریم. دهقانها آب را به باغ وزمینهای ما هدایت میکنند.

جلوی خانه با صدای ماشین آقا جان، و ماشین حسن آقای نویدی و ماشین حج میرزا حسن که پشت سر آقا جان می آید، جمعیتی از زنها و بچه ها و مردهای شال بر سر از خانه بیرون می ریزند. پیرزنی هم از سوراخی که مثل پنجره ای است، سر می کشد و تماشا می کند. زنی روستایی که شال سیاهی با رگه های قرمز رنگ به سر دارد جلو میآید و یکی یکی بچه ها را می بوسد.

صورت خشن و پوست سخت زن، صورت مهدی را می خراشد. بوی کهنگی و دود هم از لباس زن به مشام مهدی می خورد. گویی از سرتنور آمده.

آقا جان میگوید:

- سلام هادیکم باجی! } بچه ها! این هم زن سالارهای! خود سالار کجاست باجی؟

- رفته سر زمینا آقا! الان ناصر مفرستم دنبالش!

بچه های سالارهای، ناصر و نادر و زلیخا و اسفندیار پشت سر مادرشان ایستاده اند و به بچه های آقا جان نگاه میکنند.

پوست صورت بچه ها، از آفتاب سوخته. موها سیخ ایستاده و شانه نخورده. و شلوارها خاک آلود است.

مهدی نمی داند چطوری سلام کند. بنابراین به چادر مامان آویزان می شود. و از پشت آن به جماعت روستایی نگاه می کند.

اولین چیزیکه چشم زن سالارهادی را گرفته چشمهای مهدی است. زن سالار به مامان میگوید:

- «خانم! بزَنم به تختَه! ماشالله چشمهای این آقازاده چه بزرگه!!» و بعد دوباره خم می شود و مهدی را می بوسد و میگوید:

- مهدی آقای شما اندازهٔ ناصر مایه. ناصر! ناصر! بیا! دست مهدی آقا رِ ببوس.

مهدی دستش را کنار میکشد و به پشت مامان فرار می کند.

خانواده و تمامی فامیلها به درون دعوت می شوند.

آقاجان از قبل گویی خبر داده است. چون تمامی حیاط آب پاشی شده. و چندسماور در ایوان خانهٔ بزرگ اربابی مشغول جوشیدن است.

خانهٔ اربابی سه قسمت بزرگ دارد. یکی اتاقهای نشیمن متعددی که همه در یک ردیف در اطراف ایوان چیده شده اند و همهٔ درهای بلندآن رو به باغ بزرگی باز می شوند که در مقدمه درختهای انار و انجیر دارد و در عمق، یک باغ بزرگ انگور تا دیوارهای دور انتهای باغ را پر میکند.

هادی مرتبا از آقاجان سراغ کرهٔ اسب سفیدش را میگیرد. اما مهدی آنقدرخسته است که توی ایوان روی فرش ولو می شود.

اتاقها همه پر می شود از مهمانها. همه از خستگی چای می طلبند.

زن سالارهادی و یک دخترش که اسمش زلیخاست و لباسهای رنگی صورتی دارد مشغول چایی ریختن و توزیع چایی میشوند.

شوهر زلیخا هم با آفتابه مرتباً از جوی آب برمی دارد و به خشتهای حیاط جلوی ایوان می پاشد. بوی خاک آب زده، به مشام مهدی می پیچد. زلیخا یک چایی پیش مهدی می گذارد. آقاجان می پرسد.

– هادی کجا رفت؟ محسن آقا کجا رفت؟

زن سالارهادی جواب می دهد:

آقا بچه ها گفتند مَخَن اسبها رِ ببینن. ناصر بردشا پیش اسبها.

– چه عجله ای؟! هنوز زود است. مبادا زیر پای اسبها برن. خطر ناک است! بایدسالار می

آمد خودش همه را با هم می برد. راستی مادیان چطور است زن سالار؟

– ماشالله! سرحاله. خود سال هادی می برش صحرا تاخت میده! آقا! اسب که تاخت نکنه و

همه ش توی طویله باشه، بیمار میشه! اسب گاو که نیست که توی طویله بخوابه!

– راست میگی باجی! چه کنیم دیگه! ما کارمان به شهر افتاده. متأسفانه نمی توانیم اینجا

باشیم.

آقای حاج میرزا حسن که کنار آقاجان روی تشکچه نشسته، و جعبه سیگار همای خود را

درآورده و با زبانش کاغذ سیگار را تر میکند میگوید:

– حج آقا! کم باید برای فروش اسبها فکری بکنن!

– نه! این اسب یادگار ابوی است. از بچگی بزرگش کردیم. اسب اصیل است آقا! آدم نگاهش

که میکند چشمش روشن می شود.

روز بعد آقا جان همهٔ بچه ها را به تماشای اسبها می برد. یک حیاط کوچک در پشت اتاقهای خانهٔ اربابی، حد فاصل این خانه با منزل دهقانی است که الان به سالارهادی تعلق دارد. این خانه اتاقهای کوچک و درهای کوچکتری دارد. در حیاط کوچک آن گوجه فرنگی و بادمجان کاشته شده. حیاط متصل به این خانه، محل نگهداری «مال»هاست. اطراف حیاط «مال»ها، غرفه های بزرگی است از گاه و جو و بیده. و تاریک که کف آن پر از گاه و تپاله است.

ناصر به مهدی میگوید:

– این خانه ها مال اسبها و گاوهاست.

محوطهٔ گود وسط حیاط با نرده هایی از ایوان اتاقها جدا شده. در آن، دورتا دور آخورهایی ساخته شده. چند الاغ، یک اسب قرمز رنگ، چند گوساله و گاو، هر یک در آخور خود مشغول جویدن هستند.

همینجاست که چهره سالارهادی در ذهن مهدی برای همیشه بعنوان یک چهره سلحشور و دوست داشتنی ثبت میشود. پوست سوخته، صورت استخوانی، بینی کشیده و سبیل بلند با شالی رنگی به سر.

ناگهان صدای شیئه اسب بلند می شود. کره سفید اسب روی دو پا بلند شده و دستهایش را به هوا پرتاب میکند.

– زن سالارا! بچه ها را ببر بیرون!

این صدای آقاجان است.

چنگیز، داماد سالار و یک دهقان دیگر به وسط حیاط گود می دوند تا کره را مهار کنند. اما کره ناگهان جست می زند تا از روی دیوارک ها بپرد و خود را به طویله گاوها برساند. – در طویله گاوها را ببندید! وگرنه چند تا گاو را میکشد.

همه هراسانند. کره جهش میکند و خود را به در خروجی طویله می رساند اما در بسته است. دوباره به حیاط می پرد.

مهدی از پشت سر آقاجان سرک می کشد. سالارهادی را می بیند که از در حیاط وارد شده مثل همان کره خود را به داخل حیاط می اندازد و آمرانه با کره اسب حرف می زند! چنگیز توبره ای جو را به سالار می دهد و او به سمت اسب دراز میکند.

– بنشین حیوون!

کره با دیدن سالار، عقب می رود و با دست زمین را می کند و دندانهایش را به هم می ساید. بعد دستهایش را بلند میکند و به زمین میکوبد.

سالار به آرامی با کره حرف میزند و همانطور آرام آرام به او نزدیک می شود و دست به پیشانی اش می کشد. و توبره را جلو دهانش میگیرد.

– دهنه اش را بگیر سالار

– نه! حالا دوباره رم میکند.

سالار یال اسب را نوازش میکند و دست درگردن او انداخته او را به سمت آخور می راند. هادی میگوید: من هم وقتی بزرگ بشم، مثل سالارهادی می شم! مهدی به این فکر میکند که هادی هم اسم سالارهادی است. او هم مثل سالار شجاع است.

روز بعد سالارهادی و مهدی را به نوبت روی مادیان، جلوی آقاجان سوار میکند. آقاجان می خواهد باغارش را ببیند. آقاجان مهار کره اسب را به هادی نمی دهد.

- نمی شود سوارش بشیم؟

- نه آقاجان! حالا او بچه است. شرور هم هست. باید بزرگ بشود. مثل مادرش عاقل بشود. سر مادیان جلوی مهدی روبه دشت بالا و پایین می رود و گوشه‌هایش گاهی به این سو و آنسو میچرخد.

یالهای مادیان با حرکت سر، با شکوه خاصی تکان می خورند.

- خودتان را محکم بگیرید می خوایم کمی یورتمه برویم.

ناگهان اسب شتاب میگیرد. مهدی احساس می کند روی هوا به پرواز درآمده. مثل این استکه روی کشتی سوار شده.

جلو در باغ، سالار که با اسب قرمزآمده مهدی را بغل گرفته از مادیان پایین میآورد.

صدای برخورد آهنهای رکاب و تسمه های اسب صدای باشکوهی سا.

مهدی جلوی اسب محو تماشای مادیان شده.

- این چیه؟

این مدال اسب است.

دو تسمه از راست و چپ، جلو سینه اسب به یک مدال مثلثی می رسند. اسب آهن مهارش را میچورد.

- زبانش زخمی میشه!

- اگر این آهن توی دهانش نباشه، نمی توانیم او را راه ببریم. این مثل فرمان ماشین است آقا جان.

نیمه شب، مهدی از خفگی از خواب می پرد. خواب دیده که دارد خفه می شود. اتاق تاریک است و گردسوزها توی تاقچه روشنند.

هادی بیدار شده میگوید : چیه؟ چته؟

- دارم خفه می شم

- خب پای خاله جان شوکت خانم افتاده رویت

مهدی با تلاش، ران سنگین خاله جان را کنار میزند و می بیند توی اتاق همه ماماها و بچه ها گوش تا گوش خوابیده اند.

شیرینی های سفر به حسن آباد، و بوی باد و درخت و تاب خوردن در باغها و سواری بر اسب والاغ و بازی بابچه های دهقانها، و ایستادن سر تنور زن سالارهادی و چشیدن نان گرم روستایی با شیر شیرینی که تازه از گوسفند دوشیده اند، بسرعت در یک چهره گم و محو می شود: چهره فرشادا!

- کجایی نوائی! بگو بینم چی گفتم؟

مهدی هاج و واج مانده است. چون بجای درس به فرشاد فکر میکرده است.

خانم معلم، که صورت درازی دارد یک چشمش کمی معیوب است، و سعی میکند مهربانی زنانه خود را به هر شکل شده در زیر اخمهای مصنوعی اش بپوشاند، به شاگردی که جلوی مهدی نشسته میگوید:

- منصوری! کمربندت را باز کن!

منصوری با سرعتی که نشان میدهد بارها این کار را کرده است، و با یک حرکت، کمربندش را باز کرده به خانم معلم می دهد.

کمربندیست رنگارنگ که باسیمای نایلونی بافته شده است.

خانم معلم که اصلا به قیافه اش نمیآید که اهل زدن کسی باشد کمربند را تکان می دهد:

- نوائی! بگو ببینم کجا بودی؟

مهدی که ترسیده میگوید؛ بیرجند!

- کی؟

- پارسال!

- پارسال را نمیگویم! الان را میگم که به درس گوش نمی دادی؟

...

بیا بیرون از نیمکت بیا بیرون! تو شاگرد جدید این مدرسه هستی؟

یکی از بچه ها میگوید: بله! خانم! با بابامانشان از بیرجند آمده اند!

خانم معلم مهدی را به پای تخته می برد. و از آنجا که صورت مظلوم و چشمهای ترسان مهدی او را تحت تأثیر قراردادده میگوید:

- در بیرجند کلاس چند بودی؟

- چهارم!

ان الان کلاس چهارم هستی؟ پارسال هم چهارم بودی؟

- بله!

بچه ها می خندند. خانم معلم فکر میکند که مهدی او را دست انداخته!

- آگه پارسال چهارم بودی، حالا باید پنجم باشی!

- نه خانم! تقصیر هادی مان شد.

- هادی تان چکار کرد؟

- ما را برد تیله بازی توی کوچه ها، من هم از حساب ۲ گرفتم.

- بعد؟

- بعد شهریور که امتحان دادم باز هم دو شدم

بچه ها میخندند

چطور؟

مهدی که می بیند برای بچه های کلاس و خانم معلم شخصیت جالبی شده ترسش می

ریزد و شروع به تعریف جزئیات میکند

- هیچی! قاسم آقا من را برد امتحان تجدیدی بدهم! هیشکی نبود. فقط من بودم که تجدید

بودم. بعد آقای مدیر گفت بنویس هزار و پنج! بعد من نتوانستم. بعد آقای مدیر پشت

میزش به ورقه ها نگاه کرد. بعد قاسم آقا با دست به ما علامت داد که هزار و پنج اینجوریه!

اما من نفهمیدم و آقای مدیر هم دید و گفت. به مامانش بگویند این بچه بهتر است یکسال

بماند تا قوی بشود.

مهدی همانطور که داستان را تعریف می کند در میان بچه ها چشمش به فرشاد می افتد که

ناراحت شده. مهدی حس کرد که فرشاد او را دوست دارد و از این که آبروی مهدی پیش

بچه ها و خانم معلم رفته ناراحت شده است.

خانم معلم گفت: خب! بچه ها می بینید! بچه ای که با داداشش برود تیله بازی توی کوچه

ها، عاقبتش این می شود. حالا تو هم مهدی گوش کن! اینجا بیرجند نیست! اینجا اگر از ده

کمتر بگیری! من با این کمربند دوتا می زنم کف دست!

مهدی گفت: این که خوب است خانم! در بیرجند هر کس نوزده می گرفت آقای معلم دو تا چوب انار میزد کف دستش!
بچه ها می خندند! و از این که درس تعطیل شده و به تعریف کردن خاطرات گذشته خوشحالند.

خانم معلم پشت میزش نشست و گفت: بچه ها می بینید! بیرجند چقدر سخت میگیرند! خب مهدی دیگر برای بچه های مااز بیرجند بگو!
- آنجا یک حوض داشت، پر آب. چند تا درخت انار هم داشت. بعد فراش چوب درخت را میکند می انداخت توی آب حوض. بعد هر بچه ای که فضولی میکرد را توی حیاط پایش را فلک میکردند و مدیر با چوب انار که تر بود می زد کف پایش.
بچه ها همه هو کشیده و تعجب میکنند و برخی هم می خندند. یکیشان میگوید:
- خوش بحال ما که حوض توی مدرسه نداریم!

مهدی به فرشاد نگاه میکند. این بار فرشاد به او با نگاهی مهربان می خندد.
خانم معلم میگوید: تو را هم با چوب انار فلک کردند؟

- یکبار که کلاس دوم بودم بله!
- چکار کردی

- معلم خط خوش ما نیامده بود. بجایش معلم دینی آمد. میخواست درس دینی بدهد. من گفتم آقا ما خط داریم!

معلم دینی گفت درس دینی نمی خواهید! باشد! خط درس می دهم. بعد با گچ یک شعر روی تخته نوشت:

سرم را سرسری مترش ای استاد سلمانی
که ما هم در دیار خود سری داریم
وسامانی

بعد من گفتم آقا این که مثل خط آقا معلم خط ما نیست. کج و کوله است؟

آقا معلم دینی گفت: به تو مربوط نیست. شما از روی همین دو صفحه بنویسید.

یکی از بچه ها گفت: آقا اگر از روی آن بنویسیم خطمان از خط خودمان بدتر می شود!

معلم گفت: عیب ندارد.

(بچه ها سراپا گوش می شوند. و خانم معلم هم از این که بچه هایش به کلاس علاقمند

شوند خوشش آمده. دستش را میگذارد زیر چانه اش و گوش می دهد: خب!

– بعد من گفتم: آقا این شعر یعنی چه؟

آقا معلم دینی گفت: یعنی ای استاد سلمانی سر من را سرسری متراش. چون ما هم در شهر

خودمان سری داریم وسامانی.

بعد ما هیچ نفهمیدیم ولی من نگاه کردم دیدم آقا معلم دینی اصلا سرش مو ندارد. گفتم

اجازه آقا؟ گفت بله! گفتم شما که اصلا سرتان مو ندارد؟

بعد آقا معلم دینی گوش من را گرفت از کلاس انداخت بیرون. آنجا آقای ناظم رفت و آمد

میکرد. من رفتم لای پالتوی آقای مدیر که توی راهرو آویزان بود. اما آقای ناظم من را دید

و برد توی حیاط. و فراش پای من را به فلک بست. و چوبها را آورد.

– آنوقت تو را زدند؟

– من گریه کردم اما همین که آقای مدیر می خواست بزند، آقای معلم دینی آمد گفت او

را ببخشید!

بچه ها همه از خوشحالی هورا کشیدند و برای مهدی دست زدند.

خانم معلم گفت: حالا تو سعی کن بچه خوبی باشی که مجبور نشوم کمربند منصوری را باز

کنم.

بیرون کلاس، مهدی احساس می کند دوست دارد با فرشاد حرف بزند. بنابراین از کیفش یک شیرینی زنجفیلی که مامان برایش گذاشته بود درمی آورد و به فرشاد می دهد. فرشاد به او می خندد. و شیرینی را می خورد. مهدی احساس میکند همیشه دوست دارد فرشاد بخندد و او به چشمهای فرشاد نگاه کند. وقتی مدرسه تعطیل می شود، مهدی همراه فرشاد به راه می افتد. توی پیاده رو شانه به شانه او می رود.

- کيفت را بده من بیاورم

- خودم می توانم . مگر به خانه خودتان نمی روی؟

- چرا؟ اما می خواهم خانه تو را یاد بگیرم!

- از اینجا دوره!

- عیبی ندارد!

این اولین بار است که مهدی به اختیار خود، و نه با همراهی و اغوای هادی، تصمیمی میگیرد که به راهی غیر از راه خانه خودشان برود - ناگهان صدای هادی از آن سوی خیابان شنیده می شود!

xxx

روزهای بعد، مهدی از کلاس و درس هیچ چیز نمی فهمد. چون تمام فکرش این است که جای خود را با شاگردی که کنار فرشاد نشسته عوض کند. نگاه کردن به صورت ظریف و معصوم فرشاد با بینی باریک و دهان کوچک و چشمهای مهربانش، برای مهدی لذتبخش است.

دوست فرشاد قبول نمی کند که جایش را عوض کند. مهدی هم اهل فشار و زورگفتن نیست. این حسرت، بر کشش او نسبت به فرشاد می افزاید.

روز بعد بی اختیار به دنبال فرشاد در پیاده رو روانه می شود تا خانه فرشاد را یاد بگیرد. او باید از مدرسه، طول خیابان خسروی را بر عکس مسیر خانه خودشان، طی کند و بعد در سر چهار راه به راست پیچد و آنوقت در آنسوی خیابان، فرشاد را می بیند که در عمق کوچه ای از نظر پنهان می شود. مهدی فکر میکند مامان فرشاد هم خیلی مهربان و دوست داشتنی است. نمی داند چرا این حس به دلش افتاده. اما عصر هم بدون این که فرشاد را پیدا و تعقیب کند، مسیر خانه او را می پیماید و در سر چهارراه به عمق کوچه ای خیره می شود که خانه فرشاد در آن است.

مهدی فکر میکند چه می شد اگر فرشاد از انتهای کوچه به سوی او بیاید و دستش را به او بدهد و او را با خود به خانه شان ببرد؟! هوا تاریک شده و مهدی هنوز آنجا ایستاده و به عمق کوچه آنسوی خیابان نگاه میکند. گاه شبی از فرشاد می بیند که دارد می آید! به شور می آید و باشتاب جلو می رود اما شبح محو می شود.

مردی که جلوی مغازه اش ایستاده با تعجب به مهدی نگاه میکند.

- خانه تان را گم کرده ای پسر جان!؟

مهدی از نگاه فروشنده می ترسد. و کمی آنطرفتر می رود و دوباره محو سایه های خیالی کوچه می شود.

ناگهان سروصدای قاسم آقا و هادی او را به خود می آورد.

- اینجا چکار میکنی؟ می دانی مامان چقدر ناراحت شده؟ دو ساعت است دنبال تو میگردیم!

- کی به تو اجازه داد اینجا بیایی؟

- از این به بعد هر وقت مدرسه تعطیل می شود راست بیا خانه!

...

شب با خیال فرشاد میگذرد. و مهدی آخر شب یادش می آید که فردا دیکته دارند. شروع به گریه میکند.

هادی میگوید: بیا یک کارجالب یادت بدهم! تا فردا بیست بگیری
باز هم مهدی به هادی گوش میدهد.

...

xxx

- زاغکی قالب پنیری دید به دهان برگرفت وزد پرید
خانم معلم مشغول دیکته گفتن، از بالای سر مهدی رد می شود. دستهایش را به پشتش زده
و کلمات را شمرده ادا میکند.
هر بار که خانم معلم نزدیک می شود، مهدی سرش را پایین میاندازد و مشغول نوشتن شده،
با دست چپ تای دفتر را روی صفحه ای که بر آن می نویسد میگیرد.
دفعه سوم، دست خانم معلم روی دفتر می آید و دفتر را از زیر دست مهدی بیرون می
کشد.

- بده ببینم چی داری می نویسی؟!

رنگ از صورت مهدیمی پرد

- این جمله ها که تو نوشته ای را که هنوز من نگفته ام که؟؟؟ بچه ها! نگاه کنید! نوائی تمام
دیکته را که هنوز من نگفته ام تا آخر نوشته!
بگو! ببینم پس الان چی داشتی می نوشتی؟

... -

- راستش را بگو! این صفحه را کی نوشتی؟

- دیشب!...

لحظاتی بعد مهدی با گریه پای تخته اقرار میکند:

- هادی مان گفت خانم معلم هر روز از همان درس که داده دیکته میگوید! پس تو دیکته
را از روی کتاب بنویس! وقتی خانم معلم دیکته میگوید، ادای نوشتن در بیار!

- همهٔ بچه ها می خندند و با تعجب به مهدی و کاری که هادی یادش داده فکر میکنند.

خانم معلم میگوید: دفعهٔ قبل هم که بیست گرفتی همین کار را کردی؟

- فقط یکبار، خانم!

مهدی به کمر بند منصوری نگاه میکند و خودش را برای کتک خوردن آماده می کند. اما

خانم معلم که دفتر مهدی را مثل سندی در دست گرفته و تکان می دهد با عصبانیت

بیرون میرود.

xxx

تابستان، یک دنیای تازه برای بچه های خانواده دارد. خانهٔ دائیجان!

ماشین آقاجان کل افراد خانواده را در خود جا می دهد. سفری دراز به تهران انبوهی کار

برای مامان و آقاجان دارد. آماده کردن وسایل سفر و وسایل بچه ها.

آقاجان با کمک قاسم آقا و محسن و هادی، صندلی های عقب را برداشته و بجای آن زمینه

را با تشکل و رختخواب پر کرده اند. یک جای نرم و مربع مثل رینگ بوکس برای معلق

زدن و بازی کوچکترها. البته اگر بالا و پایینهای جادهٔ تهران مشهد بگذارد.

آقاجان و مامان و قاسم آقا و محسن هم درجلو!

بر خلاف جاده های خشک و بیابانهای پر از ریگ و باد و ملخ جادهٔ زابل - بیرجند و بیرجند

طبس و گناباد تا تربت، این جاده که از قوچان به شیروان واز آنجا به بجنورد و سپس به

ترکمن صحرا و گرگان و بعد به جادهٔ کنارهٔ دریا می رسد، بسیار تماشایی است.

بخصوص که روی لحافهای نرم و رختخوابهای عقب ماشین، گاه می شود خوابید. تا در قهوه خانه ای بیدارت کنند و ببینی که آقا جان خربزه خریده و در کنارۀ جویی در سایۀ درختان، همه مشغول خوردن اند.

- بچه ها را بیدار کن خانم! بگو ببیند خربزه بخورند!

این صدای آقا جان است. اما صدای مامان که سر شیر جلوی قهوه خانه، دارد صورتش را میشوید چیز دیگریست:

- آقا بگذار طفلکی ها بخوابند. آنقدر توی ماشین اینور و آنور افتاده اند که ...

- بعد که راه بیفتیم دیگر خربزه نمی توانند بخورند. ماشین کثیف می شود. رختخوابها کثیف میشوند.

- بعد که بیدار شدند یک جای دیگر نگاه دار آقا! خواب برایشان بهتر است.

مهدی سرش را بلند میکند و از لای درز ماشین نگاه میکند.

آقا جان روی فرشی نشسته و خربزه میخورد.

مامان یک روسری صورتی به سر دارد. برای اولین بار است که مهدی مامان را در ملأ عام بدون چادر می بیند. پیراهن گلدارش تا ساق پاهایش می رسد. قاسم آقا با یک مرد که سینی بزرگی با قوری و چند استکان در دست دارد، از قهوه خانه بیرون میآید و کنار آقا جان روی سفره می نشیند. پشت قهوه خانه، تپه های بلندی ست که نقطه به نقطه با درختانی پوشیده شده. از پایین جاده صدای همهمۀ آب می آید.

صفای هوا و جمع بیرون، خواب را از سر مهدی پرانده. کفش هایش را از زیر لحافها پیدامیکند و با یک جست خود را به آقا جان می رساند. مامان می پرسد:

- کی گفت بیدار بشی؟

آقا جان میگوید:

– لازم نیست کسی بگوید!؟ سوال خنده دار می کنید خانم! آدم که بیدار شد دیگر بیدار شده! کسی نباید بگوید بیدار بشو! هه هه هه! مگر نیست مهدی آقا! بیا! بیا این قاچ خربزه سهم توست.

مامان میگوید: – نخیر! اول برو دست و صورتت را بشوی!

آقا جان: ای خانم! چقدر شما مبادی آدابید! مسافرت است دیگر! مسافرت یک تفاوتی با خانه باید داشته باشد دیگر!

مهدی می دود و مشتت آب به صورتش می زند.

– چه آب سردی! اینجا کجاست آقا جان!

– «بابا امان» بابا جان! اینجا نزدیک بجنورد است!

البته تفریحگاه اصلیش دورتر از اینجا است. اینجا قهوه خانه سر راه بابا امان است.

باد سردی که از سوی رودخانه می آید تن مهدی را به لرز می اندازد. ماما کت قاسم آقا را روی دوش او می اندازد:

– حالا سرما اگه بخوره، توی مسافرت دکتر از کجا میارم؟

– ای خانم! بگذار تن بچه هوا بخورد عادت کند. اینقدر اینها را لای پنبه نگه ندارید!

مهدی از حرفهای ماما و آقا جان تازه متوجه می شود که این سفر، سفر خداحافظی برای چند سال با عاطفه خانم است.

آخر عاطفه خانم در دانشگاه تربیت معلم قبول شده. و باید برای تحصیلش به تهران برود. مهدی تازه می فهمد که پیش از سفر آقا جان با افتخار این قبولی را همه جا اعلام کرده است. و حالا هم بحث ادامه دارد:

– ما با تحصیل دختر مخالف نیستیم. حتی اگر به خارج هم بخواهد برود، مخالفت نمی کنیم.

ما که آخوند نیستیم! ما که عقب مانده نیستیم!

مامان از این حرفها زیاد خوشش نمی آید. چون دو تا برادرش روحانی هستند. بنابراین اعتراض میکند:

- هر ملائی مگر مخالف مدرسه بوده؟. مرحوم پدر ما خودش مگر جزو علما نبوده؟
قاسم آقا می پرسد:

- اگر دائیجان شیخ محمودرضا مخالف نیستند که دختر درس بخواند، پس چرا عاطفه خانم را به خانه دائیجان نفرستادید؟
مامان میگوید

- دائیت ابدًا مخالف نیست؟ بچه های خودشان، همه به مدرسه می روند! بابات آخوندهای کهنه پرست رو میگه!

محسن که به قاچ خربزه دندان می زند میگوید:

- ولی به تربت که رفتیم، میگفتند دائی جان آقا بدرالله با توران خانم را میزنه که چرا به مهمانی رفته و اونجا چادرش رو برداشته.

مامان: خب زن یک عالم روحانی که نباید چادرش را برداره!

محسن میگوید: نه توی خیابون! توی مجلس خود زنها، چادرش رو برداشته؟ بعد دائی جان او را زده که چرا رفتی؟ چرا ماتیک زده بودی؟

مامان میگوید: کی این چیزها را به تو گفت؟

- پسرشون! همون که اسمش محسنه، و لال هست. با دست علامت می داد که مامان اینطوری ماتیک مالیده، بعد سرش لخت بوده بعد با دست میگفت: «بابا تولا خلو، یعنی توران خانم رو، و بعد علامت کتک زدن می داد.

- نخیر! اصلا اینجور نبوده. بدری آقا هم مخالف تحصیل نیست. همه ما دخترها توی خانه و مجالس زنانه بی حجاب می نشستیم. اینها دروغه! دائیجان بدرالله توی تربت تنها عالم امروزی تربته. توی همه منبرهاش، جوونها میرن.

قاسم آقا میگوید: پس چرا به خانه ما که آمده بودند همه ش میگفتند رادیو را خاموش کن! آهنگ میزند!

- خب! مرد روحانی مرد خدایه. مرد دینه. آهنگ نمی خواد گوش بده.

- گوش نده. چرا رادیوی ما را خاموش میکرد؟

آقا جان میگوید:

- بچه ها! گوش کنید! گوش کنید آقا جان! برادرهای مادر شما از آخوندهای مترقی هستند. من آنها را می شناسم. پدر مادر شما و خانواده ایشان هم از فامیلهای بنام تربت بوده اند و جد اندر جد عالم زاده بوده اند. پدران من هم از قدیم با این خانواده عالم آشنا بوده اند. به تهران که رسیدیم خواهید دید دائی جان شیخ محمودرضا اصلا به بچه های خودش فشار نمی آورد که درخانه حجاب داشته باشند. مینو خانم، خانمشان هم در مجالس عروسی، بی چادر شرکت میکنند.

- قاسم آقا میگوید: دائیجان عاطفه خانم رو به خونهش راه نداده. چون به دانشگاه میره.

آقا جان با حالت عصبانی میگوید:

- شما ملتفت همه امور نیستید! به عاطفه خانم در کوی دانشگاه تربیت معلم و خوابگاه آنجا مکان استقرار داده اند. این رسم دانشگاه است. دختری که می خواهد دانشجوی بشود و درس بخواند نمی تواند درخانه دائی اش درس بخواند. همه دخترها در یک محل خوابگاه اسکان داده می شوند. و همانجا هم به مدرسه می روند! من خودم که ایشان را برای ثبت نام به تهران بردم، این قواعد را به بنده ابلاغ کردند. شهریه کوی راهم همانجا پرداختم. تازه اگر هم دائیجان میخواست که عاطفه خانم به خانه اش برود من موافق نبودم. چون از دانشگاه دور است.

بزرگترها مشغول بحث و گفتگویند که ناگهان، یک نفر از پایین پای جاده داد میکشد:

- آقا! این بچه شماسه که رفته توی رودخانه!
آقاجان با تعجب می پرسد:
- رفته توی رودخانه؟! کی رفته توی رودخانه؟!
ناگهان مامان با دست روی زانوهایش میگوید:
- خدامرگم! نکنه هادی رفته باشه!
آقاجان با آرامش و کمی خشم میگوید:
- قاسم خان بپرا! برو بین مبادا هادی باشد!
مامان به هم ریخته و فریاد زنان به سمت رودخانه ای که پایین جاده روان است، می رود
و هادی را صدا میزند.
مردی که خبر را آورده میگوید:
- خانم! این رودخانه کمی پاینتر، تنگ میشه. آبش زور برمی داره! بچه تون رو می بره!
صدای مامان بلندتر می شود.
اما قاسم آقا بسرعت خود را به رودخانه رسانده است و هادی را بیرون میکشد.
- بدون اجازه آقاجان رفتی شنا؟ مگه اینجا جای شناست؟
هادی خندان و خوشحال میگوید: قاسم آقا نمی دانی چه صفایی داره. بگذارین یک بار دیگر
تا آنطرف رود برم!
- نه آقاجان خیلی عصبانیست. اصلا از همین پشت برو توی ماشین. جلوی آقاجان نیایی که
خطرناکه!
قاسم آقا دست هادی را به مامان می دهد و مامان با چادرش مشغول خشک کردن او می
شود:
- دیوانه! می خواستی بی هادی ام کنی؟ اگه رود می بردت چکار میکردم؟ چه خاکی به سرم
میکردم.

بعد شروع می کند خودش و آقا جان را نفرین کردن.

- اصلا میگم آقا الان چه وقت سفره. این بچه های شر را من چه جوری توی این مسافرت و بعد توی تهران نگاهداری کنم که بلایی سر خودشان نیاورند.

ساعتی بعد ماشین دوباره درجاده بجنورد به گرگان به راه افتاده. صدای یکنواخت موتور ماشین و صفیر بادیکه از لای درزهای طلق های ماشین به داخل میآید گفتگو را مشکل کرده اما سرو صدای دعوای مامان با هادی هنوز ادامه دارد.

تو الان باید بری زیر اون پتوها بخوابی. رفته ای توی آب سرد. از لای درزهای ماشین هم باد میاد. سر ما میخوری! مامان جان یکی دوساعت بخواب که سینه ت گرم بشه. بعد پاشو! - خوابم نیامد می خوام جاده رو تماشا کنم. آقا جان گفت توی این جاده خرس و پلنگ هست. قاسم آقا میگوید: - نخیر آقا جان اینجا رانگفتند. جنگل گلستان را گفتند که جلوتره. مگه نه آقا جان!

هادی ناگهان داد می کشد: آهو! آهو! و از عقب روی سر مامان خودش را میکشد که از شیشه جلو، آهو را ببیند!

مهدی و فریبا از روی تشکها بلند می شوند و از پشت سر آقا جان، سرک می کشند که آهو را ببینند.

آقا جان میگوید: آن آهو نبود که!... آهو ساقهای بلند و نازکی دارد که به یک جست از اینطرف جاده به آنطرف می پرد. آن روباه بود! دمش را ندیدی؟

مهدی یاد درس روباه و زاغ می افتد

محسن میپرسد: آقا جان! این روباه ها که دمشان دراز است نه ریششان! اصلا ریش ندارند. پس چرا به آخوندها میگویند روباه!

مامان میگوید: باز بحث آخوند؟!

آقا جان میگوید: بچه سوال دارد خانم! نپرسد؟

محسن میگوید: برای چی به آخوندهای بد میگویند روباه!

آقا جان میگوید: اول بگو کی گفت به شما که به آخوند میگویند روباه؟ شما از کی شنیدی؟ محسن میگوید: - آقای خرازی پور! یک در کلیله و دمنه می داد گفت این روباه که در این داستانهاست در بین مردم معنی اش آخوند است. من اول پرسیدم آقا معلم مگر حیوانات حرف می زند که در کلیله و دمنه نوشته! آقای خرازی گفت: آن داستان حیوانات نیست. داستان همین مردمان و زندگیشان است. هر حیوانی بجای یک شخصی یا شغلی است. شیر به جای سلطان یا شاه است، روباه بجای آخوند. ولی من فکر کردم دیدم روباه که ریش ندارد؟

آقا جان میگوید: - عجب معلم با فهم و شعوری دارید! معلوم است سروکارش با آخوند و مدرسه علمیه افتاده!

هادی دوباره داد میکشد: آهو!... آهو...!

آقا جان عصبانی شده آمرانه میگوید:

- هادی خان! مؤدب و معقول باش!

- به خدا دیدم آهو بود

- قسم خدا نخور! آن یک بز کوهی بود

محسن میگوید: آقا جان این ریش داشت! بز کوهی ریش دارد؟

- بله

- بهتر نبود که در کلیله، بز به جای روباه میگذاشتند؟

- آقا جان! فقط ریش علامت آخوند نیست. علامت اصلی آخوند، مکر است. حيله است.

کلک است. روباه مکار است. زرنگ است. کلاهبردار است.

مامان بین حرف آقا جان می پرد:

- آخوند پدر سوخته. نه هر ملائی مامان!

آقا جان ادامه می دهد: همه چیز خوب و بد دارد اما آخوندها نمی دانم چرا بدشان بیشتر است. بگذریم. بله آقا جان! داشتم میگفتم روباه مکار است. بز اما هوشیار و راه بلد است. چالاک است. جنگی است. اصلا هر حیوانی یک خصوصیت خاص خودش دارد مثلا مادیان، نجیب است.

فریبا از مهدی می پرسد : نجیب یعنی چی

هادی میگوید: آقا جان اسب من هم نجیب است؟

- بله!... آن هم وقتی بزرگ شد ...!... الان شرور است! مثل خود شما!

مامان میگوید: آی راست گفتی آقا! اگه همین شری کار دستش نداد! نزدیک بود بره توی رود خودش غرق کنه! صدبار گفتم بگیر بخواب! نگاه کن! بلوزشم درآورده! ای خدا!... آقا ترمز کنین! من می خوام برم عقب این هادی را بپوشانم. سرما میخوره!

- ولش کنید خانم! بگذارید به حال خودش باشه

- نه آقا! من اصلا میخوام برم عقب سرم درد می کنه. شما چکار دارید؟ نگاه دارین!

آقا جان کنار جاده نگه می دارد. و مامان به عقب منتقل می شود. فریبا و مهدی اصرار میکنند که جای مامان به جلو بیایند و حیوانات را تماشا کنند. قاسم آقا آنها را کنار خود جا میدهد. مامان در عقب به زور ژاکت تن هادی میکند و او را با خود زیر پتو میخواباند!

حسی میگوید: هورا! حالا هادی مزاحم نیست که الکی آهو آهو کند. بگین آقا جان! گاو خصوصیتش چیه؟

آقا جان با صدای بلند میخندد: - هاها ها ... گاو؟!

- آخر چند تا گاو دیدم کنار جاده توی علفزار!

- گاو باباجان، خصوصیتش بی شعوریت!

- توی کتاب ما یک درس دیگه بود از کلیله، که یک گاوی اسمش شنزبه بود و شیری او را خورد.

- آفرین! گل گفتمی باباجان! گاو همان است که روباه ها سرش کلاه میگذارند. مثل خیلی از ما مردم که فکر نمیکنیم و آخوندها سرمان کلاه میگذارند.

هادی که به زور مامان زیر لحاف ها برده شده و هنوز دعواش با مامان ادامه دارد، سرش را از زیر پتو بیرون میکند و داد می کشد:

- خونه دای جان که رفتیم میگم که از مشهد تا تهران توی ماشین حرف روباه و آخوند بوده!

مهدی با نگرانی میگوید: نباید بگی؟! دایجان داداش مامان!...

آقاجان میخندد: بیخود میگه! بگذار بگه! من باباجان، با دای تان، شوخی زیاد دارم! ایشان

هم با من شوخی دارد. من باو میگویم «آشیخ»! او به من میگوید: «خان»!

من با مدرسه رفتن ایشان شوخی میکنم، ایشان با علاقه من به روستا

مهدی می پرسد: دایجان کدام مدرسه میرفتند؟

آقاجان میخندد: هاهها... مدرسه باباجان، با مدرسه شما فرق دارد! مدرسه های آخوندی،

مدرسه های ملایی، خیلی چیزهای گفتنی دارد!

صدای عصبانی مامان از عقب بلند میشود:

- آقا!... این حرفها چیه جلوی بچه های نافهم میزنین؟! خوشتان میاد؟!

آقاجان گویی به خود آمده:

- ولی بچه ها همه توجه کنند! توجه!... توجه! همانطور که گفتم! دایجان از خانواده علمای

بزرگ تربت هستند. و خودشان هم عالم و واعظ هستند. آنجا که به خانه شان رفتیم، ادب

را رعایت کنید و مواظب حرفهایتان باشید. ما اینجا در مسافرتیم. تفریح میکنیم. هرچه من

گفتم نباید یک بچه تکرار کند.

مهدی به فکر این است که آقا جان غازها را نگفت چه جوری هستند.

– غاز چی آقا جان! غاز چه جوریه؟

– تو بابا جان! هنوز غاز هایت را فراموش نکرده ای؟! عجب با وفا هستی تو؟! چقدر به ن غازها

دل بسته ای؟! کاشکی این برادران بزرگ تو هم همینقدر با وفا بودند! این همه زمین ما

داریم، یکیشان نمی آید به آن زمینها دل ببندد و سر دهقانان ما بایستد!

– قاسم آقا در حالی که به دشتهای کشت شده اطراف که مثل شطرنج کنار هم چیده شده

اند نگاه میکند میگوید:

– زمین به چه درد می خورد؟ آخرش یکی می آید همه را به زور از آدم میگیرد!

– میگیرد؟ هیچ کس نمی تواند زمین شما را از شما بگیرد؟

– همین زمینها که اینقدر سرسبز و همه جور چیز توش کاشته ن مال کیه؟

آقا جان کمی فکر میکند: – مال صاحبانشان است لابد؟! تا جایی که من میدانم اینها از

موقوفات آستان قدس رضویست! یعنی مال آستانه است!

– خود آستانه مال کیه؟

– آستانه، مال امام رضا دیگر آقا جان!

– امام رضا که الان خودشان نیستند. من از معلم جغرافی خودمان پرسیدم که زمینهای

خراسان مال کیست او گفت مال آستانه است. گفتم الان خود آستانه مال کیست؟ گفت

نمی دانم بعد به تو جواب می دهم هفته بعد پرسیدم، گفت رفتم از یک کتاب که راجع به

زمینهای ایران بوده خواندم که بسیاری از زمینهای مملکت ما موقوفه است و مهمترین

املاک موقوفه از آستانه است و تولیت این اوقاف طبق قوانین قدیمی با سلطان عصر است.

یعنی همین شاه فهادی!

محسن میگوید: یک بار هم من با یکی از رفقایم به قوچان رفتیم او گفت همه زمینها از

قوچان تا بجنورد مال یک کسی به اسم هژبر یزدانی است!

آقا جان که از بچه هایش در زمینه اطلاعات عقب افتاده میگوید:

خب! اینها چه ربطی دارد به این که ما به زمینهای خودمان علاقمند نباشیم! قاسم آقا میگوید: آن آقای معلم ما از همان کتاب نقل کرد که: رضاخان با تصاحب اجباری حاصلخیزترین اراضی در مازندران، گیلان، گرگان و سایر نقاط کشور بزرگترین مالک کشور ایران بود

مگر رضاخان خودش قبلا مالک بوده؟! معلوم است که به زور از مالکان گرفته! آقا جان میگوید: من چه می دانم رضاخان به رضایت گرفته یا به چه شیوه ای. آن املاک هم مال مالکان بزرگ بوده. مثلا هر کدام پنجاه پارچه آبادی داشته اند. املاک ما که اینقدر نیست. ما چند هکتار زمین و باغ داریم. این املاک که املاکی نیست که شاهی به آن چشم داشته باشد! من میگویم پدران ما ارثیه ای برای ما گذاشتند، من تا توانستم آنها را حفظ کردم و میکنم. اما ملک باید توسط اولاد، نگهداری شود. شما که اولاد ما هستید باید به زمین و ملک علاقمند شوید و میراث اجدادتان را نگاه دارید!

قاسم آقا میگوید: من که اصلا به زمین و گاو علاقه ای ندارم.

جسین میگوید: من هم می خواهم بروم به خارج از کشور! در رشته حقوق تحصیل کنم مثل خود شما آقا جان، قاضی بشوم!

- من را بگو که به شماها امید بسته ام! شما چکاره می خواهی بشوی قاسم جان!

- من؟ هنرمند نقاش یا قهرمان ژیمناستیک!

آقا جان با تأسف سرش را تکان می دهد.

xxx

تمام راه سفر چیزهای نو دارد. جنگلهای انبوه گرگان و مسیر ساری و نکا و خانه های شمالی با سقف های سفالی روستاهای شمال. اما فقط کوههای هراز را مهدی نمی بیند.

- تو همونجا که تماشایی بود خوابیدی!

این را هادی میگوید:

– نمی دانی! چه جاده پر گردنه ای؟ ماشین می رفت توی کوه! از اونور در میآمد. هر کار کردم بیدار نشدی!
مهدی دوباره از خستگی میخوابد.

روز بعد، تهران.

ماشین که جلو خانه دائیجان ترمز میکند مهدی به دنیای زیبای رؤیایی وارد می شود. همه چیز این خانه با خانه قدیمی شان در مشهد متفاوت است. خانه دائیجان یخچال دارد. در آشپزخانه قفسه های و کمدهای ظرف و چراغ گاز چیزهای نوی است که تا بحال مهدی ندیده بود. مهدی خیال میکند همه مردم تهران همینجورند. حیاط موزائیک فرش اصلا با خشتهای بزرگ و خاک آلودخانه مشهد قابل مقایسه نیست. دیوارهای آجری همینطور با دیوار کاهگلی خانه خودشان فرق دارد. حوض کاشی آبی رنگ با فواره وسطش، د در آهنی سبزرنگ، با در چوبی ضخیم و میخهای بزرگ آن، با زنگ در و کوبه آهنی ...

آدمهای این خانه و مهمانهایشان هم همه انگار نو هستند. اما از همه جالب تر و شیرین تر موهای فردار و باد کرده مینوخانم و صورت جوان او و لهجه تهرانی اش است. مینوخانم همسر دائی جان و بچه هایشان است که اصلا به قیافه اش نمیخورد زن یک آخوند باشد.

بخصوص وقتی وقتی رو به بچه ها میکند و ظرف گیلان و زردآلو را تعرف میکند و میگوید:
«ائینا میخوای یا آوونا؟»

دائی جان که روی تشکچه نشسته و دمپاییهای آخوندیش را کنار دستش گذاشته، با حالت عجیبی بچه های خواهرش را ورنانداز میکند.

– هوی هوی هوی! نگا کن مینو! چه چشمایی داره اون کوچولوی کله گنده!
مهدی آخوند ندیده بود که اینقدر خودمانی صحبت کند. بدری آقا را دیده بود که خیلی آرام و متین در تربت از او می پرسید:

– کلاس چندم هستی پسر جان؟ چند سال داری دائی جان!؟

اما بدری آقا خیلی متین و موقر حرف میزد. مدتی طول میکشید تا نگاهش از اینطرف اتاق به آنطرف بچرخد. بخصوص به بچه ها اصلا نگاه نمی کرد و کمتر با آنها همکلام می شد. اما این یکی دائی جان، چشمهایی بزرگ و بیرون زده و پر از شوخی و شیطنت دارد که هر لحظه به یکسو می چرخد. تند و تند، و با تعجب. در نگاههایش به بچه ها میخندد. ابروهایش را بالا و پایین می اندازد. مهدی که روی قالی نشسته چنان باحیرت به دائی جان نگاه میکند که انگار به تماشای هواپیما رفته باشد. اما دائیجان آرام از تشکچه اش تکان خورده چاردست و پا به طرف مهدی میآید و بعد ناگهان جلو می پرد و یک وشگون از گُردهٔ مهدی میگیرد و در همان حال میگوید:

– دئی جان؟ جان دئی جان! جان دئی جان؟

دائی جان مثل دیوانه ها دهنش را کج کرده و با لهجهٔ تربتی هی دایی جان دایی جان میکند. مهدی گریه اش میگیرد. اما دائی جان لب مهدی را میگیرد و میکشد و انگار یک تکه از لب بچه را مثل یک تکه شیرینی برداشته، روی لب خودش میگذارد و بعد انگشتان خود را می بوسد.

مینوخانم با ترشروی شوخوارانه ای به شوهرش میگوید:

- چیکار میکنی با بچه ها آشبخ! ولشون کن! بچه رو گریه انداختی!

محسن میگوید:

- عجب این دائیجان کارهای خنده دار میکنند. دائم در حال ادا درآوردن و فیلم بازی کردند.

سراپایش سفید است. پیراهن بلند سفید با آستینهای بلند گشاد، تنبان سفید، یک عرقچین سفید که آن را کنار دستش گذاشته. با دستمال سفیدی که توی دستش است. فقط ریشهایش مشکی مشکی به همان رنگ موهای مامان است و نهادین هایش که کنار تشک قرار دارد براق و قهوه ای هستند.

مینوخانم هوشنگ را آورده که به دائی جان نشان بدهد. بچه را در بغل گرفته به دائی جان نزدیک میکند. اما ناگهان صدای دائیجان به هوا می رود:

- دورنگهدارش زن! دور!... دور! از همینجا نگاهش میکنم. نزدیک نیاری لباسم نجس میشه. مینوخانم با حالت ناز و گرانفروشی بچه را دور میکند و میگوید:

- بسه دیگه! از این بازیا در نیارین! خیلی هم دلتون بخواد بچه خواهرتون رو ببوسین دائیجان دستش را آرام به شکلی که به جایی دیگر نخورد به لبهای هوشنگ نزدیک میکند و میگوید:

- پاک است؟! آبش کشیدین؟! حمام رفته؟! نجس که نیست. و بعد با احتیاط با انگشت شست و دوانگشت اشاره لب هوشنگ را میگیرد و کمی تکان می دهد و بعد به لبهایش نزدیک میکند ولی به لبهایش نمی چسباند و در همان حال صدای ماچ از لبهایش در میآورد. این می شود بوسیدن بچه!!

هادی صبح تا شب به دائیجان می خندد. محسن میگوید:

- با دائی جان باشی از صدتا فیلم سینمایی صفاش بیشتره! با دائیجان رفتیم طالبی بخیریم از بوی طالبی دائی جان توی پیاده رو می رقصید و راه می رفت. اما زیر عبا. که کسی نمی فهمید.

در مهمانی فردا به مناسبت رسیدن خانواده آقا جان، تمام خانه پر از آدمهای رنگارنگ و تازه می شود. مهدی تقریباً هیچ کس را نمی شناسد. اما بجز مینو خانم و دائی جان، مهدی از هیچ کدام از مهمانها خوشش نمی آید. چون آن محبت مردمان بیرجند و تربت و مشهد و از آن بوسهای نوع بوسهای خاله جان شوکت آغا، در خانه دائی جان بدرالله، اینجا خبری نیست. فقط لهجه هایشان شیرین و کشدار است.

یک چیز که برای مهدی عجیب است این است که مهمانی خانه دائی جان دو بخش دارد. بخش اول: با حضور دائی جان.

بخش دوم: بدون حضور دائی جان.

در بخش اول، زنها و مردها در دو اتاق جداگانه اند. خانمهای خویشان مینو خانم، روسری و برخی چادر دارند. البته چادرهای نازک و روسریهای نیمه!

اما بعد از یکساعتی که دائیجان رسماً اعلام میکند که به اتاق خودش در طبقه بالا خواهد رفت، ناگهان صحنه عوض می شود.

روسریها و چادرها برداشته می شود و جمعیت مرد و زن قاطی می شوند. بگو مگو و خنده هم راه می افتد. مینو خانم از روی یک جعبه پارچه ای را بر میدارد و سوزن گرامافون را را روی صفحه میگذارد.

مامان میگوید: مینو خانم جان! صدای گرامافون بالا نره؟

مینوخانم سرش را به علامت نه تکان می دهد:

– نه خانوم! نمیره! اون میره توی اتاقش قرآن می خونه.

ساقها و بازوهای آزاد و لباسهای شیک دخترخاله های مینو خانم و فضای شادمانه و غشخنده های آنان، تناسبی با خانه یک روحانی ندارد. خانه آنقدر شلوغ و گفتگوها و موضوعات و ماجراها بقدری متنوع است که مهدی نمیتواند بفهمد کدامیک از بچه ها، بچه کدامیک از اقوام مینوخانم است. یا خانمهایی که گاه با او روبرو می شوند و لپش را میکشند و یا صورتش را می بوسند، چه نسبتی با مینو خانم دارند.

شب برای مهدی لحظات جالبی دارد. ناگهان در خانه را میزنند و عاطفه خانم در آستانه در پیدا می شود.

دیدن عاطفه خانم بعد از مدتها، برای مهدی و بچه ها جالب است.

عاطفه خانم یک روسری رنگی به سر دارد که روی موهای فردارش، گره داده.

چهره اش کمی به چشم مهدی بزرگتر می آید.

– عاطفه جان! عاطفه! قربونت برم!

مامان است که او را تنگ د راغوش میگیرد. معلوم است که از دوری او سختی کشیده.

وسط احوالپرسی ها و بوسیدن بچه ها و در بغل گرفتن فریبا و پریوش و پرسیدن احوال

هوشنگ که در خواب است، عاطفه خانم چشمش به مهدی می افتد.

– هی منی! منی جانم! بیا ببینم! چه بزرگ شدی؟ ای مهدیه؟!!

بعد بلافاصله آستین مهدی را بالا میزنند. و خال سیاه روی ساعد سفید او را میگیرد و به

شدت می بوسد.

بعد آن را به مینوخانم نشان می دهد:

- تو ر به خدا این قشنگ تر از ماه نیست؟ فرقتش اینه که ماه سفیده توی شب. این ماه سیاهه توی سفیدی!

عاطفه خانم می پرسد: محسن کجاست؟

- توی حیاطه! با هادی دارن توپ بازی میکنن!

عاطفه خانم برای دیدن بچه ها به حیاط می شتابد. دلش تنگ شده. مینو خانم در حالی که دمپاییهایش را روی موزائیکهای آشپزخانه می کشد میگوید:

- عاطفه خانوم! صبر کن الان برات شربت بیارم

مهدی که به دنبال عاطفه خانم روان است کمی از او فاصله میگیرد تا خواهرش را خوب ورنانداز کند. آن خواهر جوان تر که ای دبیرستانی که دائما با مهنواز خلوت می کرد و ترانه های مرضیه میخواند و می خندید و می رقصید، حالا چهره دیگری و هیأت دیگری دارد. سنگین شده. خانمی شده. با کت و دامن و روسری آبی گلداری که دو گوشه اش، موهای انبوه فدرارش را به زور دور میزند تا به زیر گلویش برسد.

همه چیز در سیما و ظواهر عاطفه خانم نو و تازه است. قاسم آقا میگوید:

- عاطفه خانم جان دانشجو شده اند! من هم میخوام دیپلم که گرفتم دانشجو بشم! دانشجوی هنر!

محسن میگوید: عاطفه خانم جان! دانشگاه شما شلوغ شده؟!

عاطفه خانم با ترس میگوید: - شلوغ؟ نه؟! کی گفته؟

محسن میگوید: آقا پرویز! شوهر دختر خاله مینو خانم همین عصری گفتن!؟!

عاطفه خانم با دست روی بینی اش میگذارد:

- هیس! هیس محسن جان! از این حرفها چیزی نگی! به گوش آقا جان نرسه!

قاسم آقا میگوید: مگر خیلی شلوغه؟ چه خبره؟

- عاطفه خانم میگوید: نه!.....بابا... چیزی نیست. خبری نیست...

محسن به قاسم میگوید: آقا پرویز گفت: دانشجویها طرفدار جبهه چی شده ن؟ آها، ملی؟ ها؟ توی یه پارک جمع شده ن. شعر و سرود می خوندن. بعضی هاشون هم شعار می دادن چی میگفتن؟

قاسم آقا میگوید: مصدق! درود بر مصدق!

مینو خانم که با سینی شربت رسیده، و حرفهای قاسم آقا را می شنود میگوید:

– بچه ها! اصلا از این حرفها توی این خونه نزنین! محسن آقا شما هم اصلا صحبت های آقای حسینی رو جایی نگین. من هم بهشون گفتم.

قاسم آقا میگوید: چرا؟ مگه بده؟!

عاطفه خانم میگوید: اگه به گوش آقا جان برسه که دانشگاه شلوغه، دیگه از ترس، منو ورمیدارن می برن مشهد میگن اینجا برات خطر داره؟!

هادی میگوید: ها ها! چه خوب! پس من برم به آقا جان بگم که شما رو بیارن مشهد!

عاطفه خانم توی گونه هایش می زند و میگوید:

– نه تو رو خدا! هادی جان! اصلا از این چیزها شنیدی نشیدی!

بعد رو به قاسم آقا و محسن میگوید: بابا! ما که سیاسی نیستیم. ما که به این کارا کار نداریم.

آقا جان مامان الکی میترسن. بعد هیچی هم که نشه، نگران میشن! مگه مامان رو نمی شناسین!

قاسم آقا میگوید: من هیچی پیش آقا جان نمیگم. به شرطی که شما بگین خیرا چی بوده؟

عاطفه خانم میگوید: هیچی بابا! منم خوب نمی دونم! چند سال پیش یه مصدقی بوده. یه

دعواهایی بوده. حالا دوباره آزادی دادن، دوباره یه حزبی هست بهش میگن جبهه ملی،

نهضت نمودنم چی؟ دانشجویهای دانشگاهها هی جمع میشن سخنرانی میکنن. ولی خبری

نیست.

محسن میگوید: برای شما خطری نیست؟

عاطفه خانم میگوید: من؟! ابد!... من اصلا توی این کارا نمیرم! صدسال هم نمیرم! اصلا دانشگاه ما دانشگاه که نیست. مدرسه عالی تربیت معلمه. اصلا توی اونجا از این خبرا نیست. خبرا توی دانشگاههای بزرگه! توی بهارستان و جلوی مجلسه! هادی میگوید: عاطفه خانم جان! شما کی بر میگردین مشهد؟ - یکسال دیگه! اگه قبول بشم. بعدش میام مشهد معلم میشم! مهدی یاد خانم معلم کلاس چهارم می افتد. و روزی را تصور میکند که عاطفه خانم هم مثل آن خانم معلم سر کلاس درس خواهد داد. بعد یاد چشمها و صورت فرشاد می افتد.

در بازگشت به اتاق نشیمن، قاسم آقا و محسن می خواهند جلوی آقا جان با آقا پرویز صحبت کنند، اما مینو خانم با چشمهایش علامت نه می دهد و بعد به گوش آقا پرویز چیزی میگوید.

روز بعد دائی جان بچه ها را مثل گوسفند دنبال خودش راه می اندازد و به خرید میرود. دائی جان همانطور که جلو جلو میرود، با دو دست از دو طرف پر عباش را از بالا میگیرد که به آبهای کوچه و گرد خاک نگیرد.

میوه فروش آنطرف خیابان به این گروه بچه های دختر و پسر که مثل اردک بچه دنبال یک آخوند راه افتاده اند می خندد. دائیجان اما در همان حال با خودش آوازه های زیر لب میخواند و پیش میرود.

- کجا میرین! اونطرف خیابون میوه فروشی هست دایجان!
- نه جانم! نه دایجان! اون میوه فروشی که طالبیهای مورد نظر بنده را دارد، که اینجا نیست. شما دنبال من بیایید تا یک طالبی پر عطری نشانتان بدهم که مست بشید! من که از هر مغازه ای خرید نمی کنم!

توی پیاده رو فریبا می دود و عبای دائیجان را میگیرد که او را گم نکند. ناگهان داد دائیجان
هوا می‌رود

- وای! دستت را بکش! نجس شد! بیچاره شدم! کی گفت دست به عبای من بزنی!
آهای هادی آقا! دست این بچه‌ها را بگیر! بگو با فاصله از من راه بروند.

- آخه شمانند میرین! ما عقب می‌مونیم

- باشه! باشه یواش میرم.

روزهای شلوغ خانهٔ دائی جان در تهران بسرعت می‌گذرد. شلوغی و چیزهای تازه ونو آنقدر
هست که مهدی بخوبی متوجه نمی‌شود که چند دائی زاده دارد. فقط از آن‌انه و آن روزها،
چشمهای بزرگ و بیرون زده و چهرهٔ شوخ و شیطنت‌های شیرین دائی جان بجا می‌ماند و
صورت مهربان و سفید مینوخانم و لهجهٔ تهرانی اش که در سر زبان هادی افتاده، و در تمام
طول مسیر برگشت به مشهد تکرارش می‌کند:

- آئینا میخوای؟ یا آوونا؟

- این ادا و اصولها چیست در میآوری هادی؟ مؤدب بنشین!

هادی که شوخی اش گرفته شروع می‌کند ادای دائی جان را هم درآوردن و از پشت سر
لپ آقاجان را که مشغول رانندگی است می‌گیرد و می‌کشد:

- آقاجان؟ جان آقاجان! جان آقاجان!

آقاجان می‌خندد :

– مثل این که خانهٔ دائی جان خیلی به شما خوش گذشته؟

محسن میگوید: کاشکی بیشتر پیش دائیجان می موندیم. چقدر دائی جان بامزه بودند. چقدر منزلشان نو بود؟ من از حوض خانه شان خیلی خوشم آمد. کاشی های آبی. آب تمیز، موزائیک های کف حیاط؟ آشپزخانه شان، یخچال...

قاسم آقا می پرسد: راست آقاجان، دائیجان از کجا پول خانواده شان را در میآورد؟ مامان که در عقب ماشین پتویی را روی سرش کشیده میگوید: دائیت واعظ است. عالم است. مردم بهشان پول می دهند.

مهدی میگوید: دائی جان اداره نمیرند؟

آقاجان میگوید: دائیجان شما، بابا جان، کار ندارد!... دوماه می رود مازندران، وعظ میکند کلی پول میگذارند توی جیبشان. چند گونی برنج دمسیاه میآورند دم در خانه شان. بعد دو ماه می رود گیلان، همینطور. بعد دوماه می آید مشهد، همینطور، بعد دو ماه تربت... مهدی همانطور که در کنار هادی در عقب ماشین روی تشک به زانو نشسته و دستهایش را روی پستی صندلی آقاجان و قاسم آقا گذاشته و به جلو نگاه میکند از هادی می پرسد:

– وعظ یعنی چیکار میکنند؟

آقاجان می گوید: ببینیم کی عقلش کار می کند که جواب این مهدیخان را بدهد!

هادی میگوید: من!... من! من عقلم کار میکند

– خب بگو آقاجان! وعظ یعنی چه؟

– وعظ یعنی همان کارها که دائیجان می کرد. یک دفعه می زنند زیر آواز. من پرسیدم اینها

چیست که میخوانید: گفتند مثنوی!

– خب شما مردود شدید؟ شاید هم تجدید شدید.

محسن میگوید: بابا این که ساده بود! وعظ یعنی روضه می خوانند.

مهدی از هادی می پرسد: روضه چیه؟

آقا جان میگوید: مصیبت دو تا شد.

محسن میگوید: روضه یعنی قصه امامها رو گفتن و گریه انداختن مردم. مثل وقتی که مامان سفره ابوالفضل انداختند، یک آخوند آمد، هی ناله می کرد. و زنها همه زیر چادر های های گریه کردند!

مهدی میگوید: آن که الکی است.

آقا جان میگوید: چی الکی بود باباجان! کو بگو ببینم از کجا فهمیدی؟

مهدی میگوید: اونوقت که مامان سفره ابوالفضل انداختند، یک عالم زنا آمده بودند و گریه میکردند. عاطفه خانم هم بود. بعد که بیرون آمدند من دیدم چشمهای عاطفه خانم هم تره. گفتم شما هم گریه کردین؟ عاطفه خانم گفتن، نه بابا! ما می خندیدیم ولی زیر چادر از بس خندیدیم اشک توی چشمام افتاد!

قاسم آقا میگوید: بقیه هم برای بدبختیهای خودشان گریه میکرده اند.

آقا جان میگوید: خب قاسم آقا حالا نوبت شما که جواب مهدی را بدهی! آخوند چکار میکنه به کدام اداره میره؟

قاسم آقا میگوید: آخوند به مردم اصول دین یاد میده. آخرش هم قصه امام حسین و یزید میگه که مردم گریه کنند.

هادی میگوید: ولی فکر نکنم دائیجان روضه بخونن که مردم گریه کنند. دائیجان همه می خندیدن و می رقصيدند. یک کارهایی میکردند که ما می خندیدیم.

آقا جان میگوید: آن دائیتان کمی دیوانه است. راست میگي. او روضه نمی خواند. مثنوی میخواند نه برای مردم. برای خودش بالای منبر می خواند و صفا میکند. حالا گوش کنید من بگویم آخوند چیه وچکار میکنه. آخوند دو جور است. خوب و بد. بیشترش بد هستند. مکار هستند. یک مشت پدر سوخته هستند که مردم را گول میزنند. مفت می خورند. گردنشان کلفت می شود و شکمشان بزرگ. از مال حرام. اما ...

- آقا! ... باز چی دارین میگین به این بچه های بی عقل! این چه حرفها...

مامان است که در خواب و بیداری حرفهای آقا جان را شنیده. آقا جان فوراً تصحیح میکند:

- خانم من داشتم میگفتم دائیجان آخوند خوب هست.

هادی میگوید: آخوند خوب دیوانه!!

آقا جان میگوید: هادی نافهم! مگر نگفتم هر چه آقا جان گفت بچه ها نباید تکرار کنند!

نخیر خانم! منظور بنده دیوانه به معنای خل نبوده. بلکه دیوانه به معنای رند و شوخ و سرمست از عشق الهی بود.

قاسم آقا به محسن میگوید: آقا جان از مامان میترسند ها...

آقا جان ناگهان سرعت ماشین را کم میکند و داد میزند: آخ! طالبی دیدم! طالبی. بویش هم میآید.

کنار جاده نرسیده به قهوه خانه بین راه، چند گاری فروشندهگان هندوانه و خربزه و طالبی به فاصله ایستاده اند. آقا جان همانطور که پیاده می شود میگوید:

قاسم آقا! آن زیلوها را بیاور آنجا بینداز زیر درخت. محسن آقا شما هم بیا چند تا طالبی بخریم. خانم بچه ها را بیدار کنید یک کمی بیرون را ببینند. اینجا خیلی باصفاست. هادی آباد کتول بهش میگویند. نزدیک جنگل گلستان هستیم. عجب صفایی. عجب آب و هوایی. این از صدتا سیزده به در بهتر است.

مامان میگوید: همینجا نهار هم بخوریم نمازتان را هم بخوانید عصر حرکت کنیم.

در بازگشت به مشهد زندگی در شهر و خانه جدید وضع تازه ای دارد.

چند روز بعد آقاچان مهدی را با خود به کُنده فروشی خیابان سناباد می برد. یک کاروانسراچه با اتاقهای بسیاری دورتادور، پر از هیزم و تنه بریده درخت، و زغال، و بیده و علوفه و تخته.

حمالی با یک گاری که اسب بزرگی آن را میکشد به دستور صاحب محل، کنده ها را روی گاری می اندازد.

- مهدی تسبیح مشکی و بلند آقاچان را رها میکند تا حجره علوفه ها را تماشا کند. از بوی علف، خوشش آمده است.

- سرتسبیح را ول نکن آقاچان! میری زیر گاری. اینجا خطر داره. این گاریچی حواسش به کنده هاس، اسبش یه دفعه میآید عقب. میری زیر! همینجا کنار من بایست!

- آقای مظلومی! از این به بعد همیشه این آقای مهدیخان را می فرستم، یک بار کنده با یک حمال بفرستید خانه ما.

آقاچان توی راه برگشت، به مهدی سفارش میکند:

- راه خانه را یاد بگیر! از همین کوچه خانه مان که بیایی، توی این خیابان، کنده فروشی را پیدا میکنی. با حمال و کنده ها برمیگردی خانه!

گاری جلوی در حیاط توقف میکند. و حمال کنده ها را توی راه پله های دالان خانه می اندازد.

- مهدی آقا کنار بایست که به تو نخورد! بعد همینجا بایست تا حمال کنده ها را دسته دسته ببرد گوشه حیاط بچیند.

روز بعد مهدی با یک صحنه عجیب روبرو می شود.
آقاجان با یک پوستین بزرگ بر دوش، کلاه کشی به سر کرده، یک تنه بزرگ درخت را روی زمین گذاشته، کنده ها را روی آن میگذارد و با تبر قطعه قطعه میکند.
قاسم آقا از پنجره اتاق کوچکش در طبقه دوم با دلخوری به این صحنه نگاه میکند.
- مهدی آقا! بیا این کنده های ریز شده را قشنگ دسته دسته کن! ببر توی پَرخو (parkhow) آشپزخانه بچین!

مهدی دو تا کنده بریده شده را روی دستش میگذارد و میخواهد سومی را هم بردارد. اما کنده روی پایش می افتد.
- خورد خورد ببر باباجان! دوتا دوتا!

آشپزخانه یک تاریکخانه است با اجاق های گلی. که در زیر آنها، زغال و هیزم جای داده می شود.

با زندگی در این خانه مهدی کم کم معنای اعتراضهای قاسم آقا به آقاجان را می فهمد.
یک خانه خشتی با طرح خانه های روستایی قدیمی. با درهای بلند چوبی که نیمی از آن پنجره است. حیاط گود است و دیوارهای نمور. دیوارهای حیاط کاهگلی اند. سه اتاق در یکسوی حیاط و سه اتاق دوطبقه آنسو. سقف گلی هر اتاق بر هشت تا ده تنه درخت استوار

شده. و درهای اتاقها مستقیماً به حیاط باز می شود و هوای سرد از درزهای درها به داخل نفوذ می کند.

کف حیاط با خشت های بزرگ فرش شده. حیاط اما بزرگ است و چهار باغچه و یک حوض بزرگ جلوی تالار خانه وجود دارد.

مهدی به وضعیت جدید آقا جان و به این حیاط کهنه روستایی نگاه میکند. سعی میکند این آقا جان را با آن آقاجانی که جلوی خانه بزرگ زابل قدم می زد مقایسه کند. ستونهای مرمری آن خانه با ستونهای چوبی تالار این خانه، حوض کاشی آبی رنگ وسط آن حیاط که او با سه چرخه کوچکش دور آن می چرخید، با حوض سیمانی این حیاط. و از همه مهمتر کنده شکستن آقا جان!! چرا قاسم آقا کمکی نمی کند؟

کار شکستن هیزمها تمام شده. خود آقا جان هم هیزمها را بغل می گیرد و به آشپزخانه می آورد و دسته دسته در پر خو می چیند.

– بده باباجان! بده! برای بخاری کنده ای باید همیشه هیزم داشته باشیم.

بعد یک دسته هیزم خورد شده را در بغل میگیرد و به سمت اتاق میرود. کنار بخاری می نشیند و هیزمها را توی بخاری می گذارد.

– هادی آقا! هادی آقا! آن کتری را آب کن بیاور بگذار روی بخاری که آبش جوش بیاید. موقع وضو گرفتن باید آب داغ داشته باشیم.

شب تماشای نور آتش از درزهای بخاری حلبی برای مهدی تماشایی است. از سه اتاق، فقط همین اتاق که در سمت راست قرار دارد، بخاری دارد. آن هم بخاری حلبی که با هیزم می سوزد. یک در اتاق رو به حیاط و دیگری رو به ایوان باز می شود. یک در هم از انتهای اتاق به صندوق خانه ای تودرتو راه می برد.

این اتاق محل خوردن صبحانه و نهار و شام خانواده است. اتاق وسط که بزرگتر است، یک کرسی بزرگ دارد. با سه درگاه و سه در رو به ایوان. و یک در به یک صندوقخانه. از این اتاق شبها برای خواب و روزها برای پذیرایی از مهمانان که همیشه سرزده هم می آیند استفاده می شود. یک رادیو مکعبی بزرگ توی تاقچه است با پارچه های ضخیم نقش دار و پیچهای بزرگ در نمای جلویی اش.

اتاق سمت چپ، که قرینه اتاق سمت راست است، خاص آقا جان و کارهای اداری اوست. در گنجه هایش، پرونده های دادگستری را چیده اند.

– مهدیآقا! در بخاری را آرام باز کن! چند هیزم کوچک توی بخاری بینداز.

مهدی مشغول می شود، یک اخگر سرخ زغال از کنده های سرخ توی سینی جلوی بخاری می افتد. مامان با انبر آن را برمی دارد.

– این کارها را که به بچه نمی گویند آقا!

– نخیر! این مهدیآقا دیگر بچه نیست. امروز به من کمک کرده است و از این به بعد مسئول خرید بار کنده و هیزم برای بخاری شده است.

مهدی! مهدی!

قاسم آقاست که از اتاقش که به اتاق بالا معروف شده است او را صدا میزند. مهدی قلم فرانسه اش را روی دفتر میگذارد و از اتاق خارج می شود و طول حیاط را طی میکند و از پله های دالان زیر اتاق قاسم آقا بالا می رود و در اتاق قاسم آقا را باز می کند. دود سیگار تمام اتاق را پر کرده است. قاسم آقا با دوستانش مشغول بازی پاسورند. قاسم آقا یک دو تومانی به مهدی می دهد.

– برو لباسهایم را از خشکشویی بگیر. سر راه هم یک بسته وینستون بخر بیاور! تند! مهدی از دالون تاریک و پله هایش می گذرد و درحیاط به سمت اتاق نشیمن می دود. می خواهد در دوات را ببندد و دفتر و کتابش را جمع و جور کند. قاسم آقا از پنجره صدا می زند:

– کجا داری میری؟

– میرم کتابام رو جمع کنم...

– نمی خواد! گفتم زود برو لباسها رو بگیر! بعدش بیا جمع کن!

مهدی برمیگردد. و با همان دمپایی که به پا دارد توی کوچه روانه می شود. هادی و محسن توی کوچه طنابی بسته اند و با دوستانشان و بچه های کوچه والیبال بازی میکنند.

مهدی به خانم قضاوت که از پنجره بیرون را نگاه میکند سلام میکند و رد می شود. در همان حال دستش را به دیوار می کشد و پیش می رود. بعد از مدتی ناخنش درد میگیرد. دو تومانی را توی جیبش میگذارد و چوبی از روی زمین برمی دارد و با خط کشیدن روی دیوار پیش می رود. کوچه تا خیابان سناباد، پیچاپیچ است.

سر پیچ، مامان با چادر گلدار چیتش، از جلویش در می آید!

- کجا میری مامان جان!

- میرم برای قاسم آقا و دوستاش سیگار بخرم!

- واه... قاسم هم که با این رفیق بازیش پدر ما رو در آورد. کیه این مهدی کافی که میارش خونه ما؟...
مامان منتظر جواب مهدی نیست. همانطور که به راهش ادامه می دهد با خودش غر میزند.

در بازگشت، لباسهای سنگین قاسم آقا که توی نایلون مرتبا سر می خورد مهدی را خسته کرده است. ساعدش زیر نایلون عرق کرده ولی نمی تواند آن را بیرون بکشد. چون ممکن است شلوار از زیر کت بخزد و روی زمین بیفتد.

نزدیک خانه تویی که هادی شوت کرده، توی آب می افتد مهدی بسرعت پشت می کند که آب به لباسهای قاسم آقا نپاشد.

تراوشهای آب گلی کوچه به پشت پیراهنش می ریزد.

- چکار می کنین! اگه به لباسها می پاشید قاسم آقا من رو می زد!

با باز کردن در اتاق قاسم آقا، علاوه بر بوی سیگار، بوی تند الکل به مشام مهدی می خورد. توی سینی، چند بطری سبز رنگ قراردادده شده است.

قاسم آقا تند بلند می شود که لباسها و سیگار را از مهدی بگیرد. اما تعادل ندارد و دستش را به دیوار میگیرد که بر زمین نیفتد. چشمهایش حالت عادی ندارد. همچنان که میخندد مهدی را تهدید می کند:

- به مامان هیچی نمیگی ها!... باشه!

و در همان حال یک مغز پسته توی دهان مهدی می گذارد.

شبِ صحنۂ جالبی برای مهدی دارد. حیدر چوپان.

- به محض ورود حیدر بلند می شود و مهدی را می بوسد.
- آقا! غلط نکنم این همان بچه است که آن روز برایم جای می آورد؟
- دست زمخت حیدر به سر مهدی کشیده می شود.
- بله!... ایشان آقای مهدی خان است! پسر خوب خانواده ما
- خیلی بزرگ نشده این مهدی آقا!
- جناب حیدر! بچه انسان که گوسفند نیست که بسرعت بزرگ بشود! طول می کشد تا... مهدی نگاهش میکند. به جورابه‌های حیدر خنده اش گرفته. چون هر لنگ جوراب یک قالیچه کوچک است که بصورت کیسه در آمده باشد. بالای ساقش هم با طنابچه ای بسته شده.
- کنار حیدر یک پستک هم روی قالی است. که مهدی از دیدن آن تعجب کرده.
- آقا جان میگوید:
- این مرد کوه است باباجان! این مرد بیابان است! این مرد، گرگ بیابان است! دو ماه ونیم توی بیابانها بوده از دویست و پنجاه گوسفند را از تربت حیدریه تا سرخس راه برده.
- راستی چندتاش رو خوردی حیدرخان!
- آقا! هرکدامش می مرد دهنک که می زد سرش را می بریدیم. کباب می کردیم دیگه.
- اگر نه گوشتش حرام می شد.
- کباب میکردی می خوردی؟
- چکار کنیم؟ از ناچاری بود دیگه آقا!! هه هه هه
- نوش جان! خب راست میگی! اگر می مرد که گوشتش حرام می شد!
- تقریباً نودتایش تا سرخس تلف شد. یکی دو تا را هم گرگ دزدانید و دربرد.
- سگها را می فرستادی سراغش!؟

- خودمان نفرستادیم! چون این گرگها با حساب حمله می کنند، نقشه شان این است که شما سگها را بفرستی سراغ یکیش، از اینطرف چند تای دیگه بریزند سرت. گاهی می شد یکساعت یک نفس خودمان با سگها دور گله می چرخیدیم. که بقیه را نبرند.

- میشنوی مهدی آقا! این کربلایی دوماه سه ماه با باد و باران و طوفان و گرگ جنگیده تا آخرش ۱۵۰ تا گوسفند را به سرخس رسانده.

مهدی می پرسد: - صبحانه چی می خورده؟

حیدر بلند می خندد: - صبحانه و ظهرانه و شبانه نداشتیم دیگه! ما میگیم نان خوردن! در بیابان هر وقت گشنه می شی شیر می دوشی میخوری. هر وقت هم رسیدی به روستایی نان میگیری میخوری!

مهدی می پرسد: فقط نان می خوردی؟

آقا جان میگوید: باباجان! روستائیا به غذا می گویند «نان» چه صبحانه، چه ناهار، چه شام! بعد آقا جان دیس پرتقال را به جلوی حیدر هل می دهد.

- خوب شد! خوب شد!... من که یافتم رفیق راه املاکم را. حیدر جان شما باید یک قرارداد عمری با ما ببندی!

- بعد از کربلا یا قبل از کربلا؟

آقا جان قاه قاه میخندد. - آها... هزینه کربلایت را می خواهی! خیله خب! آن هم روی چشم. اما از کربلا که آمدی بیا تربت، بیا حسن آباد ما، آنجا قرارداد را ببندیم. مامان همانطور که از اتاقی به اتاق دیگر می رود میگوید:

- همه دارند املاکشان را کنار میگذارند، این آقا داره تازه دهقان و چوپان و صاحبکار برای ده پیدا می کنه. آقا به پسرات برس!

- به پسرهام هم می رسم. به دخترهام هم می رسم. الحمدلله، جعفر آقا که داره در خانه خودش درسش را می خوانه. عاطفه خانم را هم که فرستادم تهران دانشسرای تربیت معلم

ثبت نام کردم. قاسم آقا هم داره دیپلمش را میگیره. املاک را هم سالارهادی چرخانده حالا از جناب حیدر هم کمک می گیریم. شما هم که اینجا زندگیتان رو به راهه!
- رو به راهه!؟

حیدر برای آن که وانمود کند مسائل داخلی خانه آقا به او مربوط نیست و گوش نمی کند، رو به مهدی می کند و میگوید:
- شما الان در رتبه چندم هستی!
مهدی معنای رتبه را نمی داند.
بین مامان و آقا جان بحث در گرفته است.

آقا جان میگوید: مهدی آقا! حیدر را ببر اتاق آن طرف حیاط. در اتاق را باز کن! والور را هم نشانش بده که روشن کند و همانجا بخوابد تا فردا ...
حیدر بلند می شود.

بعد از خوابیدن حیدر، مهدی مشغول مشق نوشتن می شود و در همان حال صدای دعوای مامان و آقا جان را از اتاق بغلی می شنود:
- جلوی حیدر یا هر آدم غریبه که نباید ...

- آخه شما هم پاک بچه ها را ول کردین آقا! ... میگی زندگیتون روبه راهه! آدم جوشی میشه ... اصلا می دونین این قاسم درس می خونه یا نه؟ کجا می ره! با کی می چرخه. از اتاقش بوی مشروب میامد! با این مهدیکافی و چند تا گول پیکر دیگه دوست شده...
- انشاءالله آن را هم رسیدگی می کنیم! اما باید حساب شده باشد، جوان همیشه یک کارهایی می کند که اقتضای سنش است، هر جوانی می رود سراغ مشروب ...

- جالبه! لابد تا جوونن باید مشروب بخورن! بعد که مثل خود شما از پنجاه و شصت بالا رفتن، قرآن خون و نماز شب خون بشن! اصلا فکر نمی کنین که فردا بنگ و تریاک هم ممکنه بیارن بکشن!

- خانم! التفات نمی فرمایید که! مشکلات را باید یکی یکی حل کرد! الان مساله و مشکل

من جعفره! جعفر رو که روبراه کردم بعد هر چه بفرمایید انجام می دهم!

- به من چه جعفر! براش خونه که گرفتی! تنهایی هم که...

- حضرتعالی می توانید بگویید به من چه خانم! اما بنده نمی تونم بگم به من چه؟! او هر چه

هست فرزند من هست ... چند ساله که مرتبا مردود میشه! بچه عادی که نیست که

مشکل نداشته باشه. مادر نداشته! شما هم که نمی تونستین براش مادری کنی! خب مسایل

روحي داره! ذهنش درس رو نمیگیره. چند ساله که مردود شده. اگر نتونه دیپلم بگیره، تحقیر

هم میشه، اونوقت این براش عقده میشه، اونوقت چه می دونم بچه م چی میشه! به چه

انحرافی دچار میشه! من قاضی مملکت نمی تونم اجازه بدم پسرم چهره نامطلوبی در جامعه

پیدا کنه!

- خوبه! خوبه! ماشاالله! همچی میگین قاضی مملکت!... که انگار تمام مردم کوچه نمی بینند

که قاضی مملکت، خونه ش از خونه نونوا هم پست تره!

- خانم شما اگر مشکلات را بدانید این حرفها را نمی زنی!

- چه مشکلاتی؟ ما مثلا خانواده دادستان هستیم! سال به سال وضع خرابتر می شه. خونه

زابل کجا، اینجا کجا؟ حتی خونه بیرجند کجا؟ اینجا کجا؟ به خدا همش خجالت می کشم

جلوی در و همسایه به خدا!

- به درو همسایه چکار دارید آخه؟! درو و همسایه که نمی دانند توی مملکت چه خبر

است؟ نمی دانند که در املاک چه خساراتی به بار آمده. دهقانی نمانده. نمی دانند که برای

یک چاه موتور چقدر هزینه کرده ایم، حالا کسی توی ده نیست که موتور را روشن و خاموش

کنه. اصلاحات ارضی دست و پای ما را تنگ کرده. شما باید بفهمید که اوضاع فرق کرده.

توان مالی ما مثل قدیم نیست. چوپان هم گران شده. این حیدر را دارم راضی می کنم که

اگر میتواند چوپانی پیدا کند....

این چندمین بار است که مهدی از این گفتگوهای ناخوشایند بین آقا جان و مامان می شنود. و می فهمد که مامان از وضعیت خانه و مخارجی که آقا جان خرج روستا و املاک تربت می کند ناراحت است. اما چند ماه بعد اولین سفر خانوادگی به تربت، همه این خاطرات تلخ را از خاطرش می برد.

هفته بعد در حیاط مدرسه، بچه ها دور آقای مدیر را میگیرند.

- آقا! بابای نوائی پیش شما آمده بود؟!

- بله! آمده بود که از پیشرفت درس بچه شان بپرسد.

- آقای مدیر!... نوائی خیلی بچه خوبی شده. دو تا بیست تا الان از خانم معلم گرفته!

- عجب! بارک الله به نوائی. معلوم است که حرف من را گوش داده

در پایان سال وقتی مهدی کارنامه اش را می گیرد که به خانه ببرد آقای مدیر میگوید:

- نوائی! به پدرتان بگو که یک قطعه عکس سه در چهار از تو بگیرند و با خودت بیاور. می

خواهم به روزنامه بدهم.

چند روز بعد، آقاجان کوبه در خانه را با آهنگ خاص خودش به صدا در میآورد. هر وقت آقاجان اینجور در میزند همه همسایه ها و اهل خانه می دانند که آقاجان خوشحال است و یا خبر خوبی دارد. آقاجان با روزنامه خراسان به منزل وارد می شود. همه به دور او جمع شوند. آقاجان روزنامه را باز کرده و تکان میدهد و میگوید:

– نگاه کنید! نگاه کنید! هر بچه خانواده ما باید مثل مهدی آقا بشود. نگاه کنید! آقای مهدیخان به یک شخصیت مهم در مشهد تبدیل شده است!

در گوشه بالای یکی از صفحات داخلی روزنامه عکس مهدی درج شده و زیرش نوشته بودند: دانش آموز نمونه مدرسه ابن سینا. با معدل نوزده.

آقاجان میگوید: این برای مهدی خان بهترین جایزه است!

قاسم آقا میگوید: راست میگویید یک دوچرخه برایش بخرید! این که جایزه نشد!

آقاجان عصبانی شده کلاهش را از سرش برمی دارد و میگوید: دوچرخه برای چه لازم است؟ از خانه تا مدرسه که پنج دقیقه بیشتر راه نیست. کجا می خواهد برود که دوچرخه بخریم؟ بچه در خانه درسش را می خواند و در مدرسه هم با دوستانش بازی می کند؟ دوچرخه بخریم که برود توی خیابان، ماشینها او را زیر بگیرند؟

از صبح، مدرسه حالت دیگری دارد. معلمها از دفتر به کلاس نمی آیند. بچه ها در کلاسها شلوغ میکنند. بعد از مدتی آقای صانعی در کلاس چهارم را باز میکند:

– مبصر کلاس با چند نفر بیایید پرچم بگیرید!

بعد از مدتی مبصر و دو سه نفر دیگر با پرچمهای سه رنگی که از دفتر مدرسه گرفته اند بر میگردند.

آقا معلم جغرافی با چند پاکت پر از ساندویچ وارد می شود و چند تا از بچه ها را مسئول نایلون کشیدن به ساندویچ ها می کند. بچه ها همه متعجب و خوشحالند که وضعیت مدرسه طور دیگریست.

نیمی از کلاس مشغول کار ساندویچ ها شدند معلم سراغ نیمه دیگر کلاس میآید.

– نوائی! بیا اینجا، شما ده نفر که توی این ردیف نشسته اید، این چوبهای پرچم ها را به پرچمها بچسبانید.

پرچمها روی میز باز می شوند و چوبهای نی کوچک را به قوطی سریش فرو می برند و با انگشت سریش را به چوبها می مالند و کاغذ پرچم را به نی ها می چسبانند.

مهدی از کاغذ پرچم خیلی خوشش آمده. و به آن دست می کشد و نگاهش می کند.

– انگار تا حالا رنگ قرمز و سبز ندیدی! پرچم ایران است دیگر!

مهدی چوب را به پرچمی میچسباند و به آن دست می کشد، مقداری چسب لزج از کاغذ پرچم بیرون زده. آن را با شلوارش پاک میکند تا برق رنگ قرمز پرچم خراب نشود.

– به لباست نمال. بیا این دستمال! با دستمال پاک کن.

همه مشغول چسباندن می شوند. اما مهدی هر بار یک پرچم می چسباند آن را بر میدارد و به آن نگاه میکند. به ایران و پرچم فکر میکند.

روی دیوار نقشه بزرگی از ایران نصب است که روی آن یک نایلون کشیده اند. مهدی نگاهی به پرچم و نگاهی به ایران میکند. برای اولین بار به کلمه «ایران» و «پرچم» فکر میکند. به این فکر میکند که خودش و آقا جان ایرانی اند.

- آقا معلم! کی پرچم رو اختراع کرد؟

آقا معلم جغرافی نگاهی به مهدی میکند: یعنی چه؟ مگر پرچم را اختراع میکنند؟

بچه ها همه به سوال عجیب مهدی فکر میکنند.

آقا معلم جغرافی میگوید: خب، هر ملتی باید یک علامتی دارد. لابد رؤسای حکومت ما هم تصمیم گرفته اند که این سه رنگ علامت ما باشد.

دو کلمه دیگر که برای مهدی تازه است در سرش می دود:

- ملت؟ حکومت؟

مهدی به بچه ها نگاه میکند. و فکر میکند که اینها بخشی از ملت اند.

آقا معلم همانطور که پرچم های چسبانده شده را می شمارد، و توی یک جعبه می چیند میگوید:

- ایران یکی از کشورهای روی زمین است. علامت ایران در دنیا این سه رنگ است. همین

که در دنیا این سه رنگ را می بینند، میفهمند که منظور ملت ایران است.

- آقا حکومت یعنی چی؟

آقانازم در کلاس راباز میکند و می پرسد:

- تمام نشد!

- آخرشه

خیله خب! تا ۱۵ دقیقه ی دیگه، همه کلاسها توی حیاط به صف باشند. شما آقای جعفری! سر همین کلاس چهارم ب هستید. خانم صباحی هم میآید به کمک شما. پایین که بیاید خیابانی را که باید دانشآموزان ما آنجا بایستند به شما میگویم. همه با هم به صف می رویم. یکی از بچه ها می پرسد: آقا کجا میریم؟

آقای جعفری به دو نفر از بچه های بزرگتر میگوید: شما این جعبه ساندویچها را ببرید دفتر. خودش هم جعبه پرچم هارا بر میدارد که ببرد آقای ناظم در کلاس را باز میکند:

- آقا برنامه عوض شد: به هر کس ساندویچش را بدهید بگذار توی کیفش.
یک پرچم هم به هر دانش آموز بدهید.

شاگردی که پرسیده بود کجا میرویم باز می پرسد:

- آقای جعفری نگفتید کجا میریم؟

آقای جعفری در حالی که ساندویچها را به یک بچه ها می دهد میگوید:

- شاه! پسر جان! شاه دارد میآید. باید بریم جلوی شاه... استقبال! همه مدارس را می برند.

یک ربع ساعت بعد، هیاهوی بچه ها توی خیابان توجه مردم را جلب میکند. خانم صباحی مهدی را مسئول کرده که مواظب باشد کسی از بچه ها عقب نماند یا گم نشود.

در آنسوی پیاده معلمهای مدرسه بهجت، صف دختران مدرسه دخترانه را پیش می برند.

- بچه ها هیچ کس پرچمش را «تا» یا لوله نکند. چوبهایش را نشکنید!

مهدی به پشت سر نگاه میکند. صف بچه های کلاس ششم از چهارراه عبور میکند. آقای

ناظم با یک پرچم قرمز کنار پاسبان که ماشینها را نگاه داشته ایستاده.

هنگام عبور از جلوی سینما ایران، مهدی محو عکسهای مردان قوی می شود که روی سردر عریض سینما مشغول جنگ با شمشیرند. پای مهدی به موزائیکی میگیرد و با آرنج روی زمین میافتد.

خانم صباحی او را بلند میکند و کتش را میتکاند.

- پرچم پاره نشد؟ مواظب باش نوائی! تو تازه باید مواظب دیگران می بودی؟ خودت به عکسها نگاه میکنی؟

.....

خیابان بلند احمد آباد را مهدی برای اولین بار می بیند. تماشای درختان سربلند و سردرهم خیابان گردن مهدی را به درد میآورد. کمی از صف بیرون میرود تا ادامه صف بچه ها را ببیند.

تا چشم کار میکند توی پیاده رو، دانش آموز است. آنسوی خیابان هم دانش آموزان [مدرسه دیگری هستند. پرچمهای کاغذی سه رنگ در دست بچه ها تاب میخورد.

- بچه صف را به هم ننزید.

- کی آبمیوه میخوریم!

- شاه از کدام طرف میآید خانم معلم؟

- نمی دانم. به ما خواهند گفت. هر وقت گفتند همه پرچمها را بلند می کنید و تکان می دهید.

انتظار به درازا می کشد. مهدی روی زانوهایش می نشیند.

تعدادی دیگر از بچه ها از صف خارج شده انتهای پیاده رو روی زمین می نشینند.

آقای جعفری دوان می آید:

- بربا! دارن میان! همه صف ها را مرتب کنید! الان ممکن است برسند.

دوباره صفها مرتب می شود و همه برای تمرین پرچمها را تکان می دهند. همه به سمت راست خیابان نگاه میکنند. از انتهای خیابان ماشینی یا چند موتورسوار بسرعت می آیند و رد می شوند. گفتگوی بچه ها بالا میگیرد:

- شاه بود؟ شاه همین بود؟

- نه بابا!...

- خودم دیدم. یک کلاه مثل پاسبانها داشت

- شاه تاج دارد نه کلاه پاسبانی

- هیچکدام از شما شاه ندیده! ولی من دیده ام.

- شاه کت و شلوار مشکی دارد

- نخیر لباس سفید دارد. فکر کنم خود شاه بود

- نه بابا! شاه که با یک ماشین نمی آید. صد تا ماشین جلو و عقبش می آیند

یکی دیگر از بچه ها میگوید:

- من یکبار شاه دیده ام. توی قوچان، یکبار شاه آمد کودکستان ما. یک مرد سفید بود با

لباس سفید. یک خانم هم که لباس زرد داشت، خانمش بود که کلاهش مخملی بود. به سر

من دست کشید.

ناگهان هادی از پشت صف بچه ها خودش را به مهدی می رساند. با یکی از دوستانش

است.

- مهدی! مهدی! ما داریم میریم سینما؟ تو میای؟

- تو از صفتان بیرون آمده ای؟ بری سینما؟!

- تو هم بیا!

- خانم صباحی دعوا می کند؟

- هیس!... پس من رفتم. تو چند قران پول داری؟

- پول؟! هیچی

- خب! پس بگیر این زنجفیلی ها را بخور! مامان دادند.

- تو نمی ری توی صف، شاه ببینی؟

- شاه چیه؟ من میرم جنگ هر کول با ماسیست ببینم!

مهدی وحشت میکند که مبادا الان آقای صانعی برسد و هادی را دعوا کند.

هادی با سرعت دور می شود.

مهدی به این فکر میکند که جای هادی توی صف خالی است و آقای صانعی بعدا دعوا میکند.

از صبح تا حالا نگه داشتن بچه ها توی خیابان برای خانم صباحی سخت است. ساعت یک و نیم به بچه ها یک قوطی لیموناد می دهند

- بچه ها! همونجا که هستید روی زمین بنشینین، ساندویچتون رو بخورین.

تخم مرغهای آب پز از وسط ساندویچ مهدیروی زانوش می ریزد و او با دست برمی دارد و به دهان میگذارد. خوابش میآید. یاد آقاجان می افتد که بعد از خوردن نهار، همانطور که روی تشکچه اش نشسته، می چرخد و مخده را زیر سرش میگذارد و چادرمامان را روی سرش میکشد.

- کاش می شد مثل آقاجان همینجا بخوابم.

بعد فکر میکند لابد آقاجان های بچه ها را هم از اداره شان برده اند توی خیابانی به صف کرده اند. ولی هادی در سینما است. آقاجان هادی را دعوا نکند.

باز انتظار است و انتظار.

خانم صباحی و آقای صانعی از جلوی مهدی عبور میکنند:

- آقای مدیر، اگر میگفتند ما بچه ها را از بعدازظهر میآوردیم خیلی بهتر بود!

- من چه می دانم خانم! یک برنامه ای ابلاغ می شود. یک برنامه ای اجرا می شود. میگویند برنامه شاه تغییر کرده. اعلیحضرت رفته کنگره کشاورزان سخنرانی بعد بیاید. می خواهند یک طرح به اسم انقلاب سفید و اصلاحات ارضی را با کشاورزان مطرح کنند. سرانجام سه ساعت و نیم بعد از ظهر ناگهان همه را برپا می دهند. ولوله ای شروع می شود و همه قضیه در دو دقیقه تمام می شود. ده پانزده موتورسوار با سرعت میگذرند. بعد چند ماشین مشکی رنگ.

مهدی به لباسهای موتورسوارها نگاه میکند و به کلاههایشان. و فکر میکند که چه جوری همه شان در یک خط حرکت می کنند. همین که سرش را برمیگرداند. خیابان خالیست.

- کو شاه!

- ندیدی؟

به کجا نگاه میکردی؟

- به موتورها.

بچه ها توضیح میدهند.

- اوناها! توی اون ماشین سیاه بود که شیشه ش باز بود.

- نخیر شیشه ش باز نبود. ولی سفید بود و از پشت شیشه دست تکون داد

در بازگشت دیگر صفی لازم نیست. همه چیز به هم می پاشد. از خانم صباحی و آقای صانعی خبری نیست. بچه های همه مدارس دختر و پسر، پیاده روها و خیابانها را پر کرده اند.

صاحب جواهر فروشی که مغازه اش را باز میکند در حالی که به بچه ها نگاه میکند و خنده اش گرفته میگوید:

- طفلکی های زبون بسته رو می برن پرچم تکون بدن! اینا چی می دونن شاه با ماه، با چاه، چه فرقی داره؟
مهدی از دور فرشاد را می بیند. ناگهان با سرعت به سوی او می دود. و نرسیده دست به کمر او می اندازد و او را می بوسد.
- اه..... نوائی! چکار میکنی! تو که با من قهر بودی؟
- من!!... باتو؟!... کی قهر کردم!!؟ به خدا دروغه.
- علوی گفت!... گفت حتی یک شب آمده بودی سر کوچه ما که من را بزنی!
- به خدا علوی دروغ گفته. من تو را دوست دارم.
- شاه را دیدی؟
- نه! خسته شدم. ولی اگه از صبح می آمدی کنار من خسته نمی شدم.
فرشاد با حالت خجالت به مهدی نگاه میکند. و دستش را دور گردن مهدی می اندازد
مهدی دوباره او را می بوسد.
تمام خستگی از تن مهدی در رفته. دست میکند توی جیبش. شیرینی زنجفیلی که هادی داده توی جیبش مانده. در می آورد و توی دهان فرشاد میکند.
بهترین لحظات برای مهدی در طول خیابان تا نقطه جدایشان می گذرد. وقتی فرشاد به آنسوی خیابان می دود تا زیر ماشین نرود، دل مهدی تاپ تاپ می زند. بعد در مسیر کوچه شان تا خانه به فرشاد فکر میکند.
- چی میشد که فرشاد هم درخانه ما زندگی میکرد.

.....

هادی شروع به تعریف میکند:

- هرکول ماسیست را می زند. ولی رستم از هرکول هم قویتر است. رستم حتی از تارزان و تایتان هم قوی تر است. یک اسب بزرگ قهوه ای دارد، اسمش رخس است. هر دیوی پیش رستم بیاید رخس هم جست می زند شیعه میکشد، با سمش یکی می زند، بنگ... دیو می افتد می میرد. خیلی قشنگ است. رخس عاشق رستم است. اما سهراب خیال کرده خودش از رستم قوی تر است... ولی نیست... من هم قبول ندارم. توی فیلم نشان داد که سهراب اول رستم را می زند. اما من قبول ندارم.

محسن میگوید: به قبول داشتن تو نیست که! فردوسی توی شاهنامه نوشته که سهراب رستم را زمین زده!

- بیخود کرده! من قبول ندارم رستم از کسی بخورد.

- این هادی خله، فکر کرده یک فیلم دیده همه چیز را می داند. من داستان سهراب را در شاهنامه خوندم.

- فیلمش بهتر است.

مهدی میگوید: تو گفتی می روی فیلم هرکول و ماسیست!

- آن فیلم را سه بار رفته بودم. این بار رفتیم فیلم رستم و سهراب. یک بار دیگه هم میخوام

برم. می خوای تو را هم ببرم؟

- مگه میشه من را هم ببری؟

- بعله که میشه! فقط باید پولش رو جور کنی. اگه تایتان رو می دیدی! مثل فنر از روی

بامها می پره. البته تایتان جوونه. اما رستم پیر و بزرگه.

- آقا جان اجازه می دن؟

- لازم نیست به آقا جان بگیم. بعد از ظهر میریم. قبل از آمدن آقا جان به خانه، برمیگردیم.

- به مامان هم نگوییم؟

- نه! چرا بگیم. مگر خوایم کجا بریم؟ سینما همین نزدیک منزل مونه!

- دعوا نمیکنند؟

- از کجا می فهمند که دعوا کنند؟ بیا بریم. سهراب را ببین. آنقدر بازهاش کلفته. روی

بازوهاش یک بازوبند آهنی پهن هست که هرچه شمشیر بهش بزنی به دستش نمیخوره.

جلوی سینما هادی رستم و سهراب را نشان مهدی می دهد:

- این همانجاست که با هم کشتی میگیرند. چقدر پول داری؟

- من؟ یک قران!

- تو که هیچوقت پول نداری. خب از آقا جان بگیر بی عرضه! ... حالا هرچی داری بده! من

پنج قران دارم.

- بلیطش چند میشه؟

- هشت قران. تو بیا هیچی نگو خودم جورش میکنم.

آفتاب توی پولکهای لرزان سردر سینما تابیده و پولکها با باد می لرزند. صدای موزیک و

ترانه از مغازه گرامافون فروشی کنار سینما بلند است.

یک بچه جلوی سینما نشسته، سینی گردی جلویش گذاشته. و شیرینی فال می فروشد.

یک بچه پولی به او می دهد و سر شیرینی حلقه ای را میگیرد و بلند میکند. به اندازه ده

سانت از شیرینی می شکنند. و بچه میخندد.

- جانم! شانس آوردم خیلی دراز شد.

کنار سینما یک مغازه ساندویچ فروشی است که پشت ویتترینش نانهای شیرینی بلکی چیده

شده است. روی نانهای شیرینی گرد سفیدی پاشیده شده واز شکاف نان، کمی شهد زرد

رنگ بیرون زده است.

دهان مهدی آب می افتد.

دو جوان جلوی سینما آلبوم فیلمهای نگاتیو سینمایی می فروشند.
یکیشان همانطور که آلبوم را تکان می دهد داد می کشد:
- آپاچی! صحنه آبی، دوقران! یول برینر! صحنه آبی... سه قران!

محیط برای مهدی غریب و نگران کننده است.
مردی که کنار ویتترینهای عکس های سینما که به دیوار نصب است مشغول تماشای
عکسهای فیلم است با تعجب به مهدی و هادی نگاه میکند.
هادی دست مهدی را گرفته با شهامت جلو می رود:
جلوی گیشه، هادی روی پنجه های پایش بلند می شود خانم مسنی توی گیشه نشسته و
لباس بنفش دارد. ماتیک غلیظ آلبالویی رنگی، روی لبهایش برق میزند.
- خانم! لطفا میشه ما دو تا یک بلیط بخریم؟ ولی روی یک صندی می نشینیم!
خانم گیشه، مکئی میکند و میگوید باشه! بده!
هادی یک قرانها را روی شیشه گیشه رها میکند. دو تا دهشاهی به کف دستش که عرق
کرده چسبیده. هادی دستش را میتکاند. دوتا یک قرانی چرخ می خورد و از روی گیشه
زیرپای خانم، داخل گیشه می افتد.
خانم شروع میکند به جمع کردن یک قرانها.
- ببخشید! ما یک بلیط می خواهیم ولی دوقران هم کم داریم. میشه دوقرانش را بعدا بیاریم؟
مردی که کنار گیشه ایستاده و گفتگوی هادی و خانم را می شنود به مهدی نگاه میکند و
خنده اش می گیرد.
- عیب نداره. یک بلیط بگیری برین تو! الان فیلم شروع شده.

در راهروهای سینما، پیش از ورود به در سالن هشت قرانی، هادی اینطرف و آنطرف را می پاید و ناگهان مهدی را به راهروی بالکن و قسمت درجه دو می کشد.

- کجا میریم؟

- درجه دو! اونجا که بلیطش پانزده قرانیه..

- دعوا مان نمیکنند؟

- کسی نیست که دعوا کند. فیلم شروع شده. اگه به درجه سه برویم آبروی آقا جان میره!

- کسی نره به آقا جان بگه؟

- بیکار نیستند که بروند به آقا جان ما بگن. فقط پیش خودشان میگن این چه قاضی مملکتیه که بچه هاش به هشت قرانی میرند.

بعد هادی دستش را به کمرش گرفته درحالی که ادای آقا جان را در میآورد میگوید: آقا جان هم بهش بگی پول بده، میگن: «بچه خودش تنها نباید به سینما برود. بیا برویم حرم امام رضا. نماز بخوانیم.

صحنه سینما تاریک است و اغلب صندلیهای قسمت پانزده قرانی خالی است. هادی در نوری که از فیلم پخش می شود، دو تا صندلی خالی انتخاب میکند.

- بنشین! اینهم سینمای لردی. حالا نگاه کن. این گیوه. رفیق رستمه. اون سهرابه! نمی دونه که رستم بابای خودشه. اما وقتی باباش کشتش می فهمه که این بچه ش بوده

- فیلم رو تعریف نکن بچه جان! پول دادیم که خودمون فیلم رو ببینیم.

صدای یک نفر از پشت سر بلند شده است.

هادی ساکت می شود. ولی تاب نمی آورد و سرش را به گوش مهدی نزدیک می کند..

- رستم وقتی بچه بوده یک بازوبند به بچه ش داده. ایناهاش! این همون...

اما مهدی اصلاً به هادی گوش نمی دهد و به صحنه ها هم توجه نمی کند. چون بیشتر ترسش گرفته..

- هادی... بریم خونه! آقا جان الان آمده اند دعوا میکنند.

- هنوز نیم ساعت نشده که آمدیم تو که؟

- نه! الان شب شده.

- کی گفته شب شده؟ اینجا چراغها را خاموش کرده اند! همه سینماها تاریک است. شب نیست.

مهدی مدتی خاموش می شود دوباره نگران میشود.

هادی محو تماشای رستم و سهراب است. انگار نه انگار که بار سومش است که فیلم رامی بیند.

مهدی اما هر چهار پنج دقیقه، تکرار میکند. شب شده. آقا جان دعوا میکنند! شب شده. آقا جان می فهمند...

آخر هادی با عصبانیت بلند می شود. دست مهدی را گرفته بیرون می آیند.

آفتاب چشمهای مهدی را میزند!

- دیدی؟! این کجا شب است؟ هنوز ساعت چهار عصر است. فیلم را زهر مارمان کردی! پنج قرانم را هم به باد دادی؟! دیگه تو را به سینما نمی برم.

- مهدی آقا! مهدی آقا! ... خانم این مهدی آقا را بفرستید این اتاق به ما کمک کند!
صدای آقا جان است که از اتاق خودش به اتاق نشیمن عمومی می آید

ترس در دل مهدی می افتد. اگر بپرسند امروز با هادی کجا رفته بودی چه بگویم؟
در ورود به اتاق آقا جان، مهدی سعی میکند به چشمهای آقا جان نگاه نکند. جلوی آقا جان
روی پتوهایی که ملافۀ سفید کشیده شده و کنار دیوار روی قالی را فرش کرده دو مرد به
مخده تکیه داده اند. یکیشان شال رنگی به سر دارد
- باقر خان! این مهدی پسر ششم ماست.

- ماشالله. خدا ببخشد! خدا نگهش دارد. بنظر می رسد آقازادهٔ عاقلی هست.
- البته! البته! ایشان را می خواهیم کاری بکنم که وقتی بزرگ شد، بیاید املاک ما را برعهده
بگیرد.

آن که کت شلوار مشکی به تن دارد می خندد.

- چرا می خندید آقای منصور خان؟

- هیچی! میگم آقای خان، از پسرهای بزرگترش ناامید شده که سر املاکش بیایند.
باقر خان میگوید:

- آقا دور وزمانه چرخیده. جوانها دیگه مثل جوانهای قدیم نیستند که سراملاک اجدادشان
بیایند بایستند.

- ولی این مهدی آقا پسر خوبی است. به او امید دارم

مهدی با تعجب به آقا جان نگاه میکند. دو مرد هم به مهدی نگاه میکنند و میخندند.

- انشالله! انشالله! آقا درست میگوید... املاک را اگر کسی از خود خانوادهٔ مالک سرش
نباشد، کس دیگری دل نمی سوزاند.

مهدی ایستاده و نگاه میکند که برای آقا جان چکار باید بکند.

- آقا جان! آنجا بنشین! برای مهمانها چایی بریز. اگر می خواهی مشق هایت را هم بیاور همین جا کنار سماور بنشین و بنویس. خانهای محولات و اطراف تربت چایی زیاد می خورند. صحبت آقا جان با مهمانان ادامه می یابد:

- آقا قراردادهای قدیم را که شما در خاطر دارید؟!

- معذالک شما بگوئید بیشتر بدانم یادم بیاید.

مهدی چایی را جلوی باقر خان می گذارد. بوی عرق پالتو مرد کار کرده و خاک خورده توی بینی مهدی می دود. بوی پیری، بوی کار، بوی مردمان اهل آفتاب و زحمت. بویی که مهدی از آن خوشش میآید. باقر خان دستی به سر مهدی میکشد و همانطور به آقا جان رو میکند: - آقا!... من در ناحیه تربت حیدری، قراردادهای مختلفی که ابوی بنده در دهه ۲۰ با چوپانان می بست، به یاد دارم، گله ای را که مرکب از ۶۰۰ رأس بود دو چوپان نگاهداری میکردند؛ که یک خر و دو سگ گله هم برای کل این گله داشتند.

مهمان دومی که کت و شلوار مشکی دارد ادامه می دهد:

- حتی جیره سگهای گله را هم ارباب می داد که روزی ۱۰ سیر آرد جو که گله دار در زمستان تا موسم زائیدن گوسفندان به آنها می دهد. یکی از انواع قراردادها با چوپانان آن بود که مالک، بز و گوسفند را پس از زائیدن برای مدت معینی درازاءمقدار معینی روغن یا کشک به چوپان واگذار می کرد. حد اعلای این مقدار عبارت بود از نیم من تبریز روغن، بابت هر رأس بز یا گوسفند برای هفتاد روز بعلاوه ۵ سیر کشک.

آقا جان می پرسد: حالا چرا چوپان خیلی بیشتر می خواهد؟.

باقر خان میگوید: آقا!... قبلا هم زارع هم چوپان، با ارباب و مالک انس داشتند. یعنی یک جوری مثل خانه زاد و آدم ارباب بودند. اما حالا دیگر اون خانه زادی رعیت وجود ندارد.

املاک را از خودشان نمی دانند. دولت هم آمده اربابان بزرگ را ضعیف کرده. اینها دیگه هیچ خدایی را بنده نیستند.

- آقا یک سبب این که حرف مالکها را نمی خرنند این است که قبلاً همه امور روستا بواسطه مالک رفع و رجوع می شد. اما حالا مأمور دولت آمده توی روستا.

آقا جان میگوید: آقا مأمور دولت کجا مثل مالکان قدیم به فکر همین چوپان و رعیت است؟ - راست میگین آقا! مأموران دولت غالباً بجای این که باری از دوش دهقانان بردارد باری بسر بار او میگذارد.

ولی با همه اینها آقا دیگه دوره دوره منفعت بخشی زمین و املاک نیست. صنعت آمده. کارخانه راه افتاده. چرخ کار دیگه برای ما سودی نمیده.

آقا جان می پرسد: برای مالکان بزرگ چی؟ آنها که پنجاه پارچه آبادی داشتند. آیا آنها هم سودی از املاک ندارند؟ میخواهم ببینم که آیا با این کاری که در مملکت شده، کشاورزی سود دهی اش بیشتر شده یا کمتر. به نفع زارع شده یا خیر؟

- آقا! املاک یا مال اوقاف بود و آخوندها که الان هم هست. به املاک آنها که خیلی هم در این مملکت زمین دارند کسی دست نزده! یا هم که مال خود رضا خان بود که همه را به محمدرضا خان میراث داد. آن مالکان بزرگ هم که هرچه را مجبور شدند به رعیت بفروشند، بجایش صنایع راه می اندازند و فابریک از خارجه می آورند و همین چوپان و رعیت را میکشند به سرکار آن صنایع.

- بیچاره زارع که قبلاً آب را از ارباب میگرفت، بذر را از ارباب میگرفت، چاه آب و قناتش را ارباب تأمین میکرد، یک دفعه مثل این که بی پدر شده باشه، همه چیزش را باید خودش تأمین کنه. اما از کجا؟ دولت پول چاهش را که نمیده. پولی هم نداره که خودش چاه بزنه. ماشینی هم که نداره که محصول را بار بزند ببرد شهر بفروشد.

- پس اصلاحات ارضی چه به او داده؟

- فقط یک تکه زمین به او فروخته اند. همه چیز دیگر را از او گرفته اند. این کشاورز می تواند از زمین محصول بیشتر در بیاورد؟

- دست ارباب را هم از زمینش قطع کرده اند
آقا جان میگوید: می بینم آن رونقی که در دهات در اثر مدیریت ارباب ها بود، از بین رفته، بنظر می رسه جلوتر که برویم، هم زراعت هم زارع، بیشتر به خاک سیاه بنشینه!
ناگهان، قاسم آقا در اتاق را باز میکند:

- عاطفه خانم! عاطفه خانم جان آمده اند؟ با دائی جان آقامصطفی!
مهدی بلند می شود که به حیاط بدود، پایش به دوات جوهر می خورد و روی زمین می ریزد.

- ریختی آقا جان! قالی را خراب کردی!
دوست باقر خان، فوراً با قاشق چای خوری جوهری را که هنوز به جان قالی نرفته برمی دارد و بعد یک دستمال از جیبش در می آورد و زیر شیر سماور میگیرد و رد مرکب را از قالی پاک میکند.

آقا جان با خوشحالی از آمدن عاطفه خانم، استکان چای را زمین میگذارد و میگوید:
- باقر خان! شما تشریف داشته باشید من یک سری بزنم آن اتاق
باقر خان و دوستش بلند می شوند: نه آقا! دیگر به ما اگر اجازه بفرمایید، ما مرخص بشویم.
مزاحمتی نباشد. بعداً یا همین فردا برای صحبت راجع به زمین ها و چاه عمیقی که باید در ده بزنیم میاییم خدمت میرسیم که صحبت کنیم.
آقا جان پیشنهاد آنها را نمی پذیرد.

- مهدیخان! همراه باقر خان و منصور خان برو، در اتاق مهمانخانه بالا را باز کن تا همانجا استراحت کنند. به مادرت هم بگو که شام برایشان ببرند.
مهمانها تعارف میکنند که شب نمانند. آقا جان عصبانی می شود.

- اختیار دارید! آقای باقرخان! شما که از قدیم ما را می شناسید! در رسم و رسوم ما نیست که کسی به شهر ما بیاید و شب را به مهمانخانه برود. تشریف داشته باشید. تا فردا صبح باز صحبت کنیم.

- آخر میگویند مسافر از تهران آمده

- نخیر!... عیبی ندارد! دختر خودمان است با دائی اش. مهمان که نیستند.

مهدی کفشهای مهمانها را جلوی پایشان میگذارد و جلوی آنها به راه می افتد.

آنسوی حیاط از راه پله بالا می رود و در اتاق بزرگ مهمانخانه را باز میکند.

بوی هوای مانده در اتاق و قالی نو و پشت دری ها و پرده هایی که مامان چند روز پیش شسته و آویز کرده در اتاق مانده.

مهمانها کفشهایشان را در میآورند و به داخل می روند.

مهدی نمی داند چه کلامی با آنها رد و بدل کند. بنابراین سرعت برای این که بداند چه باید با مهمانها بکند به اتاقهای نشیمن اصلی خانواده می دود.

در اتاق نشیمن اصلی خانواده، دیده بوسی جریان دارد. عاطفه خانم فارغ التحصیل شده و از تهران برگشته.

قاسم آقا و محسن و هادی کیفها و ساکها و چمدانهای عاطفه خان را از تاکسی که توی کوچه ایستاده به داخل میآورند.

- آقا جان با خوشحالی میگوید: خب! اولین فارغ التحصیل خانواده نوائی از دانشگاه به خانه برگشت.

دائیجان آقا مصطفی کنار مامان نشسته و مامان از او احوال رقیه خانم و بچه هایشان را می پرسد.

مهدی تازه متوجه می شود که آقا مصطفی را در تهران در یک مهمانی دیده بود اما نفهمیده بود که او یکی از برادرهای مامان است. شاید به این دلیل که آقا مصطفی، اصلاً نه آخوند است و نه شبیه به سایر دائیهای مهدی صحبت میکند. فقط قدش اندازه دای جان بدرالله و بالابند است. اما چهره اش خندان، و لهجه اش کاملاً تهرانی است و آرام صحبت میکند. عاطفه خانم میگوید:

– مامان! هر وقت از خوابگاه و درس خسته می شدم می رفتم پیش دائیجان، با خانم و بچه ها می رفتم باغشان در اوین در که. آنقدر باصفاست که نگوا!
آقا جان میگوید:

بله! از آقا مصطفی باید تشکر کنیم. البته یک زحمت دیگر می خواهم به آقا مصطفی بدهیم! بعد از عاطفه، حالا باید یک سرپرستی و نظارتی هم بر جعفر بکنند.
عاطفه خانم می پرسد:

– جعفر آقا میخواد بره تهران؟

– بله عاطفه جان! جعفر طفلی، امسال هم در کلاس چهارم دبیرستان مردود مردود شده. میگوید اینجا مدیر یک دبیرستان با او به دشمنی افتاده، هر دبیرستانی که می رود آن آقای مدیر برای نقشه می کشد که مردودش کنند.
– چه دلیلی داره که یک مدیر با یک محصل دشمنی کنه.

– نمی دانم. این بچه از طفولیت دچار مشکلاتی بوده. من هم می خواهم بفرستمش تهران، خانه آقا مصطفی پانسیون شود. هم از این فضای مشهد دور شود، هم یک کلاس تقویتی برود هم خودش با دائیجان آقا مصطفی انس دارد، آنجا یک دور تازه برایش باشد که درسش را تمام کند.

مامان میگوید:

- آقا بیرجند هم که بودیم همین را گفتین! گفتین بفرستمش مشهد یک دور تازه برایش باشه. این جعفر هر جا بره درس نمی خونه. همه فکر و ذکرش دنبال پری ست. آقا جان با حالت ناراحتی دستهایش را روی تشکچه ستون میکند و بلند می شود و میگوید: خانم! باز سر مسائل خاص را باز نکنید. من بروم سراغ مهمانها یک شامی برایشان بدهید بیاورند.

عاطفه خانم هم از این که مسایل و مشکلات جعفر آقا جلوی آقامصطفی مطرح شود خوشش نمیآید. همینطور از این که در اولین لحظات رسیدن او به خانه سر یک دعوا بین مامان و آقا جان باز شود ناراحت است. بنابراین بلند می شود و میگوید: مامان! بگذارین من شام رو آماده میکنم برای مهمونها.

- خدامرگم تو خودت الان مهمونی! تازه رسیدی میخوای شام آماده کنی؟ عاطفه خانم میگوید: شما با داداشتون بشنین صحبتهاتون رو بکنین! من و بچه ها به مهمونهای آقا جان می رسمیم.

روز بعد در خانه به صدا در میآید. اما درزدن، درزدنی معمولی نیست. اصلاً قطع نمی شود. - مهدی که توی حیاط مشغول توپ بازی است، به سمت دالان خروجی خانه می دود و چارپله یکی بالا می پرد. - آآمد! آآمد!

کشیدن کلون در چوبی سنگین خانه قدیمی مشهد برای مهدی سخت است. زورش نمی رسد که کلون را زود بکشد. کوبه در پشت سر هم روی سندانش میخورد. کی هست که اینطور در میزند؟. مهدی با فشار بالاخره کلون را بیرون میکشد. و در را باز میکند. جعفر آقا با قامت بلندش پشت در ایستاده است.

مهدی از جلوی در کنار می رود و منتظر می ماند که جعفر آقا داخل شود. اما جعفر آقا همچنان ایستاده است.

مهدی با تعجب جلو میرود و نگاه میکند. چهره جعفر آقا هیچ حالت و حسی ندارد. همانطور مثل یک مجسمه به مهدی نگاه میکند.

مهدی به آرامی میگوید:

- جعفر آقا!...؟

جعفر آقا در همان حال که توی کوچه جلوی در خانه ایستاده روی زانوهایش می نشیند. و دستهایش را به سمت مهدی دراز میکند و با حالت عجیب و صدایی لرزان میگوید:

- مهدی جان!... مهدی جان!...

دستهای جعفر آقا صورت مهدی را با محبت لمس میکند. مهدی میخندد و میگوید

- جعفر آقا بیاین تو! چرا اینجا نشستین؟!!

اما ناگهان مهدی از چشمهای خیس و قرمز شده جعفر آقا وحشت میکند. صورت جعفر آقا خیس اشک است!

- مهدی جان!... مهدی جان!...

جعفر آقا مهدی را در آغوش میگیرد و زارزار شروع به گریه میکند. مهدی تا حالا گریه آدم بزرگ را ندیده بود. جعفر آقا بزرگترین برادر اوست و حالا تقریباً ۲۲ سال دارد. مهدی هم می زندزیر گریه و از ترس به داخل حیاط و سپس به اتاق نشیمن می دود.

- فریبا!... فریبا! جعفر آقا گریه میکنند!

مهدی و فریبا با ترس از پشت پنجره به حیاط نگاه میکنند.

جعفر آقا به داخل حیاط آمده و سر حوض آب نشسته. و صورتش را میشود.

- جعفر آقا چی شون شده؟

ناگهان فریبا جیغ می کشد. جعفر آقا همانطور که روی لبه حوض نشسته با سر خود را به داخل حوض می اندازد. آب حوض بالا آمده جعفر آقا دیگر دیده نمی شود.

مهدی و فریبا به داخل حیاط دویده و جیغ می کشند.

- خانم قضاوت! آقای سرهنگ!... همسایه ها... کمک! کمک!

مهدی به کوچه می پرد و به مردی که از جلوی خانه میگذرد میگوید:

- بیابین خونه ما! جعفر آقای ما خودش را انداخته توی حوض!

سه ساعت بعد همه خبردار شده اند. آقا جان از درمانگاه بر میگردد:

- توی درمانگاه بستریش کردیم. خدا رحم کرد.

عاطفه خانم می پرسد: چی خورده بود؟

- سم موش! از داروخونه خریده و خورده بود. اما معده اش را شستند. الحمدلله خطر برطرف شده.

مامان میگوید: من که گفتم آقا، او اصلا فکرش و ذکرش درس نیست. پری را به او ندادند، می خواد شما کاری بکنی.

عاطفه خانم به مامان میگوید:

- همان پری دختر آقای اعتصام را می خواهد؟

آقا جان چشمه‌هایش را به علامت هشدار میگرداند و میگوید: نه خانم جان!... آن قضیه که تمام شد. من با خودش صحبت کردم. گفتم خانواده دختر قبول نمی کنند. نه پدر، نه مادر، نه حتی خود دختر! معقول باید بود! دیگر نمی شود فشار آورد. خودش هم قبول کرد. حالا در درس و تحصیل که شکست میخورد، ناامید می شود. تا الان چهار سال است که مردود می شود. بعد یک بهانه ای هم پیدا می کند که بگوید چرا قبول نشده. این عاشق بازی را هم می گذارد رویش. شما هم این موضوع را هی باد زنید خانم!

- من چکار دارم باد بزخم! خودش آمده توی خانه ما خودکشی کرده! ...

- اگر از سوی شما محبت می دید که این بچه اینطوری نمی شد!
مامان عصبانی می شود:

- من چه بی محبتی به او کردم؟ به ولای علی اگه یک اخم و تخم به او کرده باشم. همه جا عزت و احترامش رو هم که داشتم. هر عید اول برای او پیرهن و شلوار دوختم! من به خدا از قاسم بیشتر هوای او رو داشتم
عاطفه خانم میگوید:

- مامان راست میگن! اصلا آقا جان چرا این حرفها را می زنین؟ مامان که بی مهری به جعفر نکرده ن. هر جا هم که جعفر خواست که خود شما فرستادینش!

- باشد! خانم! من اشتباه کردم. زودتر می فرستمش تهران! این خانه برای او خانه مادری نمی شود. شما به آقا مصطفی هم سفارش کنید که بهش محبت کنند.
آقا جان بلند می شود و برای وضو به حیاط میرود.

مامان همچنان از ناراحتی حرفهایش را به مهدی میگوید:

- تو الان چند سالته؟

- ۱۲ سال؟ کلاس چندی؟

- پنجم.

- این جعفر ده سال از تو بزرگتره! از این عاطفه، دو سال بزرگتره. الان عاطفه رفته تصدیق معلمی ش رو هم گرفته. ولی این جعفر هنوز کلاس چهارم دبیرستانه! هرچی هم خواسته باباتون بهش داده. عاطفه میگوید:

- مامان! غصه نخورین! آقا جان یک چیزی گفت. خدا که می دونه که شما به جعفر کینه ای ندارین. همه مون هم دوستش داریم. اما اصلا توی ما نمونده که با هم باشیم. از روز اول خودش رو جدا کرده

- به خدا عاطفه، این می خواد درس نخونه که بابات بره براش یک کاری پیداکنه، بعدشم اگه درس می خوند و کسی می شد بخدا همون پری رو هم بهش می دادن. اعتصام، خانوادهٔ اصلین. اما از ما که معتبرتر نیستن. از خدا می خواستن دخترشون رو به ما بدن. اما دخترشون رو که از سر راه نیاوردن که به جعفر ما بدن که معلوم نیست کی درسش رو تموم میکنه!

عاطفه خانم میگوید:

- حالا آقا جان می خوان جعفر رو بفرستن تهران؟

- بفرسته!... هر کجا میخواد!... بفرسته فرنگ اصلا...

- ولی تهران میدونین که خبرهایی بوده ها!... من به آقا جان نگفتم که ناراحت و نگران نشن. اما اونجا همه ش شلوغیه.

- مگه چی شده. سر همین اصلاحات زمینا؟

- همین هم هست. شاه که اصلاحات ارضی کرده، میگه انقلاب سفید کردم. دانشجویها میگن دروغ میگه. میگن آمریکا می خواسته شاه رو بزنه کنار، یکی دیگه رو بیاره شاه کنه. اسمش امینی بوده. اما شاه رفته آمریکا گفته خودم هر چی بخواین میکنم. که حکومتش رو ازش نگیرن.

- آمریکا چکار داره به ما؟!...خب حالا دانشجویها برای چی شلوغ میکنن! برن درسشون رو بخونن!

- دانشگاهیا بیشترشون مصدقی ان. میگن نه آمریکا و امینی باشه نه شاه باشه. انتخابات بشه.

- خب کی حکومت بشه؟

- هر کی انتخاب شد.

- چه غلط! به دانشجویها چه؟

- دانشجویها همه حزبی ان. حزب جبههٔ مصدقی. تازه آخوندها هم شلوغ کرده ن که شاه چرا به حوزهٔ قم گفته ارتجاع سیاه.

- این شاه که ننه جان شاه خوبیه! الان بیچاره میگه زنا بیان رأی بدن.

- خب اونا نمی خوان زنا رأی بدن. اونا میخوان شاه باشه، اما با آخوندها رفیق باشه.

- نکنه میترسن زمینهای وقفی رو ازشون بگیره.

- نه! اصلاحات به زمینای وقفی کاری نداره... نمی دونم چرا مخالفت میکنن. اما می دونم که می ترسن شاه که زورش زیاد بشه، به اونا زیاد رو نده.

- خب تو که نرفتی توی دانشگاهیا؟! عاطفه! ها؟

- نه بابا...! من فقط رفتم ببینم کی چی میگه.

- ما که نمی فهمیم کی خوبه کی بده!

مهدی همانطور که با توپش روی قالی ور میرود به مامان میگوید:

- محسن گفت مصدق خوب بوده. مصدقیا خوبن!
مامان ناگهان متوجه می شود که این حرفها را با عاطفه جلوی مهدی زده دستپاچه می شود
و میگوید:
- محسن غلط کرد. این حرفها به شماها و ماها نیامده. محسن چی می فهمه؟! تو هم عاطفه
جان دیگه جلوی این بچه ها یا به آقات هیچ از این حرفها نگو!
عاطفه خانم میگوید:
- ولی اگه آقاجان جعفر رو ببره تهران ممکنه اونجا بره توی دسته های شلوغی. من که می
اومدم میگفتن شاه میخواد ارتشیها رو بیاره دور دانشگاهها.

یک روز عصر تابستان است. تمام خانه نور باران شده. از جلوی ایوان خانه تا راهرو خروجی
منزل، تمام حیاط، دور حوض، بین دو باغچه بزرگ، میز و صندلی چیده شده. خاله جان
عصمت و خانم قضاوتی، و خانم توحیدی و خزایی، از صبح به کمک مامان، میزهایی را که
با پارچه های زرد پوشانده شده، چیده اند.
خانم قضاوتی یک به یک میزها را واری می کند و روی هر کدام که گل گذاشته نشده، یامویه
و شیرینی کم دارد تکمیل میکند.
صدای ترانه های شاد، تمام حیاط را تا سر کوچه گرفته است.
هادی با آب پاش پیپای از حوض آب برمیدارد و کوچه وحیاط را آب پاشی میکند. مهدی
هیچوقت حیاط خانه را به این روشنی و پر از فضای شادمانی ندیده.
آقاجان روی صندلی ایوان خانه نشسته داد می کشد:

- آقا جان! هادی آقا! روی گلهای باغچه و روی دیوار کاهگلی هم آب بپاش. مهدی! مهدی! تو برو یک چایی برای من بیار بعد برو درمنزل وایسا. مهمانها که میآیند بگو بفرمایند تو!

داخل اتاق نشیمن برای ورود بچه ها ممنوع شده است.

مهدی از پشت پنجره و از لای پشت دری های توری عاطفه خانم را می بیند که روی یک صندلی نشسته تماما لباس سفید برتن دارد. یک کلاه توری بزرگ از روی سر تا پشت کمرش ادامه پیدا کرده. مامان جلوی پای عاطفه خانم روی زمین نشسته و چینهای پایین پیراهنش را مرتب میکند و چیزی به آن می دوزد. خاله جان عصمت آغا، با یک سینی که رویش دو نیمه یک کله قند قراردادده شده وارد می شود.

- خانم توحیدی که از حیاط به اتاق می رود میگوید:

- بچه ها بروند بازی کنند! تماشا، باشه وقتی که عروس را آوردند.

مهدی به اتاق سمت چپ می رود. جایی که آقای توحیدی در محاصره قوریهای چائی و استکانهای پایه دار نقره ای نشسته است. روی سماور و روی چند چراغ علاءالدین قوریهای چایی در حال جوشیدن هستند.

- یک چائی برای آقا جان!

آقای توحیدی یک استکان با پایه نقره ای را پر چایی میکند و روی یک سینی کوچک به دست مهدی میدهد.

تراشهای نقشه های روی پایه نقره ای استکان، مهدی را به خود مشغول کرده.

- نندازی آقا جان! دو دستی بگیر

مهدی جلوی آقا جان که کت و شلوار خاکستری نوی پوشیده سینی را نگاه می دارد.

- آقا جان!

– بله!

– خاله جان عصمت خانم کله قندها را کجا برد؟

– کله قند علامت سفیدبختی است. روی سر عروس می سابند. مامانت باید این کار را بکند.

عروسی که می خواهد به خانۀ بخت برود باید روی سرش قند بسابند

– خانۀ بخت کجاست؟

– برو آقاجان! مهمانها رسیدند. بدو! ...

از دهانۀ راهروی منزل، قامت بلند چند مرد پیر و یک مرد میانسال، با چند خانم چادری و بی چادر پیدا می شود.

آقاجان بلند می شود و به جلوی مهمانها می رود.

دم در هادی که روی آسفالت کوچه آب می پاشد میگوید:

– دیدی؟ خانوادهٔ منصورپور بودند. از بیرجند آمده اند. من در بیرجند به دنیا آمده ام! شهر خودم هست. بچۀ داماد را دیدی؟ مامان گفت اسمش شاهین است. از این ببعد او بچۀ عاطفه خانم میشه.

مهدی گیج شده است.

– داماد چیه؟

– اه.....! بابا همون شوهر دیگه. مثل آقاجان! که شوهر مامانند.

مهدی هنوز مبهوت نگاه میکند.

– خنلگ علیخان! پسر بزرگ آقای منصور پور، شوهر عاطفه خانم جان می شود. از این به بعد هم ما دیگه عاطفه خانم نداریم. می برنش یک خونۀ جدید.

یک دسته مهمان جدید می رسند. چهره ها برای مهدی کمی آشنا هستند. کم کم مهمانیهای خانۀ اعتصام در بیرجند یادش می آید.

- خانم اعتصام ... مهنواز خانم ... تیمورخان ... شاهپور ...
مهنواز با دیدن مهدی جلو می دود:
- ماشالله چه بزرگ شدین! ماشالله ...
بوی عطر مهنواز خانم تمام سر و کله مهدی را فرا می گیرد.
یک لحظه به حرف هادی فکر میکند: « عاطفه خانم را از خانه ما می برند»
ناگهان مهدی می زند زیرگریه!
- چرا گریه میکنی خله!
- برای عاطفه خانم گریه میکنم
- که چی؟ چرا؟
- آخه عاطفه خانم از این بیعد تنها میشه؟!
- بچه جان! کی گفت تنها میشه. او میره خودش توی یک خونه جدید خودش میشه یک
مامان جدید.
- خب مامان غصه می خورن!
مهمانی و عروسی تا آخر شب برای مهدی تلخ شده است. طنین آهنگهای شاد عروسی،
بیشتر مهدی را میگریاند.
من که از (شعر باباکرم) گرفتار شدم
هادی مهدی را از جلوی در منزل به داخل می برد که مهمانها نبینند
- اینجا جشن عروسیه! تو که گریه میکنی هر کس بیاد از همین دم در تو رو ببینه خیال
میکنه عزا داریه!
هرچه هادی مهدی را تسلی می دهد باز با نگاه به عاطفه خانم که کنار داماد نشسته و مامان
روی سرش کله قند می سابد، دوباره ماجرای رفتن، مهدی را میگریاند.

شب، وقتی مهمانی تمام می شود، و آخرین مهمانها می روند بدترین صحنه پیش روی مهدی قرار میگیرد.

مامان و آقا جان در میان جمع خانواده منصور پور، در بیرون در منزل، و توی راهرو خروجی، دست به گردن عاطفه خانم انداخته و روبوسی میکنند. مهدی یک لحظه می بیند که صورت مامان و عاطفه خانم پر از اشک است.

مهدی با گریه به حیاط بر میگردد و توی صندوقخانه به چادرشبهای رختخوابها تکیه می دهد و های های گریه میکند: «عاطفه خانم جانمون رفت.»

یک ماجرای دیگر بعد از رفتن عاطفه خانم، باز هم بیشتر منزل همیشه شلوغ آقا جان را خالی تر میکند.

یک روز جمعه، قاسم آقا با سرتراشیده از حمام بر میگردد و با کمک مامان شروع به بستن چمدانهایش می کند.

مهدی تا به حال قاسم آقا را با این قیافه سرتراشیده ندیده بود. همیشه موهای بلند قاسم آقا، چهره جذاب و زیبای او را زیباتر میکرد. اما حالا یک میلیمتر ارتفاع موهای اوست. چشمها و ابروهای قاسم آقا درشت شده. و از پس سرش اصلا منظره خوشایندی نیست.

هادی با دیدن مهدی که با حیرت به صحنه بستن چمدان و ساک قاسم آقا نگاه میکند، میگوید:

- مهدی! باز نزن ز زیر گریه! قاسم آقا به خانه بخت نمی رن!

- قاسم آقا می خوان جایی برن؟

قاسم آقا همانطور که ژاکتی را توی چمدان میگذارد میگوید: - خدمت وظیفه!

یک کلمه سخت و جدید دیگر برای مهدی! خدمت وظیفه!

مامان میگوید: غصه نخوری مهدی جان! قاسم هر جمعه مرخصی داره میاد خونه!

قاسم آقا میگوید: نه مامان! دو ماه اول گفتن هیچ مرخصی نیست. دوره آموزش داریم.

مامان با ناراحتی از رفتن عاطفه و حالا بعد از او قاسم میگوید:

- هی هی! روزگار! هی! یکی یکی جگر گوشه هام دارن ازین خونه میرن! قاسمکم میره نمی دونم کدوم شهر!

قاسم آقا کتابهای درسی ششم دبیرستان خود را از اتاقش بیرون آورده و به آنها نگاه میکند:

- های... چه روزهایی با این کتابها گذروندم! گلیتودون... آرکتوپتريکس، ... تانژانت، کتانژانت... حالا همه ش رفت که رفت.

مامان میگوید:

- مهدی جان! این کتابها را ببر توی تاقچه صندوق خانه بچین! بعدا در چمدانهای صندوقخانه را باز میکنم که آنها را ببندم.

قاسم آقا میگوید: - به چه درد میخوره که نگهداری میکنین! دوره تمام شد دیگه. بریزین دور...

- مامان جان! سال به سال همه کتابها تون رو نگاه داشتم. میخوای کتابهای سال اول دبستانتون رو نشونتون بدم!

- آخه برای چی؟ برای چی نگاه می دارین؟

- به هیچ درد که نخوره، برای من یادگار شماهااس. تازه دو سال بعد محسن میشه دیپلم، دو سال بعد از او هادی به ششم میرسه.

محسن میگوید: من رشته ادبی ام مامان! قاسم آقا طبیعی بود! تازه! من کتاب کهنه نمی خوام!

خیلی به دلت صابون نزن که بابات براتون کتاب نو بخره! مگه نمی بینی که هرچه حقوق میگیره داره میده موتور چاه عمیق برای ده بخره!
قاسم آقا سرش را بلند میکند و میگوید:

- خوبه تو این مملکت اصلاحات ارضی هم شده!... ما رو بگو گفتیم آقا جان این دهات و املاک و زمینهاشونو ول می کنن.

محسن میگوید: یکی نیست بهشون بگه بابا الان بهترین فرصته! هرچی زمین دارین ازتون میخرن. همه رو بفروشین بیاین توی مشهد یک خونه شیک آبرومند، یک بنز مدل بالا، بخرین. شغل دولتی هم که دارین چیه این چسبیدن به گاو وگوسفند و باغ پسته...
قاسم آقا میگوید: نه! زمینای آقا جان رو کسی نمی خره. زمینای اربابای بزرگ رو میخرن. توی دهاتی که آقا جان ملک دارن، اتفاقی که میافته اینه که فقط دهقونا میرن شهر دنبال کار. یعنی آقا جان باید پول بیشتری توی ده خرج کنه اما کسی هم نیست براشون کار کنه! صدای کوبه در حیاط به گوش میرسد.

مهدی می دود در را باز میکند. عاطفه خانم است.

- عاطفه خانم! قاسم آقا هم می خوان برن!

- کجا؟

- نمی دونم. ... چی چی وظیفه؟ چی؟ ... شما می دونین؟

- آها... میره سربازی! هر کی دیپلم میگیره باید دوسال بره توی ارتش سربازی کنه. همانطور که با هم در طول حیاط به سمت اتاقهای نشیمن میآیند مهدی می پرسد:

- شما هم که دیپلم گرفتین رفتین؟
- نه!... سربازی برای دخترها نیست!
با رسیدن به در اتاق نشیمن عاطفه خانم غش غش میزند زیر خنده.
-...۴...۴... قاسم رو ببین چه قیافه ای شده؟!
قاسم آقا بلند می شود جلوی عاطفه خانم مثل سربازها پایش را محکم روی زمین می کوبد
و سلام نظامی می دهد! : سرباز وظیفه! قاسم نوائی قربان!
- عجب! کی باید بری؟ ... کجا می ری؟
- همین مشهد! ... بعد نمی دونم کجا میرنمون!

روز بعد مهدی در اتاق قاسم آقا را باز میکند و با دیدن اتاق خالی ناگهان گریه اش
میگیرد... به حیاط می دود تا به خاطرۀ قاسم آقا فکر نکند. محسن توی حیاط است.
میگوید:

- مهدی! ... بیا پینگ پنگ!... سر اون تخت آقا جان رو بگیر بکشیم این وسط.
دو نفره تخت را می کشند وسط حیاط. تختی که عصرها رویش فرش میاندازند و آقا جان
رویش می نشینند و چایی می خورد، تبدیل به میز پینگ پنگ می شود.
محسن دو تا آجر را بطور عمودی در دو طرف میز گذاشته و یک چوب هم رویش.
- این شد تور میز ما... بگیر! این راکت رو بردار! یاالله

بازی شروع می شود. محسن در پینگ پنگ کارکشته است.
- اینطوری آگه از زیر توپ دستتو بکشی پایین، میشه کات. چرخ پیدا میکنه. حریف نمی
تونه برش گردنه. آگه از بالا چرخ بدی، میشه لوپ.
محسن از مسابقات خودش در باشگاه و از پیروزیهایش تعریف میکند.
- با همین کاتها، همه حریفا رو قفل کردم. تو بزن! شوت بزن!
هرچه مهدی شوت می زند، محسن با کات برمگرداند.

فریبا.

خالی شدن خانه از بزرگترها، جایی برای احساس حضور کوچکترها باز میکند: فریبا!
انگار تا بحال عاطفه خانم مانع بود که مهدی حضور فریبا و مدتی بعد، پریش را حس کند.
- شماها دیگه مامان جان، باید عصای دست من باشین!
این جمله مامان، مهدی را کمی بزرگتر میکند. چشمان مهدی خانه را طور دیگری می بیند.
آقا جان را می بیند که بی توجه به اوضاع بچه ها، بعد از آن که از اداره برمگردد، در اتاقش
با خانها و سردهقانهایی که از تربت می آیند مشغول صحبت بر سر چاه آب و سهمیه آب
زمین ها و لارویی فئات و پیدا کردن چوپان و فروش پسته های باغ ها در بازار مشهد و
تهران است. این اولین بار است که مهدی به حرفهای قاسم آقا در مورد درست و غلط
بودن کارهای آقا جان فکر میکند.

مامان را می بیند که از صبح زود تا آخر شب، مشغول کار است. محسن را می بیند که همه فکر و ذکرش مسابقات باشگاهی بوکس و پینگ پنگ است. و برای گرفتن پول خرید دستکش بوکس به مامان فشار می‌آورد.

هادی را می بیند که دایم از مدرسه فرار می کند تا در باشگاه والیبال بازی کند. این نگاه تازه، کمی مهدی را از کودکی بیرون میکشد. اولین کار این عصای دست مامان، فکر کردن به فریباست.

- مامان! قاسم آقا که نیست، فریبا رو کی به مدرسه می رسونه؟

- مامان جان! محسن که گوش نمیکند، هادی هم که اصلا توی مدرسه خودش هم بند نمیشه، تو میتونی همراه فریبا بری؟

- من؟ من که زوری ندارم

- زور نمیخواه. همین که توی خیابان ببینن یک نفر همراه دختر هست، میترسن مزاحم بشن. توی خیابون هزار جور آدم پدرسوخته هست!

- پرپوش چی؟

- نه! پرپوش که مدرسه ش سر همین کوچه خودمونه! اصلا به خیابون نمیره. مدرسه فریبا دوره.

یک حس مثبت بودن مهدی را گرم میکند، وقتی همراه فریبا توی پیاده رو خیابان راه می رود. روز اول از این که اتفاقی نیفتاده خوشحال است. مهدی تا در مدرسه فریبا می رود، توی کوچه مدرسه دخترانه، پر از دختر مدرسه ای است.

جلوی در مدرسه فریبا میگوید تو دیگه برو! و بعد در میان صدها دختر گم می شود. مهدی به این فکر میکند که: هر کدام از این ها از خانه ای می آیند، آقاجانی و مامانی و قاسم آقایی و عاطفه خانمی دارند...

- برو پسر جان! دم مدرسه دخترانه وا نیسا!

فراش مدرسه است.

- فریبامون رو رسوندم. راستی آقا! کی زنگ آخرتون می خوره که بیام دنبالش؟

پیرمرد فراش با خنده تکرار میکند؟

- فریباتون!؟ ... ساعت ۴ عصر . هروقت زنگ مدرسه خودتان خورد... .

مهدی در مدرسه بیتاب است.

- آقا معلم! میشه ما زودتر بریم دنبال خواهرمون؟

- نه! وقتی زنگ خورد بدو برو!

در نیمه های راه مدرسه فریبا، مهدی با فوج دختران آبی پوش روبرو می شود. پیدا کردن

فریبا در میان آنان بیهوده است. سر راه می ایستد تا فریبا را پیدا کند. بعد از لحظاتی خجالت

میکشد با نگرانی به خانه می آید. فریبا زودتر آمده.

روز بعد در همراهی با فریبا، دو همکلاسی فریبا به آنها نزدیک می شوند.

- داداشته نوائی؟

فریبا به مهدی میگوید: - تو دیگه برو! تا همین جا بسه!

عصر فریبا تعریف میکند که همکلاسیهایش از چشمهای گنده او تعجب کرده اند.

- مگه چشمهای من خیلی گنده است

- بله گنده است. مثل چشمای دائیجان محمودرضا. مثل چشمای مامان.

مهدی به چشمهای خود فریبا نگاه میکند.

برای اولین بار است که به او بعنوان یکی از افراد خانواده فکر میکند. فریبا نه شبیه مامان است

نه شبیه عاطفه خانم. مهدی نگاهی به پریش می کند که از در وارد شده.

- وایسا! وایسا بینم چشمای تو بزرگتره یا من؟

بعد کنار پریش می ایستد و سرش را کنار سر پریش میگیرد.

- فریبا! مال من بزرگتره یا مال پریش؟
- چشمای هر دوتاتون بزرگه. ولی مال تو بزرگتره.
- من شبیه کی هستم! پریش شبیه کی هست؟
مامان با دستهای خیس از وضو، وارد اتاق می شود و درحالی که به سرش مسح میکشد
میگوید:
- چشمای مهدی از همه بیشتر به بتول دختر خاله جانش شبیهه. حیف که خاله جان نصرت
آغا مریض شده. می خوان برای دکتر درمون بیارنش مشهد.
فریبا می پرسد: بتول چند سالشه؟
مامان میگوید: بتول همزاد مهدیه. حالا وقتی آمدن اینجا خوب می بینین چقدر بتول شبیه
مهدی هست.
فریبا میگوید: هو هو! مامان گفت بتول نامزد مهدی میشه!
مهدی میگوید: یعنی چی؟
- یعنی زن و شوهر! مثل عاطفه خانم و آقای منصور پور!
- نخیر! مامان که اینطوری نگفتند
- گفتند
مامان مشغول نماز شده ولی می خندد و سعی میکند نمازش را بخواند. فریبا ادامه می دهد.
- همزاد یعنی مثل دائیجان و مینوخانم. یعنی بابا و مامان.
مهدی با ناراحتی میگوید: نخیر! ... تو از خودت در میاری!
حالا مامان نمازش را تمام کرده. همانطور که روی سجاده نشسته گره چادر نمازش را از سر
پیشانیش باز میکند. بچه ها به سمت مامان هجوم می برند. مشکلی پیداشده. فریبا می
پرسد:
- مامان! مگه نامزد یعنی مامان بابا نیست.

مهدی می پرسد: نامزد یعنی چی؟

مامان می خندد: - من نگفتم نامزد! گفتم همزاد!

مهدی به فریبا دهن کجی میکند: دیدی؟ دیدی!

فریبا میپرسد: همزاد یعنی چی؟

مامان چادرش را روی شانه اش می اندازد و به دیوار تکیه می دهد و پایش را دراز میکند

تا جوراب سیاه ساق بلندش را از پا درآورد.

- همزاد یعنی هم شکم!

مهدی می خندد: هم شکم دیگه چیه؟

- یعنی همون سال که مهدی از شکم من درآمد، بتول هم از شکم خاله عزت آغاتون

درآمده.

موضوع برای پریش و مرتضی هم که درگوشه دیگر اتاق مشغول نقاشی هستند جالب می

شود. هردو به سوی مامان می خزند.

مهدی ماجرای فرشته های زابل را به یاد میآورد و کنجکاو می شود که بالاخره آن ماجرای

جادویی، دارد به شکل دیگری بیان می شود. جلو میخزد و دست روی شکم مامان میگذارد؟

- مگر ما از شکم شما بیرون آمدیم؟

- بعله! هر کدوم از یک طرف شکم من!

پریش دکه های سنجاقی پیراهن مامان را میکشد و مثل گربه ای سرش را به داخل سینه

مامان فرو می برد: من چی؟ من چی؟

مرتضی هم از طرف دیگر به مامان می چسبد: من از کدوم طرف؟

مامان غش غش میخندد و دکه هایش را می بندد و از روی پیراهن دستش را روی شکمش

میگذارد:

مهدی را از اینجا بیرون آوردیم. فریبا از اینطرف. مرتضی از این بالا، زابلی از اون گوشه.

مهدی می پرسد: هی با چاقو شکمتون رو بریدن؟ دردتون نیامد
– چرا نیامد مامان! به دنیا آوردن شما یکطرف. بزرگ کردن شما یک طرف. اگه بدونی
چقد شبها بیاتون بیدار موندم. یکی سرخک گرفت یکی آبله در میآورد، یکی ...
مهدی به یاد بانوچ هوشنگ میافتد. و به این فکر میکند که خودش هم روزی در بانوچ و
قنطاق بوده است. حس رنجهای مامان، دلش را به رحم می آورد. به صورت مامان نگاه
میکند.

پریوش می پرسد: – بازم بچه تو شکمتون مونده؟
مامان میگوید: نه دیگه مامان! بسمه دیگه! بیست سال مدام یکیتون به سینه م آویزون بوده،
یکیتون روی زانوم نشسته بوده، یکیتون هم تازه راه افتاده بوده که باید مواظبش می بودم
زمین مخوره. ... بیست سال تمام کهنه هاتون رو شستم.... تازه توی زابل یک مهری خانم
بود کمک کنه. توی بیرجند یک صغرای بود. الان که هیشکی کمک ندارم...
مهدی روی زانو می ایستد و با دست موهای مامان را که بر اثر حرکت چادر آشفته شده
شانه میکند. مامان بلند می شود.
برام براتون شام درست کنم.

مهدی می پرسد: راستی مهری خانم نمی تونه از زابل بیاد خونه ما؟
– مهری، مامان جان، شوهر داشت از خودش خانواده داشت. به شوهرش قتل بسته بودن و
انداخته بودنش زندان. بابات براش کار کرد تا آزاد شد. بعد که ما به بیرجند رفتیم دیگه
نمی تونست خونه و شوهرش رو ول کنه همراه ما بیاد.

فریبا می پرسد: صغری خانم چی؟

– صغری زن یکی از دهقونای خانواده اعتصام بیرجند بود. می اومد خونه ما کمک.
مامان به سمت آشپرخانه می رود.

مهدی دنبالش به حیاط می دهد
- منم میام کمک کنم.

xxx

مهر، مدرسه ها باز شده. مهدی از مدرسه برمیگردد. کیفش را روی ایوان خانه میگذارد با توپ پلاستیکی مشغول بازی میشود. فریبا از روی ایوان او را صدا می زند:
- مهدی! آقا جان یک دختر بچه آورده ن!
- یعنی چی؟
- از شیشه توی اتاق را نگاه کن!
مهدی دستهایش را میگذارد روی شیشه و صورتش را به شیشه می چسباند. داخل اتاق، یک دختر بچه نشسته است.

دخترک قمر نام دارد! صورتش گرد و رنگ پوستش سوخته و تیره است. هر چشمش به یک طرف نگاه میکند. و هنگامی که به روبرو نگاه میکند یکی از چشمانش نود درجه به سمت دیگر می نگرد.
آقا جان توضیح می دهد:
- بابا جان! همین دختر بچه را هم با هزار زحمت از روستای ساختمون آورده ام. هیچ کدام از اهل روستای خودمان دخترشان را ندادند.

مامان میگوید: بیچاره ها توی ده برای دخترهایشان هزارتا کار دارند. هم از چشمه و قنات آب میارن، هم طویله رو تمیز میکنن، هم نون میپزن.

- خانم! تازه یک کار جدید توی روستا پیدا شده که از کار بچه ها پول هم در می آورند! اهل و عیال و بچه ها همه بلند می شوند زمستانها می روند تهران. نزدیک شاه عبدالعظیم، کوره های آجر پزی! هر بچه ای روزی چند هزار آجر میزند یا جابجا بکند، بهش پانزده قران می دهند! سراسر زمستان، پول این بچه می شود سیصد تومان. از هر بچه ای همینقدر در میآید؛ بزرگترها هم که کار بیشتر میکنند و پول بیشتر، آخرش پولها را برمی دارند برمیگردند ده!

مامان میگوید: برای همین است که لابد سالارعلی یک زن تازه گرفته! و هی بچه درست میکند!

آقا جان میگوید: سالار علی، خانم! بیچاره، حالا شده کارگر موتور چاه عمیق! از صبح تا شب ته چاه است. یک روز میل لنگ شکسته، یک روز شمعهای موتور سوخته. با یک بدبختی موتور را با طناب از چاه کشیدیم بالا که بفرستیمش تربت تعمیر کنند.

مامان میگوید: پس معلوم نشد این اصلاحات ارضی برای دهاتیهای بدبخت چی داشت؟ موتورش را که از حقوق اداره شما تأمین میکنند.

- نه خانم! من یک سهمش را دادم. همه خوانین ده را مجبور کردیم سهمی بدهند. چون موتورش آلمانی بود. اما بحمدالله الان توی روستا یک تاپ تاپی از موتور به گوش می رسد که همه دهاتیها دعا میکنند. زنها میآیند سر چاه، آنجا که آب از لوله بیرون می ریزد، و راه می افتد توی جوب، یک قسمت را سیمانی کرده ایم، بیچاره ها رخت می شویند و هی می گویند خدا حاجی خان را عمر بده!

- معلومه که باید دعا کنند! آخر تمام زندگی ما را خرج ده کرده اید آقا!

- ای خانم... شما باز شروع کردید! شما که همه چیزتان بحمدالله روبراه است. این قمر را کم داشتید که الان این هم آمده خدمتگزارتان شده.

مهدی به حیاط نگاه میکند. قمر دامن پیراهن گلدار بلندش را زیر بغل جمع کرده، به حالت خم، پیایی جارو را به آجرهای حیاط می کشد.

- چرا یکطرفه نگاه میکنه؟

- چشمش چیه! باباش میگفت آقا اصلا این مال شما.

مهدی می پرسد: بابا مامانش کجاین؟

- یک ده خرابی هست این بغل مشهد. انتهای ته خیابان که از حرم بروی، میرسی به یک روستا به اسم ساختمون. آنجا پر از مردم بدبخت است که از روستاها آمده اند دنبال کار.

کار که چه عرض کنم! توی یک کاروانسراهایی پنبه رشته میکنند، نخود پاک میکنند،

- پنبه اش را از کجا میآورند؟

- پنبه نو که نیست! همین لحافهای کهنه ای که دوره گردها از مردم می خرند را می برند

آنجا می شویند، پنبه اش را با دستهای همین روستاییان دوباره رشته میکنند، بعد لحاف

تازه می دوزند می فروشند. توی کاروانسرا پر از گرد و خاک همین لحافها بود. باباش از

خدا خواست که قمر را به ما بدهد. تو را به خدا خانم یک لباس خوبی برایش بدوزید،

همین هم برای ما در این دوران غنیمت است.

چند روز بعد مامان یک پیراهن نو که با پارچه چیت گلدار دوخته به تن قمر کرده است.

یک کت قدیمی را هم از کنهای قاسم آقا، از صندوقخانه اش درآورده و به قمر داده است.

کت قهوه ای مردانه که برای قمر کمی بزرگ و بلند است، روی پیراهن گلدارش، به او

قیافه خنده داری داده است. قیافه ای که در همان روزهای نخست، قمر را در مغازه های سبزی فروشی و لبنیاتی و بقالی آقای علیدوست، معروف می کند. غروب که مهدی برای خریدن نان به نانوايي سرکوجه می رود آقای سیدی، صاحب نانوايي میگوید:

– قمر شما آمده بود اینجا، توی صف نون، خوابش برده بود! این دختر را بابایتان از کجا آورده؟!

از آن روز، دل مهدی بیشتر برای قمر می سوزد. اما نه مهدی، نه هیچکدام از بچه ها به ذهنشان خطور نمی کند که چرا قمر نباید به مدرسه برود! گویی تقدیر او کلفتی است.

شب است. فریبا میگوید:

– خواب زیر کرسی خیلی می چسبه! ولی صفاش وقتی بیشتر میشه که بیدار بشی، بعد دوباره لحاف رو بکشی روی سرت. مهدی به فریبا میگوید: راست میگی. دیشب که سحر مامان و آقاجان سحری میخوردند، صدای رادیو می اومد. من بیدار شدم،

- آقا جان میگفتند بچه ها رو بیدار کنین، ولی مامان میگفتن ولشون کنین بخوابن.
هادی میگوید: من پریشب به آقا جان گفتم من را بیدار کنند، بعد رفتم سحری خوردم،
بعد توی مدرسه هم ساعت یازده کیک خریدم خوردم، عصر هم آمدم افطار خوردم!
مهدی میگوید: روزه ت قبول نیست! خدا که فهمیده!
هادی میگوید: نخیر! مامان گفت تا پونزده سالگی بچه باید روزه گنجشکی بگیره. من الان
پونزده سالم تموم نشده! تو هم که سیزده سالته، می تونی گنجشکی بگیری!

روز بعد سر افطار، آقا جان میگوید:

- خانم! چایی و نان شیرین را اول جلوی هادی بگذارید! چون او روزه گرفته است!
مهدی به هادی می خندد و آرام درگوش هادی می پرسد:
- امروز هم گنجشکی روزه گرفتی؟
- نه به خدا! امروز تمام روز کامل گرفتم. هیچی نخوردم!
آقا جان صدای هادی را می شنود: آفرین هادی خان! هر روز روزه بگیر! عادت میکنی!
آنوقت می شوی یک فرد مؤمن! مهدی هم بگیرد خوب است.
مامان میگوید: نخیر! هنوز به مهدی واجب نیست.
- چرا نیست! این معقول ترین بچه ماست. آقای مهدی خان! برو چند تا کنده هیزم از
آشپزخانه بیار بینداز توی بخاری!
مهدی با سرعت به حیاط میزند. بوران برف به صورتش می زند.
مامان داد می زند: برفه! سرما می خوری! یک چیزی ببوش آخه...!!
تمام حیاط را برف پوشانده و برفها زیر پا فشرده شده و کرج کرج صدا می دهند.

چراغ آشپزخانه روشن است. و قمر در گوشه آشپزخانه روی یک زیلو مشغول غذا خوردن است. مهدی خم می شود از «پرخو» های زیر دیگدان، کنده بیرون بکشد. قمر بلند می شود که کمک کند.

- خودم برمیدارم. تو شامت را بخور.

می خواهد پرسد « مگر تو هم روزه میگیری! » اما نگاهش به قابلمه جلوی قمر می افتد. برنجهها و ته مانده قرمه سبزی ظهر است.

قمر یک پلاس کهنه را هم روی دوشش انداخته. و کنار یک چراغ والر کز کرده است.

- چرا اینجا شام میخوری!؟

قمر جوابی نمی دهد.

- سردت نیست؟

- خوبه!

و این سوال در طول حیات توی ذهن مهدی می پیچد. آخر شب، از مامان می پرسد:

- همیشه قمر بیاد توی اتاق ما شام بخوره؟ آشپزخانه خیلی سرد بود

- بهش گفتم والر رو روشن کنه! هیچی ش نمیشه!

از فردا شب، قمر گوشه اتاق، کنار بخاری شام میخورد و مهدی کمی راضیتر است.

نیمه شب همه بچه ها زیر کرسی خوابند.

از چهار پله کرسی، یکیش که در بالای اتاق و زیر تاقچه رادیو است، جای خواب آقا جان است.

پله سمت چپ متعلق به محسن و هادی است که کنار هم میخوابند.

پله سمت راست جای خواب فریبا و مامان است. و پله چهارم، به مهدی و مرتضی و

هوشنگ تعلق دارد.

محسن موقع خواب می گوید:

- اینجوری خوبه! همه با هم باشیم! نه مثل زابل و بیرجند که اتاق ماها از اتاق بزرگها جدا بود!

- هادی میگوید! آخر توی زابل ده تا اتاق داشتیم. اینجا فقط سه اتاق هست.

محسن میگوید: - پس اتاقهای آنطرف حیاط چیه؟ اونجا هم سه اتاق هست.

- اونجا که مهمونخونه ست. تازه منزل زابل یادته! آجری بود! اینجا همه ش کاهگلیه. سقفش رو نگاه کن!

مهدی به سقف نگاه میکند. انگار تازه می بیند و می فهمد که سقف کاهگلی خانه روی ۱۲ تا تنه کلفت درخت سوار است. مهدی به این فکر میکند که اگر سقف بریزد، همه این تنه های درخت روی سرشان خواهد افتاد.

هادی به محسن میگوید: کاش ما هم یکخانه مثل خانه سرهنگ داشتیم.

- مگر تو داخل خانه سرهنگ را دیده ای؟

- آره! اونروز توپ والیبال افتاد روی پشت بامشون، اول رفتم روی پشت بوم خودمون.

همین بالا! بعد آجرهای دیوارشان را گرفتم آروم رفتم بالا روی پشت بومشون. یک حیاط بزرگ دارند همه اش موزائیکه رنگیه. بعد هم یک حوض کاشی آبی رنگ و یک فواره وسطش بود. خانه شان سه طبقه است. طبقه دومش یک بالکنی دراز با نرده های رنگارنگ داره. در خونه شون هم آهنی و بزرگه. مثل در خونه خودما توی زابل.

محسن میگوید: کسی تو را ندید! اگر می دیدند، می دانی دعوا می شد؟

هادی میگوید: نه! خانم سرهنگ در حیاط را باز کرد، سرهنگ با ماشین آمد تو.

محسن میگوید: خب سرهنگ یک خونه بیشتر نداره. ولی آقا جان توی ده چند خانه داره. تازه آقا جان یک خانه هم در تربت دارند.

- برای چی؟

– مگر نمی دانی؟! آقا جان قبل از مامان یک زن دیگه داشته اند که یک دختر دارد به اسم راضیه خانم، که از عاطفه خانم و جعفر آقا هم بزرگتر است. آنها در یک خانه در تربت زندگی میکنند.
مهدی به یاد میآورد که آقا جان و مامان در تربت یک روز به جایی رفتند و بچه ها را با خود نبردند.

در پایین اتاق، یک چراغ علاءالدین روشن است که هوای اتاق را گرم نگه دارد .
و مامان همیشه بعد از آن که بچه ها را خواباند، خودش رختخوابش را کنار علاءالدین می اندازد.

فریبا می پرسد: شما سرما نمی خورین؟
– نه مامان! چون هی باید پاشم، برم به سحری سر بزنم، شما ها بیدار میشین. اونجا برام بهتره.

نیمه شب که مهدی بر میخیزد تا به دستشویی برود، قمر را می بیند که در گوشهٔ اتاق سمت چپ، یک پتو و یک زیلو رویش انداخته و خوابیده است.

سحر صدای رادیو از اتاق دیگه مهدی را بیدار میکند:

اللهم انی اسئلك من بهائک بابهاه، و من کل بهائک بهی
اللهم انی اسئلك ...

از آن اتاق، صدای قاشق چایی خوری توی استکان و خوردن قاشق به بشقاب می آید.
مهدی می خواهد بلند شود، اما گرمای رختخواب او را به خود میکشد.

صدای قاشقها و قلقل سماور، و طنین دعای سحر برایش خیلی دلنشین است. سعی میکند به حرفهای آقاچان و مامان گوش کند:

- خانم! بچه ها را بیدار کنید! اینها باید مسلمان بار بیایند!

- خيله خب! حالا برای سنشان زود است. شما که خودتان آنهمه مشروب می خوردید، و

بعد از پنجاه و پنج سالگی مسلمان شدید! حالا بچه ده ساله باید از حالا مسلمان شود؟

- شما هم حرفها می زنید خانم! من را هم از بچگی به نماز و قرآن و روزه عادت نداده

بودند، حالا این تجربه ماست که بچه از بچگی باید به دین آشنا شود

- ضعیفن آقا! توی مدرسه بی حال میشن. مگه همین مهدی را توی بیرجند فراش مدرسه

ورنداشت روی دوشش، آورد خانه ما! سر کلاس هرچی توی معده ش بود بالا آمده بود.

بعدهم تا دو هفته توی خانه بهش رسیدم تا جون گرفت.

آقاچان میگوید: راستی خانم! راضیه و مادرش می خواهند برای معالجه به مشهد بیایند،

من گفتم با شما صلاح مصلحت کنم که چطور می بینید که به مسافرخانه نفرستمشان. و

بیایند یک ماهی در همین خانه خودمان باشند. بچه ها را هم ببینند و دلشان باز بشود.

مامان میگوید: بیایند... فقط توی این زمستون، برای ما سرشکستگیه که بیان و این وضع

خونه ما رو ببینند.

آقاچان میگوید: ای خانم!... غریبه که نیستند! از خودمان هستند. دختر خودم هست و

زن سابق خودم. طفلکی ها سالهاست که تنهایی در تربت زندگی میکنند.

مامان می پرسد: هنوز هم همانطور حواس مادرش پرته؟! یا بهتر شده؟

- نه! کمی بهتر شده. اما خانم جان آدم که مشاعرش به هم ریخت، که درست نمی شود،

یک ماه پیش که به تربت رفتم، توی حیاط خانه راه می رفت و یکدفعه به آسمون نگاه

کرد و گفت: «حبیب الله خان! بمب می ندازن؟! حبیب الله خان! بمب می ندازن!»

طفلکی راضیه هم از بس با این مادرش زندگی کرده دارد مثل او می شود. دکتر یمینی در تربت معاینه شان کرد. گفت اینها تنها زندگی نکنند بهتر است. بعد هم گفت اگر میتوانید به یک روانپزشک در مشهد یا تهران نشان بدهید! مامان می گوید: نه! بیایند! همان اتاق مهمانخانه را می دهیم به آنها. آقاجان میگوید: پس افطاری ۲۱ رمضان را کجا بدهیم؟ مامان میگوید: افطاری یک روزه. اون شب پیش خودمان بخوابند.

با پیدا شدن مهدی در چارچوبه در اتاق، مامان اعتراض میکند:

- برای چی بیدار شدی؟ برو بخواب!

- چکارش دارین خانم؟ خودش پاشده روزه بگیره. بشین آقاجان! بیا کنار من بنشین.

مهدی چشمهایش را میمالد و کنار مامان می نشیند.

مامان یک بشقاب برنج با یک ملاقه خورشت قیمه رویش، جلوی او میگذارد. عطر قیمه و برنج روغن خورده داغ مشام مهدی را پر میکند.

قمر در فرورفتگی هشتی اتاق نشسته. در همان حال که دستش را در ته مانده قابلمه کوچکی که جلویش قرار دارد فرو برده و یک مشت برنج آغشته به قیمه به دهان می برد به مهدی می خندد.

مهدی با خجالت به مامان نگاه میکند و می پرسد:

- آقاجان یک دختر دیگه هم دارند؟

آقاجان با تعجب به این حرفها گوش میکند و باخنده به مامان میگوید:

- آقای مهدیخان شنیده که ما چه میگوییم؟ بله! تعجب نکن آقاجان! قبل از مادر شما یک زنی گرفتیم که در جریان جنگ جهانی، دیوانه شد.

مامان چشمه‌هایش را برای آقا جان گرد میکند: - این چیزها را برای چی برای بچه تعریف میکنید؟

- عیب ندارد! خانم! بچه‌ها که همیشه بچه نمی‌مانند. مهدی امسال به دبیرستان می‌رود. ما نگوییم، از جای دیگر می‌شنود. بعلاوه چرا نداند؟ مگر چیز بدی است؟ بنده تجربه کرده‌ام که بهترین کار این است که هم پدر و هم مادر با بچه طوری رفتار کنند که بچه رویش بشود بپرسد، و اینطوری او هم همه چیز را به والدینش بگوید. مثلاً آقای قاسم خان سیگار می‌کشید به من نمی‌گفت. می‌ترسید، من فهمیدم که این ترس او باعث شده که مشروب هم پنهانی بخورد، اگر به رویش نمی‌آوردم معلوم نبود که بنگ و هروئین هم برود بکشد. اما اگر رویش به من باز بود، میتوانستم بگویم که بابا این مشروب پدر خودم را در جوانی درآورد.

مامان می‌گوید: خيله خب! ولی بقیه کاراتون رو لازم نیست برای بچه‌های کوچک بگویید. - گناه کبیره که نبوده خانم که قبل از شما یک زن و بچه ای داشتیم. بعد دیوانه شد، و بچه‌هایش یکی یکی می‌مردند، آمدم خواستگاری شما. تازه ما دو زن با هم که نگرفتیم. ایشان را طلاق دادیم. اما نفقه اش را تا آخر عمر به عهده گرفتیم. بعضی‌ها که دو تا یا سه تا زن با هم میگیرند. به همین آقای مهدی‌خان هم می‌خواهم دو تا زن بدهم! چشم غره‌های مامان بر آقا جان اثر نمی‌کند و انگار که سر کیف آمده باشد، همچنان ادامه می‌دهد:

- مگر نشنیده‌اید! آن روز که او را برای درد دندان‌ش به دندانسازی خانم دکتر فخرالسادات بردم، وقتی مهدی را نشانند روی صندلی دندانسازی، یک دفعه دو تا دختر دوقلوی دوازده ساله اش آمدند توی مطب. خانم فخرالسادات هم گفت، جناب نوائی! بین این بچه‌ها شما با این چشمه‌های گردش چه جوری به دخترهای من نگاه میکنید!

من هم با خنده گفتم خانم! لابد میخواهد بگوید که هر دوتایشان را به خودم بدهید! خانم
فخر السادات غش غش خندید و گفت: به یک شرط! اگر این بچه شما بزرگ که شد
دندانپزشک بشود، من همین مطب دندانسازی ام را با همین دو دخترم به او می دهم!
- مامان میگوید: بسه دیگه آقا! وردارید چایی آخرتان را بخورید که الان توپ سحر
میخوره.

آقا جان که به اندازه کافی قیمه پلو خورده، تند چائی اش را هورت میکشد و یک لیوان آب
هم بالایش میخورد و می گوید:
- راستی خانم! حال مادر راضیه زیاد خوش نیست. وقتی آمدند اینجا باید مراقب باشید
که بچه ها مسخره اش نکنند!

ظہر مہدی با حال ضعیف بہ خانہ بر میگردد۔ مامان با دیدن رنگ پریدہ او، فوراً دو تا نان شیرینی زنجفیلی از صندوقخانہ میآورد و میگوید:

– نگفتم روزہ نگیر! چیزی خوردی توی مدرسہ یا نہ؟

– نہ! فقط تشنہ کہ شدم یک مشت آب خوردم

مامان دست روی پیشانی مہدی میگذارد: چقدر سرد شدی!

– بیا! بیا یک چائی شیرین بریز بخور! کہ تا نہار ضعف نکنی. شبہا عیبی ندارہ کہ بلند میشی. بلند بشو غذا بخور! ولی روزہ ات را تا ساعت دہ صبح بگیر. خدا ہم قبول میکنہ.

چون تو ضعیفی! خدا گفته برای بچہ ضعیف روزہ حرامہ!

سر افطار آقا جان میگوید: خانم! چایی شیرین و نان شیرینی را اول جلوی مہدی خان بگذارید! ایشان روزہ گرفته!

مہدی خجالت می کشد و سرش را پایین میاندازد.

یک خواہر جدید. بزرگتر از عاطفہ خانم، با چادر سفید و صورت سفید.

فریبا میگوید: راضیه خانم چقدر شبیه آقاخان! نگاه کن!
بعد سعی میکند دستهایش را دور صورت راضیه خانم میگیرد بطوری که فقط چشمها و
دماغ و دهان و گونه های راضیه خانم دیده شود.

مهدی خوب نگاه میکند. یک آقاخان کوچک و سفید توی این قاب است. ولی تمام
صورتش مهربانی است. راضیه خانم فریبا را می بوسد و میگوید:

- خب آخه من هم دختر آقاخانم! من هم خواهر شما هستم!

فریبا میگوید: عاطفه خانم ما رو بیرون می بردن برامون فرنی میخریدن! شما هم فرنی
میخرین؟!

راضیه خانم بلافاصله بلند می شود و چادرش را سرش می اندازد. و دست راضیه را
میگیرد.

- چرا نخرم! بلند شو مهدی جان!

مامان می پرسد: کجا؟

- بچه ها خوراکی میخوان. من میبرمشون گردش.

- حالا چه وقت گردش بردن بچه هاست راضیه خانم! هرچی که بچه خواست که نباید
فورا براش بخرید!

مادر راضیه، درحالی که وضو گرفته و بازوهایش را با چارقدش خشک میکند، وارد می
شود و سجاده را باز میکند که نماز بخواند.

مامان به آرامی و با اشاره به راضیه خانم اشاره میکند که قبله از آنطرف نیست. یک کم
سمت راسته.

راضیه خانم آرام جلو میرود و شانه های مادرش را میگیرد و او را به سمت راست
میچرخاند.

توی کوچه، راضیه خانم دستهای فریبا را در دستش گرفته، بازوی مهدی را هم میگیرد و به طرف خود میکشد.

- مهدی جان! تو هم دستت را بده به من!

- نه! خوبه!

- نه! یک وقت توی پیاده رو عقب میمانی گم می شوی!

مهدی و فریبا با تعجب از اینهمه مهربانی راضیه خانم خنده شان گرفته.

فریبا میپرسد: شما با مامانتون توی تربت تنها هستین؟

- تنهای تنها.

فریبا می پرسد: - مامان شما از کی مریض شدند؟

راضیه خانم میخندد و میگوید: خیلی وقته. از وقتی من بچه بودم.

مهدی می پرسد: شما مثل عاطفه خانم دانشگاه نمیروین؟

- نه عزیزجان! من باید همیشه مواظب مادرم باشم، همیشه توی خونه ام.

- پس کی درس می خونین؟

- خودم توی خونه درس میخونم. عصرها که مادر جان می خوابه دوساعت میرم کلاس

اکابر.

فریبا میگوید: شما هم بیابین پیش ما؟ با مادر جان. اونوقت مامان مراقب مادر جان میشه و

شما هم میرین دانشگاه

- همیشه... آخه... باشه! حالا ببینیم دکترا چی میگن. ...

در عبور از عرض خیابان، ناگهان راضیه خانم خودش را به سمت چپ میکشاند و مهدی و

فریبا را در سمت راست خودش قرار میدهد. اما وقتی به وسط خیابان می رسند، راضیه

خانم به سمت راست میآید و بچه ها را در سمت چپ خودش قرار می دهد.

- چرا این کار رو میکنین؟

- برای این که اگه خدای نکرده ماشین به ما خورد، شماها طوری نشین!

مهدی از این حرف با تعجب به راضیه خانم نگاه میکند!

راضیه خانم به او نگاه میکند و می خندد.

- آخه من شما رو خیلی دوست دارم.

فربیا می پرسد: شما مثل عاطفه خانم عروسی نکردین ...؟

مهدی پیراهن فربیا را می گیرد و میکشد و به فربیا با چشم علامت می دهد که این

چیزها را نپرس!

روز قبل از افطاری، راضیه خانم از صبح تا شب کار میکند. شستن سفره افطاری، و تمام

پشتدریهای اتاق مهمانخانه، و شستن ملافه های پتوهایی که دور تا دور اتاق باید انداخته

شوند. شستن روبالشیهای براق. اطو زدن آنها، همه با اوست. فقط وقتی مهدی تلاش می

کند که باد زدن منقل زغالها برای ریختن توی اتو را به او بسپرد، می پذیرد و بادبزنی را

به مهدی می دهد. اما میگوید: زغالها را خودم توی اتو می ریزم. وگرنه تو خودت رو می

سوزونی.

- راضیه خانم! شما رو به خدا اینقدر خودتون رو خسته نکنین! یه دقه بشینین یه چایی

بخورین! شما مثلا آمدین اینجا مهمونین!

این حرف مامان است. اما راضیه خانم، فقط می خندد و به کار ادامه می دهد. قدش مثل

آقاجان بلند است. چادر سفیدش را به کمرش گره زده و روسری اش را هم دورگردنش

سفت کرده. صورت و چشمهای کمی زاغش بیشتر نمایان است.

- مهدی! راضیه خانم دستاش بنده، بیا برو یه کمی آتیش از بخاری توی منقل بریز! مادر

جان زیر کرسی خوابیده. میترسم آتیش منقل سرد شده باشه.

مهدی می دود و سراغ هادی می رود که توی حیاط دارد به آقاجان کمک میکند که

دیگدان برای پختن پلو درست کند.

- هادی! میای بری منقل کرسی رو آتیش کنی؟
- برای چی خودت نمیری؟
- آخه مادر جان زیر کرسی خوابیده!
- خوابیده باشه!
- میترسم!
- از چی میترسی؟
- از مادر جان!... آخه، آقا جان اونشب گفت مثل دیوونه ها شده.
- می ترسی چکارت کنه؟ بابا تو هم چقدر ترسویی!؟
- خب بیا تو که نمی ترسی برو!
- نخیر! نیام تا بری و ترست بریزه. آخه آدم ازیک مادر پیر میترسه!؟ خجالت بکش!
- سال دیگه باید بری دبیرستان!...
- مهدی با هول و ولا به اتاق می رود تا منقل را از زیر کرسی بیرون بیاورد.
- مادر جان، در پله ای که آقا جان شبها میخوابد، زیر رادیوی بزرگ خانه به بالش بزرگی تکیه داده و به روبرو نگاه میکند.
- مهدی با یک سلام آرام به کرسی نزدیک میشود. مادر جان هیچ تکان نمی خورد و همچنان با حالت مات به روبرو نگاه میکند. و مثل این که زیر لبش چیزی میخواند.
- مهدی مثل گنجشکی که از ترس توان تکان خوردن ندارد سر جایش مانده به مادر جان نگاه میکند.
- مادر جان، روسریش را باز کرده. صورت استخوانی و تیره اش صورت یک مرد است که رنجهای زیادی کشیده باشد. مهدی سعی میکند او را با مامان مقایسه کند. فکر میکند که اگر او حالش خوب بود، شاید من به دنیا نمی آمدم.

حرفهای مامان یادش میآید: « وقتی چهارتا از بچه هاش پشت سر هم مردن، بابات طلاقش داد. بعد آمد سراغ مرحوم پدر من! از من خواستگاری کرد. مادرم میگفت شاید عیب از خود مرد باشه که بچه هاش مردن. اگه تو زنش بشی، شاید بچه های تو هم بمیرن. بعد اولین بچه من هم که مرد گفتم دیدی؟ عجب کاری کردم؟ خودمو بدبخت کردم. اما عاطفه که موند، معلوم شد که نه!»

مهدی آرام زانو میزند و لحاف را بلند میکند که منقل را بیرون بکشد.

مادر جان سرش را می چرخاند و به مهدی می خندد.

مهدی بلافاصله توضیح میدهد:

- میخوام منقل رو آتیش کنم

- آتیش؟... آتیش میکنی؟ آتیش نزن!

- نه!... مهدی زود منقل را بیرون میکشد و با عجله آن را بلند میکند و به سمت اتاق

بخاری می رود. فکر میکند مادر جان از پشت بلند شده که او را بگیرد، هول می شود و

پایش به قرنیز جلو در گیر میکند و منقل از دستهای روی پلاس اتاق بخاری می افتاد.

خاکسترها و زغالهای خاکستر آلود روی پلاس شروع به دود کردن میکنند. مهدی زغالها

را با دو دست برمی دارد که توی منقل بیندازد، اما آتش گذاخته وسط زغالها دستهایش

را می سوزاند.

جیغ می زند. نمی داند چکار کند. چند اخگر پلاس را سوراخ کرده و دود بلند کرده اند.

به حیاط می دود تا هادی را پیدا کند. مامان او را می بیند.

- چی شده؟

- منقل! افتاد!...

راضیه خانم به سوی اتاق بخاری می دود.

مادر جان میگوید: بوی دود میاد! گفتم آتیش نزن!

شب دستهای مهدی را که تاول زده در درمانگاه باندپیچی میکنند. راضیه خانم مرتب مهدی را می بوسد و قاشق سوپ به دهانش میگذارد.

مادر جان در پله کرسی، به مهدی می خندد.

روز بعد آقا جان مهدی را صدا می زند:

- آقا جان میتوانی بروی زولبیاها را از زولبیا فروشی بگیری؟

مامان میگوید: این بچه دستهایش تاول زده. نمی تونه چیزی برداره.

- نمیخواهد چیزی بردارد خانم! اجازه بفرمایید من حرفم را تمام کنم! مهدی! شما فقط به زولبیا فروشی که تو را بردم که می شناسی؟ نه؟

- بله!

- همان که انتهای خیابان سراب بود. نرسیده به چهارراه!

- می شناسم!

- یکساعت به افطار برو بگو سفارش آقای نوائی را بدهید یک شاگرد همراه من بیاورد.

آنوقت با شاگرد به خانه بیایید.

روز افطاری، مهدی بخاطر قرصهایی که خورده، تماما در خواب میگذراند. موقع افطار، صداهای شلوغی از داخل حیاط بیدارش می کند. صدای برو و بیا و کشیدن غذا و کندن ته دیگ و گفتگوهای مامان و خانم توحیدی و خانم قضایی است:

- زود! زود! مهمونا منتظر برنج! برنج کمه!

- ته دیگ تخم مرغ وماست به همه نرسیده.

- خانم خورش رو برسونین

- دست به دست سینی ها رو بدین بیرن! عمدا دیر سر دیگ رو دیر باز کردم که سرد نشه. آخه چه خبره؟ اول مهمونا باید سوپ بخورن!!
- از اون برنج زرشک دار هم چند سینی بدین.

...

مادر جان در پله کرسی نشسته و به مهدی که خوابیده نگاه میکند و می خندد. مهدی فهمیده که مادر جان بجز خندیدن هیچ کار دیگری نمی کند. حالا دیگر بیشتر از تاول دستهای خودش، دلش برای مادر جان می سوزد.
یک هفته بعد موقع خداحافظی، راضیه خانم تمام صورتش خیس اشک می شود.

تابستان، دیگر، مهدی بالکل غم راضیه خانم و مادر جان را فراموش کرده. چرا که یک غم دیگر بر دلش افتاده. خاله جان نصرت آغا.

هیچ جای خانه آقا جان آرام نیست. تمام اتاقها، پر از هیاهوست. اگر خاله جان مریض نبود، همه چیز شیرین بود. اما سرفه های خاله جان، و چهره رنگ پریده او، همه چیز را تلخ میکند.

بازی هر روز بچه ها شده یک قل دوقل. فرح مثل برادرش غلام، خیلی خوب بلد است که در فاصله ای که سنگ را به هوا می اندازد، سنگهای روی قالی را به سوی دروازه انگشتانش راهنمایی کند. مهدی بعد از چندروز مشغول شدن به این بازی دخترانه، استاد شده و به سختی بازی را می بازد.

آقا جان در تمامی ساعاتی که درخانه است با شوهر خاله جان، یعنی حاج میرزاتقی، تخته نرد بازی میکند و محسن و هادی، و مهمانان مرد خانه، همه به دور آقا جان و حاج میرزاتقی، شرط بندی میکنند. محسن همیشه طرفدار برد آقا جان است. مهدی بیشتر به بازی با غلام و رقیه و فریبا و سایر بچه های کوچک علاقمند شده. اما هر از گاهی که از یک قل دوقل خسته می شود به جمعیتی که دور آقا جان حلقه زده اند می پیوندد و تماشا میکند.

دو مرد بزرگ یکی چاق و گنده، یکی لاغر و استخوانی و ریزنقش، یکی حبیب الله خان و دیگری حاج میرزا تقی نویدی خیلی باهم شوخی دارند. و دائما در بازی تخته نرد برای هم رجز میخوانند!

آقای نویدی یک جفت شش میآورد:

– حسابت باکرام الکاتبینه!

آقا جان هم در جواب هیچ کم نمی آورد، استکان کمرباریک چایی را هورت میکشد وتوی نعلبکی می گذارد و تاسها را برمی دارد وتوی جعبه میاندازد و سر و گوشش را می خاراند و میگوید:

– شیش وبش، شپش! الان ملتفت می شی که ملکان المقربان رومی فرستم سراغت!

دو پیرمرد آنچنان چایی را با ولع می نوشند که مهدی هر بار از تماشای آنها، هوس چائی خوردن میکند.

محسن و هادی، و منوچهرخان، پسر بزرگ حاج میزراتقی، و آقای فقاہتی هم که اتفاقاً برای کارهای پیچ خورده بانکی اش نزد آقا جان آمده، همه دور این دو پیرمرد به بازی تماشا میکنند. این بساط در اتاق آقا جان گرم است.

در اتاق بزرگ نشیمن، در جایی که همیشه کرسی زمستانی مستقر است، همانجا که مادر جان به دیوار تکیه زده بود، یعنی زیر تاقچه رادیو، حالا خاله جان با چهره پر رنجش تکیه زده و بیشتر روز دراز کشیده است. مهدی از خاله جان مثل مادر جان نمی ترسد. اما باز هم سعی میکند به خاله جان نزدیک نشود. چرا که غم بیمار بودن خاله جان، به دلش می افتد.

در غم مهدی بیشتر از همه کس، قمر شریک است. چون چند بار دیده است که قمر هم نمی خواهد به اتاق خاله جان برود و از پریشانی خواسته است که چایی را پیش خاله جان بگذارد.

- چرا خودت نبردی؟

- گریه م میگیره.

- خاله جان ممکنه خدانکرده از دنیا برن!

- خدا نکنه! خاله جان عین مامان شماین. شکل خود مامان.

مهدی تعجب میکند که قمر از خود او هم بیشتر دلش برای خاله جان می سوزد.

- قمر! قمر! بیا برو پشت بوم!

این صدای هادی است.

- توپ افتاده پشت بوم

مامان میگوید: قمر که نردبوم نیست. خودتون نردبوم بگذارین برین پشت بوم.
- نه! مامان! خودم یادش داده م. مثل گربه از دیوار بالا میره! نگاه کنین.
مامان نگاه میکند که قمر چگونه از گوشه دیوار، دستش را به درز خستها میگیرد و خودش را بالا میکشد که به پشت بام برود.
- بیا پایین قمر! می افتی! اگه افتادی، جواب باباته چی باید بدم. ای خدامرگم دختر مردم رو به چه کارهایی وادار میکنین؟ نردبوم که داریم خب!؟
هادی میگوید: قمر ژیمناست شده. وقتی به این خوبی میره بالا نردبوم لازم نیست.
مهدی با حیرت نگاه میکند که قمر با اتکا به دست و ناخنهایش از دیوار بالا رفته و خودش را به لب بام رسانده.
- مامان داد میکشد، قمر! نیفتی! ای خدا، اونجا اصلا دستگیره نداره. کاهگلیه.
همه بچه ها و چندتا از بزرگترها هم جمع شده اند و با حیرت صحنه پر هول و هراس را نگاه میکنند. قمر به لب بام رسیده. گرده اش را روی شیب کاهگلی بام میاندازد و به بایک فشار به پایش که روی درز آجری قرار دارد، خودش را بالا کشیده و به پشت بام می غلطد.
هادی کف می زند: دیدین! آفرین قمر.
مامان میگوید: حالا چه جوری پایین میا! مهدی برو نردبوم رو بیار! این هادی دختر مردم رو با این کارها می کشه.
مهدی به سمت نردبان می دود و با غلام سر نردبام سنگین را میگیرند و میآورند. اما در میان حیرت همه، قمر توپ را که پایین می اندازد، پاهایش را از بام آویزان میکند و چرخی می زند و نوک انگشت پایش را به درزهای آجری تکیه می دهد و با سرعت پایین میآید.
هادی یکبار دیگه هورا میکشد. و با تویش مشغول بازی می شود.

مامان درحالی که کفگیر به دست دارد به سمت آشپزخانه می‌رود و می‌گوید:
- قمر! دیگه حق نداری از دیوار بالا بری! آگه بیفتی کمرت می شکنه. فلج میشی؟ اونوقت
من باید جواب مادرت رو بدم.
- من مادرندارم! مادرم خود شماین!
مهدی می پرسد: قمر مادر نداره؟!
- نه بابا، بیچاره مادرش کی برای او مادری کرده؟

عصر است. مامان توی حیاط، قمر را به زیر سوال کشیده است:
- این النگو توی دستت چیه؟ از کجا آوردی؟
قمر سکوت میکند. می ترسد جواب بدهد.
راستش رو بگو! قمر! تو نباید به من دروغ بگی! هر کار میکنی باید به من بگی!
قمر سکوت میکند.
- پول از کجا ورداشتی النگو خریدی؟ النگو میخوای دستت کنی برای چی؟ من نمی تونم
توی این خونه یک دزد کنار دستم داشته باشم.
قمر سکوت میکند.
فریبا از پشت پنجره سرو صدای مامان را می شنود. به مهدی می‌گوید:

- بریم بگیم! الان مامان قمر رومیزن!
- خب چرا خودت به مامان نگفتی؟
- آخه مامان نباید می فهمیدن که راضیه خانم اون النگو رو برای من خریده!
- چرا؟
- مامان همون روز، توی دالون خونه من رو کنار کشیدن و گفتن: مبادا بگذارین راضیه خانم برای شما ها چیزی بخره.
مهدی از پشت شیشه می بیند که مامان، جارورا بلند کرده که قمر را با آن بزند. بنابراین بیرون می دود و میگوید:
- مامان! مامان! من می دونم از کجا آورده!
مامان جارو را پایین میآورد و به مهدی نگاه میکند:
- از کجا؟
- فریبا بهش داده!
- فریبا النگو از کجا آورده؟
- قول میدین که نزنیش؟
- یاالله بگو! نخیر! قول نمیدم! اگه فریبا دزدی کرده فریبا رو میزنم!
- نه! فریبا دزدی نکرده!
- پس کی کرده؟ تو کردی؟
- نه بابا! دزدی نبوده اصلا. حالا اگه شما میزنین، من هم نمیگم. ولی اگه قول بدین که فریبا رو نزنین میگم!
- باشه! بگو!
- قسم بخورین که نمی زنین!
- باشه! گفتم باشه دیگه نمی زنم!

- راضیه خانم برای فریبا خرید! اون روز که ما رو برد به خیابون!

مامان جارو را می اندازد و صدا می زند:

- فریبا! ورپریده بیا ببینم! مگه من نگفتم نباید از راضیه بخوای براتون چیزی بخره؟

- مهدی جلو می پرد: مامان شما که می دونین! راضیه خانم انقدر مهربون بود که همین

که به مغازهٔ اسباب بازی رسیدیم راضیه خانم خودش برامون خرید.

- مگر برای تو هم خریده؟

- ...!!!

- راستش رو بگو برای تو چی خریده؟

- گفتین نمی زنین! یک ماشین فولکس واگن پلاستیکی!

مامان با کلافگی میگوید:

- آخه شماها هنوز اینقدر شعور ندارین که فکر کنین آخه راضیه خودش چقدر پول داره

که برای شما چیزی بخره؟

فریبا میگوید:

- مگه راضیه خانم پول ندارن؟ خب از آقا جان بگیرن!

- آقا جان؟! هه! آقا جان! شما دیگه اونقدر پول نداره که؟! ... مگه وضع خونهٔ خود ما رو

نمی بینین که همهٔ دیوارا نم دارن، اگه بارون شدید بگیره، از سقف کاهگلی خونه آب می

چکه ولی آقاتون پول نمیده که درست کنیم. حالا شما میخواین به راضیه خانم بده؟!

مهدی میگوید:

خود آقا جان گفتند که خرجی خونهٔ راضیه خانم و مادرش رو میدن!

- آقا جان! مگه! بعله! ... میگه میگه من خرجی همین خونه رو هم میدم. خرجی جعفر رو

هم میدم ولی چه جور. دوهزار تومن حقوق دادگستری داره. همه ش خرج خرید موتور

چاه آب ده میشه و خرید بذر و چی و چی. خیال کردین چه جور خرج خونهٔ راضیه

خانم رو میده. ماهی سیصد تومن بهشون باید بده. از ده یک خیک ماست چکیده و میداره با چند تا مرغ و خروس می بره تربت میده بهشون میگه این صدتومنش. ... یه گوسفند و میداره میاره توی حیاط ما ول میکنه میگه این گوشت رو قرمه کنین برای دو ماه!

مهدی میگوید: برای چی آقا جان کم پول شده ن؟
مامان میگوید: برای این که چسبیده به زمیناش توی ده. پولاش رو میریزه توی چاه ده
مهدی میگوید: آقا جان توی بیرجند خیلی پولدار بودن!

- حالا هم اگه از اون دهات خراب شده دست بکشه، وضعمون خوب میشه. اما دست نمیکشه. هر چی پول داره خرج زمیناش میکنه. اصلاحات ارضی هم که شده کسی مثل قبل براش مجانی یا ارزون کار نمیکنه. الان مردم دارن گاز میخرن. یخچال می خرن، تلویزیون به بازار آمده. ولی این وضع خونه ما هست. بخاری کنده ای، اجاق هیزمی... به خدا توی کوچه سرم رونمی تونم بالا کنم بگم من زن قاضی مملکتتم. همه آدمای یک خونه دارن، یک شغل دارن یک حقوق دارن میریزن توی خونه خودشون. این بابای شما اصلا کاراش حساب نداره. همه جا خرج میکنه هیچ جا هم خرج نمیکنه. ای خدا ... چی بگم دیگه ... به کی بگم ...؟

مامان همچنان که گله و شکایت میکند سرش را می خاراند و بلند می شود و جلوی آینه می رود و به چین و چروکهای صورتش نگاه میکند و بعد به سمت آشپزخانه روانه می شود.

مهدی و فریبا با حالت افسرده به هم نگاه میکنند.

- مهدی میگوید: میشه بریم فولکس واگن رو به مغازه اسباب بازی پس بدیم؟ من اصلا باهاش بازی نکردم!

فریبا میخندد: خل شدی؟ چند ماه پیش خریدیم. حالا پس بگیرن؟ تازه پس بگیرن که چی؟

مهدی: که پولش رو بفرستم برای راضیه خانم. فریبا: واقعا که خلی! یک هدیه برات خریده پولش رو براش بفرستی؟ این که خیلی بدش میاد!

مهدی از این که فریبا از او حرفهای عاقلانه تری می زند، ناراحت می شود. قمر از این که مامان با بچه ها مشغول صحبت شده و حسابرسی از او منتفی است، خوشحال می شود و جارو و جارو را برمی دارد و مشغول کشیدن به خشتهای حیاط می شود. مامان توی حیاط می ایستد و به النگوی قرمز و سبزی که در دست قمر با حرکات جارو جلو و عقب می رود نگاه میکند، بعد به فریبا که النگویش را به قمر داده مینگرد فریبا می خندد و با چشمانش التماس می کند که: «بگذارین طفلکی النگو را داشته باشه» مهدی هم میخندد و میگوید:

- دیروز صاحب لبنیاتی میگفت: کلفت شما پابرهنه آمده بود مغازه، ماست ببره.

مامان داد می زند: قمر! کولی! مگه کفش نداری که پا برهنه رفتی بازار؟

قمر می ایستد سر بلند میکند و میگوید: آخه این کفش قاسم آقا بزرگه! هی از پام در میاد وسط خیابون نزدیک بود برم زیرماشین.

مامان درحالی که به اتاق می رود میگوید: این هم یک جور آبروی ما رو پیش در و همسایه می بره.

اواسط تابستان دوباره چہرہ خوشحال و شیرین و چاقالوی خاله جان شوکت آغا برای مہدی و فریبا لحظات شادی بہ ہمراہ دارد. اما این شادیہا آمیختہ است با غم بیماری خاله جان عصمت آغا. خاله جان شوکت آغا و شوہرش حسن آقای نویدی ہم کہ نگران حال و نتیجہ درمان نصرت آغا بودہ اند طاقت نیاوردہ و تصمیم گرفتہ اند بہ مشہد بیایند. اتاقہای خانہ جای سوزن انداختن ندارد.

فریبا بہ مہدی میگوید:

- بچه ها رو آگه بشمری سیزده تا میشیم.

- خوبه! خونه اینجوری خوبه. تازه آگه خاله جان عصمت آغا هم با بچه هاشون بیان میشین هیفته تا!

خطر افتادن بچه ها توی حوض باعث شده که آقا جان یک تور آهنی سفارش بدهد که جوش بدهند و روی حوض بیندازند. حالا برای برداشتن آب از حوض باید پنجره میله ای را بالا بزنی و آفتابه را توی حوض فرو کنی. اما ترس مامان از خفه شدن بچه ها توی آب از بین رفته.

اتاق ها شب برای خواب پر است. آقا جان حیاط را فرش می کند و رختخوابها را روی ایوان و توی حیاط می اندازند.

آقا جان هم تخت خوابش را روی حوض میگذارد.

- روی حوض آب خوابیدن هم صفایی دارد ها!! هیچ کس در عمرش روی حوض پر آب نخوابیده!

آقا جان اصلا از بیماری خاله جان، غصه ای ندارد. همیشه میگوید و می خندد. و تخته نرد بازی میکند. مهدی هم فکر میکند که آقا جان اصلا از هیچ چیز غصه ای ندارد. اما یک جمله آقا جان چند روز بعد، وقتی که راجع به حال خاله جان از آقا جان می پرسد، چیز دیگری را به او می فهماند.

- مهدی خان! ایدا و اصلا جلوی بچه های خاله جان، از حال مادرشان نپرس!
- مگر چه بیماری دارند؟

- چکار داری؟ هیچ بیماری ندارند!

- ولی مامان میگویند کیسه صفرایشان دارد میترکد

- مامان بیخود به تو چیزی گفته اند! گفتم که از این چیزها نه بپرس، نه پیش کسی حرف بزنی! مخصوصا جلوی بچه های خاله جانتان. ملتفت شدی چه گفتم؟ تو اصلا مراقب باش که نگذاری آنها پیش مادرشان بروند و یا از کسی چیزی بپرسند!

مهدی بیشتر نگران می شود. اما از کاری که آقا جان به او سپرده، احساس نزدیکی بیشتری به رقیه و غلام پیدا میکند. رقیه سه سال و غلام یکسال از مهدی کوچکترند. بعد از آن روز، مهدی همیشه آنها را به بازی یک قل دو قل مشغول میکند، یا آنها را برای تماشای ردیف کتابفروشیهای خیابان پهلوی می برد. مهدی بعضی وقتها هنگام بازی یک قل دو قل، که چشمش به خطوط چهره رقیه میافتد دلش به درد می آید. یک بار که در بازی مهدی و رقیه یک تیم شده اند و غلام و فریبا یک تیم. رقیه خیلی خوب میتواند سنگها را به دروازه نزدیک کند. وقتی آخرین سنگ را بالا می اندازد بسرعت سه سنگ دیگر را از دروازه عبور می دهد آنها بازی را می برند. رقیه به چشمهای مهدی نگاه میکند و هورا میکشد و دو دستش را به صورتش میکشد و می خندد. مهدی ناگهان از غم این که مادر رقیه بیمار است بغضش میگیرد. برای آن که رقیه و غلام نبینند بلند می شود و بی دلیل به حیاط می دود.

غلام از این حالت مهدی تعجب میکند و به حیاط به دنبالش می آید. اما مهدی به کوچه می پرد و خودش را در تاریکیهای کوچه گم میکند. حالا دیگر بیشتر گریه اش گرفته. بنابراین توی تاریکی جلوی اشکهایش را رها میکند. و تمام صورتش پر اشک می شود. نمی داند به کجا می رود اما دلش می خواهد گریه کند. انگار غم دیوانگی مادر جان، و غم بی مادری قمر هم به یادش آمده و به غم خاله جان اضافه شده. همانطور که توی کوچه

بی هدف پیش می رود و گریه میکند ناگهان صدای عاطفه خانم که از کنارش رد شده بود او را به خود می آورد:

- مهدی! مهدی! کجا داری میری؟ ... ها؟! چرا گریه میکنی!

- مهدی نمی خواهد بایستد. عاطفه خانم دوباره صدایش میکند.

مهدی بر میگردد. عاطفه خانم سرش را خم میکند و با چادرش اشکهای مهدی را پاک میکند. سر مهدی به شکم عاطفه خانم می خورد.

- مواظب باش! سرت رو به شکم زن! چرا گریه میکنی؟

- هیچی! ... دلم برای رقیه سوخت. برای مامانش.

- بیماری خاله جان چیزی نیست. دکترا گفتن خوب میشه. حالا تو گریه کنی، بهتر میشه؟! بیا ... بیا بریم.

دل مهدی خنک شده. اشکهایش را با چادر عاطفه خانم پاک میکند. و با او به راه می افتد. یاد شکم عاطفه خانم می افتد.

- شما آروم راه میرین! ... شما بچه دارین؟

- ها! ... هی توی شکم لگد می زنه. میگن شاید پسره که هی لگد می زنه.

- خب! چرا راه میرین! اینهمه را از خانه تون تا اینجا آمدین؟

- نه! منصورپور با ماشین فولکسش من رو تا سر کوچه رسوند خودش رفت دنبال کاراش.

- تو خونه استراحت میکردین بهتر نبود؟

- نه! تنهایی دلم میگیره. از صبح تا شب توی خونه موندن. خسته م میکنه.

مهدی مجبور است بخاطر عاطفه خانم و بچه توی شکمش، آرام آرام راه برود.

عاطفه خانم میگوید: نگفتی! چرا گریه میکردی؟ برای خاله جان یا برای رقیه؟

- آخه، آقا جان گفت مواظب باشم که رقیه و غلام نفهمند که خاله جان حالش خرابه.

حبیب اللہ خان

- خب! وردار شون بیار خونہ ما! اونجا با ہم بازی کنین! خیلی ہم مامانشون رو نمی بینن
که غصه بخورن!

چند روز است که سرفه های خاله جان، خیلی بلند شده. از صبح دوبار تا بحال دکتر به بالینش آمده و مامان و آقا جان تا دم در حیاط با او صحبت می کنند. مهدی از رنگ و چهره مامان، حال خاله جان را می خواند.

شب همه ناراحتند. اما آقا جان با صدای بلند به شوخی هایش ادامه می دهد. - مهدی آقا! امروز سه بار حاج تقی آقا رو بردم! نیامدی ببینی که کرام الکاتبین باهوش چکار کرد!

اما حاج تقی آقای نویدی، شوهر خاله جان، اینبار جوابی به رجزهای آقا جان نمی دهد. آقا جان خودش را بالای حوض، روی تختش میکشد و میگوید: - مهدی آقا! اینجا آدم خیال میکند بالای دریا خوابیده!

مهدی از لای درز پشتدري های پنجره های اتاق، به داخل نگاه میکند. قامت خاله جان در زیر لحاف تکان میخورد و صداهای هق هق مامان از اتاق به گوش میخورد.

خاله جان شوکت خانم، به مهدی میگوید: برو مهدی آقا بچه ها رو بخوابون! تو که بزرگ شدی باید مراقب اونها باشی.

مهدی به اتاق خواب بچه ها می آید. رقیه با فریبا دارند از درز در به اتاقی که خاله جان در آن خوابیده نگاه میکنند.

- فریبا! کمک کن رختخوابها رو از صندوق خونه بیاریم بندازیم. مهدی در حالی که سعی میکند نگاهش به چشمهای غلام و رقیه نیفتد به دروغ میگوید: - دکتر گفته، فردا خاله جان رو می برن عمل کنن. بعدش می خوایم بریم تهران، خونه دائیجان شیخ محمودرضا.

فریبا میگوید: اگه بریم اونجا همه ش می خندیم. دائی جان خیلی با مزه بودن.

مهدی میگوید: یادته یکبار که مینو خانم داشت حمید کوچولویشون رو توی قنناق می بست، دائیجان آمد باهاش بازی کنه چی شد؟
- نه!

- تو نبودی اونروز! من داشتم از خنده می مردم.
رقیه و غلام توجهشان به داستان مهدی جلب شده.
- هیچی حمید کوچولو توی قنناق لخت بود. مینو خانم بچه رو بلند کرد جلوی داییجان که نشونش بده. دائیجان هم سرش رو آورد که مثلاً به بچه دهن کجی کنه یا لپش رو بگیره.
یه دفه، بچه کوچیک جیغی کشید و جیش کرد به گردن دائیجان.
- رقیه بلند می خندد و می پرسد: بعد دائیجان چکار کردند؟
- دائیجان جیغ کشید و دوید توی حموم خونه شون.
مهدی از این که توانسته حواس رقیه و غلام را از مادرشان برگرداند، خوشحال است.
لحظاتی بعد همه بچه ها کنار هم خوابیده اند. دخترها آنطرف و مهدی و غلام و مرتضی و هوشنگ اینطرف.

مهدی آرام سرش را از زیر لحاف بیرون میآورد که مطمئن شود غلام خوابیده. باز به فکر مادر این بچه ها می افتد. لحظه ای سعی میکند خودش را جای غلام بگذارد اما بسرعت از این فکر می ترسد. نمی تواند چنین غمی را برای خودش تصور کند. چهره معصوم غلام دلش را به رحم میآورد. آرام سرش را بلند میکند و گونه غلام را می بوسد. غلام چشمهایش را باز میکند. و به مهدی می خندد. مهدی دستش را روی گونه غلام میگذارد و او را مثل بچه اش درآغوش میکشد و هر دو می خوابند.

صدای قل قل سماور میآید. اما هر از گاهی هق هقی و ضربه ای به آن اضافه می شود. مهدی چشمهایش را باز میکند. صبح زود است. قمر کنار سماور که به حال جوش افتاده نشسته و کله اش را به میزک سماور میکوبد. با هر ضربه، سماور تکانی میخورد.

مهدی از جا می پرد و قمر را عقب میکشد.

- چکار میکنی قمر؟ الان سماور جوش روی سرت چپه میشه؟

- عیب نداره! خدا من رو بکشه!

- چی شده مگه؟

- خاله جان رفت؟ خاله جان از دنیا رفت!

مهدی تازه متوجه می شود که در طول شب چه اتفاقی افتاده. ناگهان انگشتش را جلوی دماغش میگیرد

- هیس! قمر! آرام باش! این بچه ها بیدار نشن! نباید بفهمن!

قمر همانطور که گریه میکند به دیوار تکیه می دهد

از روی ایوان خانه صدای آقا جان میآید:

- الرحمن، علم القرآن، علمه البیان، فبای آلاء ربکما تکذبان. مدهامتان. فیها عینان جاریان.

... صدای هق هق گریه مامان هم به این صدا اضافه می شود. آقا جان میگوید: انا لله و انا

الیه راجعون

قمر چائی خشک را توی قوری می ریزد و جلوی شیرسماور میگذارد که پر شود.

مامان وارد می شود. با صدایی که بچه ها بیدار نشوند میگوید:

- مهدی جان! پاشو! امروز صبحانه نمی خواد بخورین! همه بچه ها رو وردار ببر خونه

عاطفه. بلدی که؟

- ها! بلدم!

- بهشون بگو امروز صبحانه دعوتیم خونهٔ عاطفه خانم. اصلا نگذار به اتاقهای دیگه بیان. اصلا نمی خواد لباسی چیزی ورداری. همه رو من بعدا می فرستم.

- اگه پرسیدن چی بگم؟

- گفتم بهت که؟ بگو مامان گفت خاله جان رو نصف شب بردن بیمارستان برای عمل.

کاروان بچه ها در صبح سرد مشهد در پیاده رو به سوی خانهٔ عاطفه خانم روان است. سر کاروان مهدی است. بچه ها هیچ نمی پرسند. انگار میترسند خبر بدی بشنوند. ولی مهدی بدون این که آنها سوالی بکنند میگوید:

- ممکنه عمل خاله جان دو ماه طول بکشه!

هنگام عبور بچه ها از عرض خیابان، مهدی یاد راضیه خانم می افتد که میترسید بچه ها زیر ماشین بروند. بنابراین خودش را به رقیه رساند و دست رقیه را میگیرد. و خودش در طرفی قرار میگیرد که ماشین ها میآیند. احساس میکند برادر بزرگتری است که دست خواهرش را گرفته. از لمس دست فریبا هم غم خاله جان توی دلش می ریزد.

از این که به چشمهای رقیه یا غلام نگاه کند، می ترسد. چون هر بار صحنه را به یاد میآورد گریه اش میگیرد. یادآوری آخرین صحنه برایش خیلی دردناک است: وقتی که قبل از حرکت دادن بچه ها، یک سر به ایوان رفت و دید که در وسطی اتاق نشیمن باز است و جنازهٔ خاله جان را با یک ملافة بزرگ سفید پوشانده اند. خیلی از این صحنه ترسید و بسرعت برق بچه ها را از حیاط عبور داد. از آن لحظه، حالتش مثل یک کیسهٔ پر از اشک شده که کافی بود یک نیشتر به آن بزنند تا پقی بزند زیر گریه و های های گریه کند. دیگر نمیتواند برای بچه ها قصه های خنده دار دایجان را تعریف کند.

هوای صبح های شهریور مشهد سرد است. و راه رفتن در صبح، آن هم صبح زود، برایش صفای خاصی دارد. بخصوص وقتی که از جلوی نانواییها رد می شود. از داخل نانوایی صدای گرگر تنور و بوی نان داغ پخته بیرون می زند. فکر میکند: ای کاش پول میگرفتم برای بچه ها نون داغ میخریدم. غمهای مهدی و بغض تمام طول راه نیمساعته از خانه مامان تا خانه آقای منصورپور، فروکش میکند. با رسیدن به خانه عاطفه خانم، سفره انداخته می شود. - فریبا! تو کمک کن سفره بیندازیم صبحانه آماده کنیم. چون عاطفه خانم نباید زیاد راه بروند.

فریبا هم که اصلا دلش نمی خواهد بپرسد چه خبر شده، زود دست به کار می شود. توی آشپزخانه مهدی به عاطفه خانم ماجرا را میگوید. عاطفه خانم، رادیو را روشن میکند و برای بچه ها خامه و کره و مربای توت فرنگی می آورد.

صدای یک ترانه صبحگاهی رادیو و پیانو و مرد شادی که هر روز سلام می داد و همیشه شادببخش بود هم مهدی را میگریاند:

- سلام علیکم، سلام علیکم، سلام علیکم سلام علیکم سلام علیکم...
مهدی سر سفره نمی تواند جلو اشکهایش را بگیرد، بلند می شود و به بهانه آوردن شکر به آشپزخانه می رود. آنجا الکی گنجه ها را باز و بسته میکند و سرش را توی گنجه فرو می برد و حق میگیرد.

عاطفه خانم خوب بچه ها را سرگرم کرده. حالا به آشپزخانه می آید.
- مهدی جان! تو مثلا باید کاری کنی اینها شاد باشن! خوب آدم می میره دیگه! گریه که بکنی که خاله جان زنده نمیشن! برو صورتت روبشوی بیا صبحانه بخور.

یاد گریه های مامان و قمر، و جنازه خاله جان، اصلا نمی گذارد اشکهای مهدی متوقف شود.

عاطفه خانم میگوید:

- بابا تو که داری من را هم به گریه میندازی. باشه! می خوام برو توی تخت من بگیر بخواب. من خودم بچه ها رو بازی میدم. یکی دوساعت بخواب بعد بیا.

دوساعت بعد، مهدی با صدای بازی بچه ها توی حیاط بیدار میشود. رقیه و فریبا توی حیاط با توپ بازی میکنند. غلام به راهنمایی عاطفه خانم دارد سبب زمینی پوست میکند. صبح حیاط خانه آقای منصور پور هم خیلی با صفاست. از در که وارد می شوی بر عکس خانه آقا جان، چند پله باید بالا بیایی تا به یک راهرو برسی که دو طرفش اتاقهای نشیمن و اتاق مهمانی است. بعد از راهرو که به حیاط پایین میروی چند پله می خورد. و به سطح حیاط می رسد که باز هم برخلاف خانه آقا جان، موزاییک فرش است. اما جالب تر از همه، یک حوض آب کم عمق با کف سیمانی آبی، و حاشیه های کاشی، و چند درخت قطور و پربرگ سبب است که سیبهای سبز سبز اما مثل سنگهای بزرگ و سنگین هستند. توی باغچه هم تعداد زیادی از سیبها از درخت ریخته اند.

عاطفه خانم به هر کس کاری داده است و خودش روی یک صندلی راحتی تابستانی، توی آفتاب نشسته. عین عادت آقا جان که روی ایوان می نشست.. فرقی این است که او دارد برای پریش و هوشنگ داستان می خواند. اما آقا جان پرونده های دادگستری خودش را میخواند. عاطفه خانم به مرتضی یک شلنگ داده که موزائیکهای حیاط را بشوید. سفره هنوز توی اتاق نشیمن پهن است. مهدی یک چایی برای خودش می ریزد و با کره و مربا میخورد. با لقمه اول باز یاد قمر خانه خودش میافتد. راستی حالا قمر دارد چکار میکند؟ نکند سماوری چیزی روی سرش چپه کند یا خودش را توی حوض بیندازد.

برایش کمی عجیب است که با این که خانه آنها برای قمر چیزی بجز کار و زحمت ندارد اما قمر عین بچه های خود خانه، و شاید بیشتر برای خاله جان گریه میکرد. خود مهدی حاضر نبود آنطور سرش را به سماور پر آب جوش بزند توی حیاط، مهدی از این که می بیند رقیه میخندد و بازی میکند، خوشحال است.

بعد از دوساعت مهدی دوباره به سمت خانه خودشان روانه است. عاطفه خانم گفته باید برود و لباسهای ضروری بچه ها را از مامان بگیرد از یک طرف دلش می خواهد برود و ببیند که مامان و قمر چه میکنند. از طرفی از صحنه مرگ خاله جان خیلی می ترسد. انگار مرگ مثل هیولایی بر آن خانه سایه انداخته. از به یاد آوردن هیکل خاله جان و حق های مامان لرزه بر تنش میافتد. باخودش میگوید.

– میرم از دم در به مامان میگویم لباسها رو بدن. توی کوچه می مومم.
از خیابان که به کوچه خودشان می پیچد دوباره انگار همه آجرها و دیوارهای کوچه را هم غم مرگ فرا گرفته. باز دودل میشود که برگردد. اما قدمهایش جلو میروند.
در منزل باز است. و او مجبور است که از پله ها پایین برود. آرام آرام پله ها را طی میکند. ناگهان چیزی که مهدی از آن می ترسید با تمام هول و هراسی که دارد به سراغش میآید: تابوت و «لا اله الا الله... لا اله الا الله...»

آقا جان، آقای فقهتی، آقای نویدی، و چند مرد دیگر که انگار از تربت آمده اند، زیر تابوت را گرفته و دور حیاط می چرخانند. روی تابوت یک پارچه سفید بزرگ پهن است.

درهای اتاقهای وسط که اتاق نشیمن است همه باز است.

مهدی سعی میکند به تابوت و این صحنه وسط نگاه نکند. خود را به سرعت به اتاق بخاری می رساند. آنجا قمر مشغول جاروست.

- قمر! قمرجان! چه خبر؟

این اولین بار است که بطور ناخودآگاه کلمهٔ جان برای قمر از دهانش خارج می شود.

قمر با چشמהایی که از شدت گریه سرخ شده نگاهش میکند.

- مهدی آقا! آمدین؟... توی صندوق خانه. مامان دو تا بچه از لباسهای بچه ها گذاشته

اند. پنج تومن هم دادند که شما وقتی آمدین، این بسته ها رو با تاکسی به خونهٔ عاطفه

خانم ببرین!

قمر کمک میکند و بچه ها را از صندوق خانه بیرون می آورد. مهدی سرش را به شیشهٔ در

میگذارد و به حیاط نگاه میکند.

ناگهان هق هق مامان بلند می شود. مامان از روی ایوان به داخل حیاط و به سمت دالان

ورودی منزل می رود. تازه مهدی پیکر بلند دائیجان بدرالدین را می بیند که از پله ها

پایین می آید. هق هق مامان با هق هق مردانهٔ دائیجان درهم می آمیزد.

مامان دستهایش را به گردن دائیجان می اندازد و می گرید.

این صحنه ها برای مهدی قابل تحمل نیست.

مامان و دائیجان در وسط حیاط همچنان مشغول گریه اند که مهدی بچه ها را در بغل

گرفته و گریه کنان از پله های دالان خانه بالا می رود.

ظهر سر ناهار، مهدی احساس غریبگی دارد. اگر چه اینجا خانۀ عاطفه خانم است، اما آقا جان این خانه، آقای منصور پور است. مردی که هنوز برای مهدی غریبه است. مهدی برای هر لقمه نان و پلو که به دهان می گذارد، احساس بدهکاری و خجالت میکند. - چرا کم خوردی؟ خورشتات مونده!

عاطفه خانم یک کفگیر برنج به بشقاب مهدی اضافه میکند.

- نمی خوام! بسه!...

- تو که تعارفی نبودی! غصه خوردی اشتها نداری ها؟!!

- نه!...

- هیچی...

- پس بخور!...

آقای منصور پور میگوید:

- مهدی آقا خجالتیه!

حضور آقای منصور پور باعث شده که مهدی حتی نسبت به خود عاطفه خانم هم احساس بیگانگی و غریبگی داشته باشد. اما روز بعد یک واقعه جالب، مهدی را کمی از بیگانگی بیرون می آورد. واقعه، ورود دو فرد کهنسال است.

یک پیرمرد و یک پیرزن لاغر و بلند و موسفید. هر دو مهربان. هر دو با یک اخلاق. بچه ها از ورود این دو فرد کهنسال خیلی خوشحالند. چون محبتی که از دستهای پیر و استخوانی آنها نثارشان می شود، کمی فکر مامان و بابای خودشان را از خاطر می برد. - این آقا جان آقای منصور پوره؟

مهدی از عاطفه خانم می پرسد.

عاطفه خانم می خندد و میگوید:

- بین منصور پور! این مهدی ما به همه پدرها میگه آقا جان؟!

آقای منصور پور میگوید: بله مهدی آقا! ایشون بابای من است اون هم مادر من است.

پیرمرد و پیرزن در حیاط دارند با بچه ها بازی میکنند و مهدی و عاطفه خانم از پنجره

آنها را نگاه میکنند.

- قد شما که به اندازه باباتون نیست!؟

- آقای منصور پور میگوید: خب قرار نیست که قد هر کسی اندازه باباش باشه. قرار هم

نیست که همه باباها از بچه ها بلندتر باشن! شما هم با این قدی که الان داری که هر روز

چند سانت بلند میشی، وقتی بزرگ بشی خیلی از آقا جاتون بلندتر میشی!

عاطفه خانم میگوید:

- راست میگن مهدی! قول میدم که تو از همه بچه ها حتی از محسن و جعفر هم بلندتر

بشی.

پدر آقای منصور پور، دستهایش را به پشت سرش گرفته و در حیاط قدم می زند. مادر

پیر آقای منصور پور هم دست بچه ای را گرفته، و به سمت دستشویی می برد.

آقای منصور پور میگوید: شاهین ما هم قدش ممکنه از من بلندتر بشه.

مهدی یک اسم جدید شنیده. توجهش جلب می شود:

- شاهین کیه؟

عاطفه خانم میگوید: از بس غصه خاله جان توی دلت بوده اصلا نفهمیدی که کی با پدر

ومادر آقای منصور پور همراه بوده. خب اون شاهینه دیگه. پسر آقای منصور پوره. یعنی

پسر خود منه!

مهدی با تعجب به شکم عاطفه خانم نگاه میکند و میگوید:

- شما که هنوز بچه به دنیا نیاوردین؟!
- خب باشه! ولی یک پسر دارم به اسم شاهین
آقای منصورپور میگوید: مهدی آقا! اون پسر منه! یعنی پسر عاطفه خانم هم هست.
مهدی می خواهد سوالهای بیشتری بپرسد اما رویش نمی شود. میگذارد عصر که هادی
آمد از او بپرسد که شاهین کیست و چطور پسر عاطفه خانم شده.

عصر موقع چایی خوردن، مهدی فرصت بیشتری پیدا میکند که از نزدیک پدر و مادر آقای
منصورپور را ببیند. به چهره های استخوانی و نگاههای مهربانشان نگاه میکند و با خود
میگوید اینها اصلا به آقاجان و مامان شباهتی ندارند.
پیرمرد با لهجه بیرجندی به پیرزن میگوید:
- من توی همون بیرجند، وقتی استخاره کردم که بریم مشهد یا نه، خوب نیامد. حالا
دیدین که پا قدمون خوب نبود!

عاطفه خانم میگوید: نه! بخاطر پا قدم شما نبود پدرجان!

- آخه می خواستیم بریم خونه حبیب الله خان، و مامان و بچه ها را ببینیم. ولی با فوت خواهر خانم، دیگه با چه رویی بریم.

پیرزن میگوید: مرگ حقه. مرگ مال همه س دیگه! وقتی آمد باید از خدا دونست. من میگم همین حالا همه راه بیفتیم بریم خونه مامان یک تسلیت بگیریم. خانم رو الان باید تسلیت داد.

عاطفه خانم میگوید: باشه. یه هفته ای بگذره. خاله جان رو خاک کنن. برین سر خاکشون. و سر ختمشون.

مهدی ناگهان با آرنج به بازوی عاطفه خانم می زند.

- غلام!...، غلام و شاهین این بیرون دارن بازی میکنن

عاطفه خانم به گونه اش می زند و بعد آرام به مهدی میگوید:

- فکر میکنی غلام چیزی شنیده؟

- نمی دونم!

- برو بیرون پیش غلام، ببین چیزی شنیده یا نه...

غلام روی فرش داخل راهرو برای شاهین نقاشی میکشد. با دیدن مهدی سرش را پایین می اندازد و از جعبه مداد رنگی یک قلم سبز در میآورد و بالهای بلبلی که کشیده را رنگ میکند. مهدی روی نقاشی اش خم می شود:

- خب! چی کشیدین؟

- ...هیچی

- خوب کشیدی! ولی زیر پاهای بلبل هم یک شاخه بکش که معلوم بشه روی شاخه نشسته.

ناگهان قطره اشکی روی نقاشی غلام میافتد.

- چرا گریه میکنی غلام جان؟

- مهدی؟! ماما ما مرده؟!

رنگ مهدی می پرد.

- نه بخدا! بردنشون بیمارستان

شاهین که یک مداد رنگی را برداشته و سر بلبل را رنگ میزند می گوید:

- نخیر! بابا بزرگم هم گفت خالۀ عاطفه خانم از دنیا رفته. برای همینه که نمی شه بریم
خونۀ ماما مهدی.

غلام اشکهایش را پاک میکند:

- من از همون روز صبح فهمیدم.

- بتول هم فهمیده؟

- نه...!

- پس بهش نگی. شاهین جان تو هم حرفای بابابزرگ رو به کسی نگو!

تابستان با غمهایش تمام شده. یک چیز، فضای ذهن غمزدهٔ خانه را تغییر داده. اول

مهر.

امسال مسیر مدرسهٔ مهدی هم عوض شده. چرا که او حالا دانش آموز اول دبیرستان شده.

کتابفروشی ها و فروشگاههای لوازم تحریر پر است.

آقا جان، همهٔ بچه ها را با هم آورده که کار خرید کتاب و دفتر و چیزهای دیگر مدرسه را یکباره انجام بدهد. بوی کاغذ و کتاب نو، بوی چرم کیف نو. چرق چرق ورقهای کاهی زردرنگی که کتابها را بسته میکنند، رنگ خط کشها و مدادتراشها و پاک کنها. جعبه های مدادرنگی، زیبایی نوک قلمهای رنگارنگ از زیر زرورق جعبهٔ مدادرنگی... محسن، هادی، مهدی، فریبا، مرتضی همه در کنار آقا جان در ازدحام جمعیت که تمام کتابفروشیها را پر کرده، ایستاده اند.

- آقا! پنج تا خط کش شیشه ای! بیست تا دفتر شصت برگ دادید، از روی فهرستی که نوشته ام اگر بدهید من علامت می زنم. شما محسن جان، هرچه میگیریم توی جعبه بچین که گم نشود
فروشنده میگوید:

- کتابهای دبیرستان فقط مربوط به رشتهٔ ریاضی اومده. رشته های طبیعی و ادبی هنوز نرسیده.

- چکار کنیم؟ محسن آقای ما کلاس چهارم رشتهٔ ادبیست!

- فردا یا پس فردا می رسه. تشریف بیارین. فعلا شما رشتهٔ ریاضی رو هرچه بخواهین داریم

مهدی و فریبا از لابلای جمعیت داخل ویتترین ها را نگاه میکنند.

- آقا جان! از اون دفترها که جلدش مقوای رنگیه، از اونا بگیرین. اونا که صدبرگه

- آقا جان! تحصیل با دفتر چهل برگ معمولی هم ممکن است. لازم نیست صدبرگ باشه یا جلدش مقوایی یا رنگی باشد.

مسیر تازهٔ مدرسه هم چیزهای دیگری از دنیای جدیدی برای مهدی دارد: روح القوانين، نوشتهٔ موتسکیو، سیر حکمت در اروپا، فلسفه و مذهب، آئین دوست یابی... مهدی از سر کوچه که به خیابان می پیچید در پیاده رو، ویتترین های مغازه ها را نگاه میکند. چند کتابفروشی با فاصله های کم، از دنیایی برای او صحبت میکنند که دنیای آدم بزرگهاست. هیچ به ذهن مهدی خطور هم نمیکند که این کتابها برای خواندن اند. یکی از علتهايش این است که اصلا هیچوقت آنقدر پول در جیب ندارد که چنین چیزهایی به ذهنش بیاید.

بعد از این فروشگاهها، چند عکاسی هم هست که توجهش را جلب میکند. عکسهای بزرگ و کوچک آدمهای شهر، هر کدام با یک قیافه. تمام رخ، نیمرخ، عکسهای عروس و دامادهایی که کنار هم ایستاده اند؛ عروس با لباس سفید بلند، و دسته گلی در دست. ورزشکاری با مدالهای ورزشی، جوانی با زلفهای بلند و پیچ تاب داده روی پیشانی... و قاطی این عکسها، چند عکس از هنرپیشه های سینماها، ادری هیپورن، سوفیا لورن... از این مغازه ها که رد می شوی یک فروشگاه جالب فروشگاه عمده فروش خشکبار است که مهدی از جلو آن با کندی رد می شود تا بوی چایی، بوی زردچوبه، بوی هل، و پسته و این قبیل چیزها را خوب به مشام ببرد.

از چهارراه سراب که عبور میکند مغازه ها فقیرانه تر می شوند. یک فروشگاه، فروشگاه نفت است. زغال هم می فروشند. مهدی خودش در زمستان سال گذشته چند بار توی

صف چلیک به دستان این فروشگاه ایستاده تا نفت برای چراغ علاءالدین بخرد و با دستهای یخ کرده، چلیک را این دست و آن دست کند تا به خانه برساند. اما روبروی دبیرستان جدید که «فیوضات» نام دارد و آنطرف خیابان است، یک مغازه جالب هم هست که عطرش مهدی را همیشه به خود میکشد. یک مغازه محقر. با یک تغار چدنی بزرگ که روی آتش است و از فرنی های داخل آن بخار برمی خیزد. کمی عقب تر از تغارچدنی، در تاریکیهای مغازه پیرمرد دوست داشتنی رنج کشیده ای نشسته که با هر مشتری بر میخیزد و پیاله ای فرنی را پر میکند و به دستشان می دهد و پول را در کاسه پاجالش می اندازد. اما مهدی پول برای خرید فرنی ندارد. شاید هادی برای او فرنی بخرد. هادی یک سال بالاتر از مهدی است. محسن هم به همین دبیرستان می رود. و در سالهای بالاتر است. در بزرگ دبیرستان رو به یک حیاط درندشت باز می شود که در انتها، یک میدان والیبال و یک میدان بسکتبال دارد. حیاط، ساختمان سه طبقه بزرگی را با پنجره های متعدد در میان خود گرفته. پا گذاشتن در این حیاط، برای مهدی، خداحافظی با یک دوران از زندگی است. کودکی ها تمام شد.

کلاس مهدی در طبقه سه، و درست اولین پنجره ای است که از آن می شود تمام خیابان را دید. مهدی هم جزو بچه های ریزه میزه کلاس است. بنابراین جایش روی نیمکت دوم کنار پنجره، و نزدیک به تخته و آقا معلم است. اگر از همانجا کمی سرک بکشد، تمام خیابان و آن مغازه فرنی فروشی و رفت و آمد مردم و ماشینها را می بیند.

کناردستی مهدی، یک بچه ریزه میزه و لاغر مثل خودش، بنام مجید فروزنده است. مهدی از همان ابتدا از کلمه فروزنده خوشش می‌آید.

فروزنده، پوستی روشن و شاد، دماغ نوک تیز و باریک و موهای نرم و چشمهای معصومی دارد. با دهان کوچک و چانه ظریفش بیشتر شبیه دخترهاست.

ظرها در هنگام برگشت از مدرسه، صدای اذانی از گلدسته‌های دور در سطح خیابان می‌پیچد.

مهدی و فروزنده که در یک نیمکت می‌نشینند، در مسیر برگشت هم با هم به راه می‌افتند. تا چهار راه سراب، مسیر مهدی و فروزنده یکیست. سر چهار راه فروزنده باید به کوچه سمت چپ بپیچد. و مهدی باید هنوز خیابان راست را طی کند.

آنها با هم دست می‌دهند. از همان روزهای اول احساس دلنشینی از دوستی با مجید در مهدی پیدامی‌شود. در ادامه راه به فکر فرنی فروشی می‌افتد:

– چه خوب بود پول می‌داشتم و برای خودم و فروزنده فرنی می‌خریدم و می‌خوردیم.

ظهر سر ناهار مهدی به یاد فرنی فروشی و فروزنده می‌افتد. به آشپزخانه می‌رود و به مامان که مشغول پر کردن کاسه خورش قیمه است می‌گوید:

– مامان! میشه یک تومن به من پول بدین؟

– از من چرا پول می‌خوای! از بابات بگیر!

مهدی به آرامی میگوید:

- خجالت میکشم!

- برای چی خجالت میکشی!

- آخه آقا جان نمی دن!

- تو ازش خواستی؟

- ... خب شما بدین!

- دیدی اصلا به بابات هم نمیگی پول بده! مگه نمی بینی همه ازش پول میگیرن؟. محسن

میگیره، هادی میگیره، خب تو چرا بیعرضه ای؟

- شما بگیرین بدین!

- نخیر خودت باید بگیری

مهدی از خیر پول میگذرد و توی آشپزخانه می ماند. می داند که مامان الان سر بحث را

باز میکند.

- آقا چرا به این مهدی پول نمیدین! بچه رفته دبیرستان. باید یه پولی توجیبش باشه! بچه

س دیگه! توی بچه های مردم خجالت میکشه. میگه زنگ تفریح همه میرن کیک و شیر

میخرن میخورن، من پول ندارم

- کجاست خودش؟

- خجالتیه! روش نمیشه بیاد به خودشما بگه

- مهدی آقا! آقای مهدی خان! بیا ببینم!

مهدی با خجالت وارد اتاق میشود

بله! شما وقتی دبستان بودی، چقد توجیبی میگرفتی؟

- اولاً دوقران میدادین. بعد چند بار هفته ای پنج قران دادین.

- آھا... یادم انداختی! خب قانون چی بود؟. هر بچه ای تا چهارم دبستان دوقران پول توجیبی داشت. تا پنجم پنج قران، تا سوم دبیرستان، یک تومان ... هادی که لباسهایش را پوشیده که به مدرسه برود از اتاق بغلی می شنود و خودش را می رساند:

- نخیر! آقا جان! ... تا چهارم دبستان پنج قران بوده. تا ششم دبستان یک تومن، و دبیرستان پونزده قران و تا دیپلم پنج تومن! تازه هر هفته هم نمی دادین! تازه به محسن هم خودم چند بار دیدم که سه تومن دادین!

- خب حالا چکار باید بکنیم؟ چه قراردادی ببندیم؟
هادی میگوید: هیچی! من هفته ای سه تومن باید بدین!
آقا جان میگوید: قانون دبیرستانی تا سوم دبیرستان پونزده قرانه ...
مامان میگوید: واقعا که آقا! پونزده قران چیه؟ الان همه چیز گرون شده. هر نون که دو قران بود الان پنج قران شده.

آقا جان میگوید: ولی مهدی آقا بچه خوبی است اصلا پول توی خیابان خرج نمی کند.
مامان به مهدی نگاه میکند و علامت می دهد که چیزی بگو! مهدی به آرامی میگوید:
- نخیر خرج میکنم!؟

- از صبح تا ظهر که چیز خوردن توی مدرسه لازم نیست. صبح صبحانه میخورید، ظهر هم به خانه بیایید نهار بخورید. عصر هم دو ساعت به کلاس می روید
- آقا واقعا که...! آدم جیب بچه ش روبی پول می گذاره.
مهدی دیگر رویش نمی شود و کیف و کتابش را بر میدارد و راه می افتد.
توی ایوان خانه است که صدای آقا جان را می شنود.
- باشه آقا جان! چشم! چشم! می دهم!

مهدی به سمت در حیاط روانه می شود. مامان خودش را به او می رساند و دو تومان در جیبش می گذارد. مهدی نمیخواهد از مامان پول بگیرد، اما ته دلش، راضی است چون چهرهٔ فروزنده و فرنی فروشی جلوی چشمش می آید.

عصر، وقتی زنگ میخورد مهدی به فروزنده میگوید:

- با هم بریم! باشه! می خوام برات چیزی بخرم!

- برای من؟ چی؟

- تو بیا!... می فهمی...

فروزنده با تعجب به مهدی نگاه میکند. مهدی کیف فروزنده را زیر بغل می زند که او

مجبور باشد دنبالش بیاید.

بیرون مدرسه مهدی می پرسد:

- فرنی دوست داری؟

- آره! خیلی

مهدی خوشحال می شود. دستش توی جیبش دو تومانی را می فشارد و جلو مغازه می

ایستد

- دو پیاله فرنی آقا

هنوز آخرین قاشقها را از ته پیاله به دهان نگذاشته، ناگهان هادی را می بیند که از آنطرف خیابان با دوستانش به سوی خانه می رود. نگران می شود که نکند هادی ببیند، در همین اثنا، پول را از جیبش در میآورد و به صاحب فرنی فروشی میدهد.

– داد باباجان! دوستت داد!

– کی؟ گئی؟

– همین الان دوستت داد!

مهدی به فروزنده نگاه میکند:

– چرا دادی؟ من میخواستم برات بخرم!

– عیب نداره. حالا من دادم مگه چی شده؟

مهدی پول را میگیرد و با خجالت در جیب میگذارد. توی جیب دوتومانی را لمس میکند و کمی احساس رضایت میکند که پولش خرج نشده در عین حال، او با فروزنده فرنی خورده است.

توی راه، مرتب برمی گردد و به فروزنده نگاه میکند. و میگوید:

– یکبار دیگه باید من برات یه چیزی بخرم! باشه!؟

فروزنده می خندد و میگوید: باشه!

بعد از چارراه، مهدی از لحظاتی که با فروزنده گذرانده خوشحال است. یاد فرشاد می افتد

که از کلاس پنجم به بعد دیگر به دبستان آنها نیامد و مهدی هم همیشه افسوس خورد که چرا خانه شان را یاد نگرفت که بتواند باز هم او را ببیند. با خودش فکر میکند که فردا در برگشت تا درخانهٔ فروزنده برود و خانه شان را یاد بگیرد.

در مسیر خانه، همه شیرینی های لحظاتی که با فروزنده گذشته به کام مهدی تلخ میشود. از خیابان که میخواهد به کوچه شان بپیچد خانم قضاوتی را می بیند که هراسان به سمت خیابان می دود.

- آها!... مهدی آقا!... بیا کمک!... بدو برو توی خیابون یه تاکسی بگیر.

- چه خبر شد؟

پشت سر خانم قضاوتی، هادی با یک دست جلو صورتش را گرفته و با دست دیگر چادر مامان را در دست دارد. مامان هم با دست صورتش را پوشانده و ناله میکند. پشت سر مامان، قمر هم چادر مامان را مثل کورها گرفته و یک دستش روی چشمهایش هست. مهدی داد می کشد: چه خبر شده؟ چی شده؟

- گفتم بدو تاکسی بگیر!

مهدی به خیابان می پرد. جلو یک تاکسی را میگیرد.

خانم قضاوتی مامان و هادی و قمر را سوار می کند و بسرعت در ماشین را می بندد مهدی فقط می شنود که خانم قضاوتی می گوید: بیمارستان نزدیک. در مانگاه، نمی دونم سوانح...

تاکسی بسرعت حرکت میکند. مهدی با ترس و لرز و وحشت به سمت خانه می دود.

در خانه باز است. محسن با ژاکت مامان در دست، از دالان بالا می دود

- چی شده محسن جان؟

- میرم ژاکتو بدم مامان. بعدا بهت میگم

– مامان سوار تاکسی شدن رفتن

– رفتن؟

– بله!... چی شون شده؟

محسن شروع میکند به گریه کردن و فحش دادن به هادی.

– همه ش تقصیر این هادی بی عقل بود. هی بهش میگم زور نزن. نکن! هی مخواه بگه من

زور دارم

– چکار کرد؟ مامان صورتشون چی شده بود

– خدا کنه کور نشدن باشن!... وای نمی دونی!... مثل بمب صدا کرد.

در اتاق، پریش و مرتضی و فریبا هر سه گریه میکنند.

محسن طاقت نمی آورد. ناگهان بلند می شود و به سمت در منزل می دود.

– حتما رفتن بیمارستان سوانح. میرم بینم چه خبر شده

فریبا گریان، ماجرا را شرح می دهد:

– مامان تاس کباب پخته بودن. توی اون دیگ بخار! می خواستن سیب زمینیها رو که

شسته بودن بندازن توی دیگ! ولی در دیگ واز نمی شد. محسن رفت در دیگ رو باز

کنه. نتونست. هادی گفت تو زور نداری! من میتونم!

مامان فکر کردن بخار دیگ در رفته. هادی روی دیگ بخار خم شده بود، مامان و قمر هم

بالای سرش نگاه میکردن. هادی زور زد دستۀ دیگ رو بچرخونه، یک دفه، یک صدای

بلند اومد، در دیگ با همه تاس کبابا به سقف چسبید.

مهدی هم می خواهد شروع کند به گریه. در همین لحظه صدای عاطفه خانم از حیاط به

گوش آید

– چرا در حیاط بازه. مامان کجان؟

پشت سر عاطفه خانم، بابا و مامان آقای منصورپور، از دالان خانه وارد حیاط می شوند.

- فریبا ماجرا را برای عاطفه خانم شرح میدهد. عاطفه خانم زود همه چیز را به دست میگیرد.

- مهدی جان! بدو برو چلوکبابی. اونور خیابون کنار معازة آقای...
- بلدم بلدم!

- بگو ده دست چلوکباب بده شاگردش، همراهش بیار خونه! بیا این پنجاه تومن رو هم بگیر.

این دفعه دوم است که عاطفه خانم بچه ها را از غم و غصه بیرون میکشد. دفعه پیش در مرگ خاله جان بود و مهدی و بچه های دیگر تا یکماه خانه او بودند. مهدی درحالی که کفشهایش را می پوشد، هق هق گریه میکند.

فریبا میگوید: قمر فکر کنم کور شده باشه. چون سرش توی دیگ بود
عاطفه خانم میگوید:

- نخیر!... اصلا هیچیشون نمیشه انشاالله. یه سوختگی بیشتر نیست. نهارتون رو بخورین برین مدرسه. یک کمی پوست صورتشون می سوزه، پوست نو میاد خوشکتر میشن.
بابا بزرگ به مادر بزرگ میگوید: ما آمده بودیم خانم رو ببینیم. این دفعه هم پاقدمون خوب نبوده. راستی آقا کجاین؟
فریبا میگوید: دو روزه رفتن تربت.

لقمه های چلوکباب با اشکهایی برای مامان صرف می شود درحالی که عاطفه خانم سعی میکند همه را بخنداند. و یکی یکی را روانة مدرسه کند.

توی کوچه مهدی محسن را می بیند که از روبرو میآید:

- هیچی نشده... فقط صورتشون سوخته. آگه هادی رو ببینی خنده ت میگیره. فقط چشماش دیده میشه. سرش شده عین یه توپ سفید.

اصل اول انقلاب سفید، از انقلاب شاه و ملت، اصلاحات ارضی است...
سر کلاس، وسط درس آقای حسینی معلم انقلاب سفید، مهدی یاد مامان و هادی و قمر
میافتد. ناگهان اشکهایش جاری می شود.

- چی شده نوایی؟

فروزنده به معلم میگوید: آقا! دیگ تاس کباب تر کیده. صورت مامانشون سوخته!
- راستی؟!

معزی از شاگردان ته کلاس که قد و قواره بلندی دارد بلند می شود:
- آقا! اجازه! صورت داداششون هادی هم که کلاس دومه سوخته. اونم نیومده مدرسه.
همه بچه های کلاس غصه دار می شوند. گریه مهدی هم بیشتر می شود.

عصر، سیل بچه ها جلو در مدرسه به نقطه تنگ رود می رسد و فشرده می شود. فراش
مدرسه داد میکشد:

- جلو در نایستید! آقا جان برو!

مهدی و فروزنده با هم بیرون می آیند. فروزنده دارد ماجرای شکستن پای مادرش را
برای مهدی تعریف میکند تا کمی ناراحتی مهدی برای مامان را کم کند. اما ناگهان!

- بین مهدی! اونجا یک روزنامه به دیوار جسیونده ن!
- چی میخونن که اینقدر شلوغ شده؟
- هر دو به جمع بچه ها که توی پیاده روجلوی ستون ورودی مدرسه اجتماع کرده اند می پیوندند. هر کس سعی میکند روی پایش بلند شود واز پشت سر بچه ها روزنامه را بخواند.
- آقا بلند بخوان!
- دانش آموز قد بلندی از سالهای آخر مدرسه می خواند:
- مرگ یک پهلوان! تختی خودکشی کرد!
- تختی قهرمان چی بود
- دهه!!؟ نمی شناسیش؟ قهرمان جهان بود! گشکی گیر معروف!
- توی دنیا حریف نداشت.
- هم آمریکا هم شوروی رو شکست داد
- پس چرا خودکشی کرد؟
- نگاهها با هم تلاقی میکند. فراش مدرس جلوتر میآید:
- آقاجون! نایستین! خوندین برین! پیاده رو بند اومده! بچه ها مجبور میشن برن توی خیابون بعد میرن زیر ماشین.
- مهدی میگوید: من تا حالا اسم تختی رو نشنیده بودم
- فروزنده میگوید: من عکساشو دیده بودم. توی روزنامه ها. خیلی بازوها و سینه هاش بزرگ بود.
- تویپیادهرو ناگهان مهدی، محسن را می بیند که با دوستانش تند وتند به سمت باشگاه می روند.
- محسن! تختی کی بوده که خودکشی کرده؟

- هه هه برو بابا! خودکشی چیه؟! کشتنش ...

یکی از دوستان محسن دست محسن را میکشد و با انگشت روی بینی اش میگذارد.

- اینطور بلند نگو خله! شاید اینطرفا یکی ساواکی باشه

مهدی پیش فروزنده برمبگردد. و از او می پرسد : تو می دونی ساواکی یعنی چی؟

- نه!

.....

در ورودی منزل وقتی مهدی از دالان خانه پایین می رود ناگهان می ترسد. یک سرباز لاغر بلند باچکمه های مشکی و کلاه سربازی جلو آقا جان ایستاده. پشتش به درحیاط است. آقا جان روی صندلی راحتی توی حیاط نشسته.

مهدی یاد کلمه ساواکی می افتد. لحظه ای می ایستد. و سعی میکند بفهمد که آن سرباز چه می خواهد. سرباز کلاهش را روی سرش محکم می کند و عقب عقب می آید بعد محکم و شق و رق چند قدم به زمین میکوبد و به جلو آقا جان که می رسد سلام نظامی می دهد. آقا جان بلند میگوید:

- گروهان! آزاد!

چشم آقا جان به مهدی می افتد:

- بیا مهدی جان! بیا! چرا ترسیدی؟ قاسم آقای خودمانه

سرباز کلاهش را بر می دارد و به سمت مهدی می چرخد.

- دددد این که مهدیه! شیش کله چشم گنده خودم

بعد به طرف مهدی می دود و او را بلند میکند و می بوسد و دوبار پاهای مهدی را به

زمین میکوبد. بعد روی زمین میگذاردش.

مهدی به قاسم آقا نگاه میکند که سرش را از ته تراشیده.

- چقدر لاغر شدین!؟

- خب سرباز بودم دیگه! هر روز قدم رو، هر روز کلاغ پر! عجب صفایی داره!
آقا جان میگوید:

- ببین مهدی آقا! چند بار به شما میگویم موهایتان را از ته بزنید چقدر خوب است!
مهدی به این فکر میکند که اصلا خوب نیست. در ذهنش مقایسه میکند. آن چهره قاسم
آقا را با آن موهای بلند که روی گوشهایش پشت سرش تمام گردنش را می پوشاند. حالا
کله اش مثل یک تاس خالی شده و چشمهایش مثل وزغ بیرون زده. اما مهدی از اندام
ورزیده ولاغر و پوتینهای واکس خورده و لباس اتوزده و نظامی قاسم آقا خوشش هم
میآید. چون یک نوع زیبایی خاص از نوعی دیگر دارد.
آقا جان میگوید:

- امشب جشن میگیریم. چون یک دوره سربازی قاسم آقامان تمام شده از حالا ایشان سپاه
دانش است.

- یعنی چی سپاه دانش؟

- یعنی می فرستند ایشان را به یک روستا که به بچه های دهاتیها درس بدهد. راستی
قاسم جان کجا می خواهند شما را بفرستند؟

- هنوز معلوم نیست چه شهری! ولی به گردان ما گفتند شما سهمیه شمال هستید. یا
مازندران یا گیلان!

- خيله خب! پس اگر رفتید شمال، ما را هم دعوت کنید که بیاییم با هم برویم کنار دریا
در همین لحظات عاطفه خانم و آقای منصور پور و شاهین از دالان خانه پایین میآیند.
عاطفه خانم که از دور ماجرای رفتن قاسم برای سپاهی دانش را می شنود میگوید:
- قاسم جان! نباید بری تا مامان از در مانگاه بیان!

- مامان؟! مامان چی شده ن؟

آقا جان چشمه‌هایش را گرد میکند که به عاطفه خانم برساند که نباید خبر مامان را میگفتی. اما دیر شده است.

قاسم آقا به محض شنیدن ماجرا آدرس درمانگاه را می‌گیرد و به سمت در می‌دود. آقا جان داد می‌کشد:

– قاسم! پس بیا حداقل این مهدی را هم با خودت ببر! مامانش رو ببینه!

عاطفه خانم می‌گوید: نه!... ولش کنین!... بچه غصه می‌خوره

– غصه چی می‌خوره؟ خب اتفاقه دیگه! بچه باید دل داشته باشه سختی‌ها رو ببینه

– آخه نمی‌دونین برای خاله جان چقدر گریه کرد!؟ حرف که می‌زد اشکش می‌اومد.

آقا جان دستی به سر مهدی می‌کشد و می‌گوید:

– برای خاله جان گریه کرد یا برای بتول!؟ من همه ش می‌دیدم می‌گوید چیزی نگویید بتول نفهمه!

عاطفه خانم می‌گوید: آقا جان!... از این حرفا نزنین! مهدی اهل این حرفها نیست.

آقا جان می‌گوید: مهدی خان خودش اهل این حرفها نیست. اما بتول خودش رو توی دلش جا کرده شاید.

– باز شما شیطونیتون گرفته

– نه به خدا! نمی‌دانم این مهدی چکار میکند که این و آن خودشان را برای او نامزد میکنند.

– کی کرده مگه؟

آقا جان با انگشتهایش می‌شمارد:

– یکی خانم فخر ملوکی. که گفته هر دو دخترم را می‌دهم به مهدی آقای شما. یکبار هم که وقتی کوچیک بود مامانش او و بقیه رو میبرد حمام زنانه، پیرزن کیسه کشی بود که عاشق مهدی آقا شده بود.

عاطفه خانم غش میکند از خنده: چه دروغایی بلدین آقاجان

– نه به خدا! مادرش تعریف کرد. میگفت هر وقت میبرمش حمام پیرزنه میگه آوردیش؟ بعد شروع می کنه به شستن مهدی. یکبار هم گفته بود، اگه نمردم و این مهدی آقا بزرگ شد، خودم میام خواستگاریش. راستی! این آخری را هم بگویم. یکی هم خود خاله جان مرحومش هست، یعنی نصرت آقا که قبل از فوتش به بنده و خانم وصیت کرده که بتولشان را بدهیم به ایشان.

مهدی از خجالت سرش را پایین میاندازد.

عاطفه خانم خنده اش قطع نمی شود. به مهدی نگاه میکند و میگوید:

– وا...؟ نگاهکن! مثل دخترا سرخ شده... موش بخورت.

بعد دست مهدی را میگیرد میگوید: خودم هم عاشقش هستم. بعد آستین مهدی را بالا

میزند و خال روی جانب داخلی ساعد مهدی را می بوسد و به آقاجان نشان می دهد.

آقاجان میگوید:

– ولی از حق نگذیریم نجیب ترین بچه ما همین مهدی آقااست. نه عرق میخورد! نه سیگار

یا بنگ یا تریاک میکشد، نه لباسهای قرتی بازی می پوشد، نه دنبال مد است نه جلوی باغ

ملی می رود. با لات و لوتها هم قاطی نمی شود.

اشکهای مهدی روی گونه اش می ریزد. اما آنها متوجه نیستند.

عاطفه خانم میگوید: جلو باغ ملی رفتن مگه جرمه آقاجان؟

– بله! بله! هرچه بچه باز بی ناموس هست آنجاست. ولگردها و لاتها آنجا می چرخند و

بچه های مردم را بلند میکنند. همیشه ما از این جور پرونده ها داریم توی دادگستری.

باغ ملی را باید با خانواده رفت. تنهایی اصلا به صلاح نیست. محل فساد است.

– مگر پاسبانه آنجا نیستند؟

– عاطفه جان شما چه می دانی؟! همین چند وقت پیش چند تا از این الواط یک پاسبان را بلند کرده بودند بهش تجاوز کرده بودند. پرونده ش آمد زیر دست خودم.

– مگر پاسبان تفنگ نداره

– بابا چند تا قلدر ریخته بودن روی سرش. تفنگش رو هم گرفته بودن. بعد او را برده بودند او هم برای این که آبروش نرود و نگویند پاسبان مملکت را چکار کردند و تفنگش را گرفتند، به خواسته هاشان تن داده بود. بعد دوباره آمده بودند سراغش که درگیر شده بود و یک تیر زده بود به لاتها و کارش کشید به دادگستری. شما خیال میکنید من چرا هی به این پسرهایم میگویم سرتان را ته بتراشید. و قیافه خوشکل برای خودتان درست نکنید؟ برای چه میگویم شلوار قرمز نپوشید؟. برای چه میگویم از راه مدرسه به جاهای دیگر نروید. تنهایی به سینما نروید! برای چه میگویم رفیق ناباب نگیرید؟
عاطفه خانم میگوید: به شما که باشد به همه میگویند توی خانه بنشینید و به همدیگر نگاه کنید آقا جان! خب آدم تفریح هم باید بکنه.

– توی خانه بنشینند درس بخوانند! بزرگ که شدند تفریح کنند. درس بهترین کار است. نمی بینید بچه های روستایی درس می خوانند از روستاها می آیند می روند تهران دکتر می شوند مهندس می شوند. وکیل می شوند؟ همین پسر آقای شهیدی از تربت الان رفته دانشگاه پزشکی تهران قبول شده. از قدیم گفته اند:

پسران وزیر بی فرهنگ به گدایی به روستا رفتند – روستازادگان دانشمند به وزیری پادشا رفتند

– اگر شما توی خانه برایشان وسایل تفریح فراهم کردید، اگر خودتان بچه ها را به سینما بردید، اونوقت درست.

– من که هر عید و تابستان همه را می برم ده. همه جور اسب سواری و گردش توی باغها و اینها هست

– نه آقا جان! دنيا عوض شده. سينما آمده. تلویزیون آمده. چرا شما برای خونه مامان
تلویزیون نمیخرین؟
– تلویزیون هم چیزهای بد دارد. همین رادیو خوب است. گوش بدهند دیگر! رادیو که
شبانہ روز باز است؟

یک روز جمعه است. مامان مدتی است از درمانگاه مرخص شده و صورتش خوب شده و حالا با قمر رفته اند بازار سبزی و میوه بخرند. مهدی در خانه مانده است و جدول مجله کیهان بچه ها را حل می کند. رادیو باز است و پزشک خانواده دارد راجع به بیماری آبله مرغان و سرخک برای مادران توضیح می دهد. مهدی یاد روزهایی می افتد که در بیرجند همگی سرخک گرفته بودند و مامان همه را خوابانیده بود و چراغ قرمزی در اتاق روشن کرده بود. مهدی سعی میکند راهنمایی پزشک را گوش کند تا برای مامان تعریف کند. که اگر کسی سرخک گرفت چکار کند. مطالب رادیو برایش جالب است. و او کاملاً به آن جذب شده. در همین لحظه آقا جان وارد اتاق می شود.

اول چراغ اتاق را خاموش میکند:

- در روز که آفتاب هست، و اتاق روشن است، چراغ اتاق نباید روشن باشد! فکر نمی کنند که این همه پول برق را از کجا بیاوریم بدهیم؟

مهدی سعی میکند مطالب پزشک خانواده را از دست ندهد بنابراین به حرفهای آقا جان جواب نمی دهد. ناگهان آقا جان بالای سر مهدی آمده و پیچ رادیو را که روی تاقچه است می چرخاند و رادیو را خاموش میکند.

- وقتی کسی توی اتاق نیست، چرا رادیو روشن است؟

- من هستم! من داشتم گوش می کردم!

آقا جان با ناراحتی داد می کشد:

- چه غلطها!! بچه را چه به رادیو گوش کردن! از کی داخل آدم شده ای که رادیو گوش کنی!

مهدی خود را پس می کشد و به دیوار تکیه می دهد. آقا جان با ناراحتی به اتاق خودش می رود و زلفی در را از پشت می اندازد.

مهدی در اتاق ساکت، به یاد حرفهای عاطفه خانم می افتد که چرا تلویزیون ندارید؟ حالا تازه آقا جان همین رادیو را هم خاموش میکنند. بعد یادش میآید که چند روز پیش، وقتی سرش زیر لحاف بود صدای گریه های مامان را که با آقا جان حرف میزد شنید ولی وقتی بلند شد، هر دو ساکت شدند و مامان بلند شد به حیاط و به آشپزخانه رفت.

- آقا جان چه شان شده؟

فردا صبح زود برای دست به آب می رود. صبح هوا هنوز روشن نشده و برف می بارد. مهدی زود برمیگردد و خودش را زیر کرسی می اندازد و میخوابد. اما ساعتی بعد با صدای گریه بیدار می شود، صدای شکوه آمیز مامان است. مهدی سعی میکند سرش را از لحاف بیرون نیاورد تا بفهمد موضوع چیست؟ هادی و بچه های کوچکتر از مهدی همه خوابیده اند. کلمات آرام گفته می شوند.

- آقا این چه ننگی هست که به سر من آورده ای؟ آخر عمری این کار حق من بود؟ صدای قلقل سماور هم بلند است. معلوم است که آقا جان سر سفره نشسته و قرآن میخواند و مامان داشته سفره را آماده میکرده که مشغول صحبت شده اند.

- اون قرآن به کمرتون می زنه! اون قرآن خوندن رو خدا قبول نمیکنه.

آقا جان همچنان می خواند: فیای آلاء ربکما تکذبان. فیها عینان جاریان. ... و رفر ف خضر عبقری و حسان...

- چرا به حرفم گوش نمیدین؟ چرا این کار رو کردین. این همه بچه برات آوردم. بعد از چهل سال زندگی این مزد دستم بوده؟

...

- باشمایم! ... چرا جواب نمیدین!؟

صدای قرآن خواندن قطع می شود:

- چرا التفات ندارید که بچه ها بیدار می شوند خانم! این صحبتها را بگذارید جای دیگر!
- نخیر!... همه بچه ها باید بفهمند. من به برادرهایم هم میگویم بیایند اینجا تکلیف بین ما را روشن کنند! هر کار دلت می خواد میکنی بعد می خواهی بچه ها هم نفهمند! حیف قاسم رفته سربازی. بهش نامه می نویسم بیاد اینجا!
- خانم جان! دختر خان دایی جان! این حرفها چیست که می زنید؟ من که به شما توضیح دادم که هیچ خبری نیست...
- هیچ خبری نیست، پس اون زنیکه رو نیاورده ای توی خونه الله آباد؟
- خانم! اون که آمده یک بیوه بدبختی بوده که فقط اسم فامیل ما روی اوست. او را آورده ام که املاک شما حفظ بشه!
- همون سالار علی که بود! همون سالار محمد که بود! تازه ما املاک می خواهیم چکار؟ تمام حقوقتون رو میری اونجا خرج می کنین ما با بخاری کنده ای باید زندگی کنیم!
- خانم! میشه بگذارین قرآن را تمام کنم یک چیزی بخورم برم اداره؟ برین بچه ها را بیدار کنین.
- نخیر! من تا از این کار دست نکشین...
- آقا جان با صدای بلند داد میکشد:
- بچه ها بلند شین دیگه! آقا جان مدرسه تان دیر می شود. آهای هادی! آهای محسن!
- آهای مهدی! برخیزین دیگه!
- مامان ساکت می شود. ولی تا بچه ها یکی یکی برخیزند مهدی سرش را زیر لحاف نگه می دارد چون مامان دارد حرفهایی می زند.
- بالای سر من زن عقد کردین، من تمام فامیل و پسرانو می کشم اینجا، شیخ محمودرضا رو از تهران میارم، صدری را از تربت جلو همه رسواتون میکنم. خیال کردین.
- خانم خواهش میکنم این حرفها را نزنید. توی دهن بچه ها می افته...

هادی برخاسته دستهایش را کش می دهد و خمیازه ای میکشد. مامان ساکت می شود.

سر سفره مهدی بغضش گرفته نمی تواند به آقا جان نگاه کند. چشمهای مامان هم سرخ است. مامان زود بلند می شود و از اتاق بیرون میرود.

عصر توی کلاس آقای معلم انقلاب سفید قدم می زند. به یکی از بچه ها گفته از کتاب انقلاب سفید بخواند. و بقیه گوش کنند.
انقلاب شاه و ملت به روستاییان زمین اعطا کرده است. اولین اصل انقلاب سفید اصلاحات ارضی است... (از کتاب انقلاب سفید...)

مهدی به یاد گریه های مامان و حرفهای آقا جان می افتد و بغضش میگیرد. فروزنده که در سمت راست مهدی می نشیند غایب است.
جلیل کنار دست مهدی میگوید:
- چیه؟ هنوز غصه صورت مامانت رو میخوری؟
زنگ میخورد و بچه ها هیاهو کنان بیرون میروند. جلیل میگوید بیا غصه نخور! بیا بریم یه فرنی گرم مهمون من بشو!
موقع خوردن فرنی توی پیاده رو، جلیل چند تا دختر مدرسه ای را نشان می دهد و میگوید: اینا توی محله ما می نشینن. اون یکی خواهر قوامی است. قوامی همسایه ماست.
- همون قوامی که وسط کلاس می نشینه؟
- آره دیگه بیژن قوامی. اون وسطیه خواهر بیژنه!

مهدی نگاه می کند سه دختر مدرسه ای از چهارراه عبور میکنند و در پیاده رو پیش می آیند.

- اون وسطیه خواهر بیژنه؟

- آره! همون که ژاکت قرمز داره!

مهدی به او نگاه میکند. جلیل میگوید، روبروی خونه ما ته یک کوچۀ بن بست می نشینند. من و بیژن عصرا که هوا سرد نباشه توی کوچه بازی میکنیم.

مهدی احساس میکند دوست دارد با جلیل به سمت خانه شان برود. با رسیدن دخترها مهدی به صورت خواهر بیژن نگاه میکند که ببیند چقدر شبیه بیژن است.

جلیل میگوید، اگه فردا عصر هوا خوب باشه قبل از رفتن به خونه بیا توی کوچه مون با بیژن بازی کنیم.

موقع خداحافظی مهدی همچنان جلیل و دخترها را که به سوی میدان مجسمه شهر می روند با نگاه تعقیب میکند. فکر میکند چیزی پیدا کرده که غصه مامان را از دلش بیرون میبرد.

صبح، باز هم مهدی با شنیدن گفتگوهای شکوه آمیز مامان با آقاجان، بعض کرده و سرش را زیر لحاف نگه می دارد. صدای آقاجان که عمد دارد به آرامی آنها را بیان کند توی گوش مهدی می پیچد:

- خانم! اون یک کلفت برای شماست! شما خانم بزرگ فامیل ما هستید!
- نخیر! نخیر! کلفت لازم نکرده. من سرم را توی فامیل نمی توانم بلند کنم مرد! با این ننگ! (دوباره بغض مامان می ترکد)
- آخر خودتان دارید در بوق می کنید که ننگ ننگ! شما هم بگویید بله! یک خدمتکار آمده کارهای ده ما را انجام بدهد!
- آقا! سرم را کلاه نگذارین! تمام مردم ده شما، و تمام فامیل تربت و مشهد هم خبردار شده ن!
- کی خبردارشون کرده؟ از کجا خبردار شده اند؟ کی گفته؟
- ای خدا... عجب ننگی به سرم آمد بعد از سی سال زندگی...
مهدی زیر لحاف بخاطر مامان می گرید و لحاف را به چشمانش فشار می دهد.
...
روز بعد که از مدرسه بر میگردد، در خانه غوغا پیاست. دائیجان صدرالدین، ... دائیجان علی آقا... عاطفه خانم، ... همه در اتاق نشیمن آقا جان را دوره کرده اند. قاسم آقا هم از سربازی مرخصی گرفت و آمده.
مهدی پرده اتاق را کنار می زند که ببیند چه خبر است.
چشم آقا جان به مهدی و پشت سرش فریبا می افتد که پرده را کنار زده اند، داد می زند:
- آقا ببیندی در اتاق را!... رسوایی پیا کرده اید!...
مامان با صدای بلند میگوید:
- رسوایی رو شما خودت پیا کرده ای...
عاطفه خانم می آید جلوی در به مهدی میگوید:
- مهدی جان! شماها اون اتاق باشین! برین توی حیاط یا توی کوچه، یا خونه خانم قضاوتی، بازی کنین!

- چی شده عاطفه خانم جان!

- هیچی؟ هیچی! به شما مربوط نیست. بین مهدی جان! بین بقیه بچه ها رو هم می تونی ببری که توی خونه نباشن!

مهدی بیشتر می ترسد. پشت در می ایستد و گوش میکند:

ناگهان صدای بلند غیظ آلود قاسم آقا:

- من خودم را هم می کشم، شما را هم بعدش میکشم! هیچ حرف دیگری نباید زد! طلاق اون زنیکه. توی محضر! همین امشب! تمام!...

صدای عاطفه خانم: قاسم جان بشین! خودتو کنترل کن! آقا جان قبول میکن!

آقا جان میگوید: آخر این حرفها چیست! ملتفت نیستید چه میگویید. و با کی حرف میزنید! من بزرگ فامیل هستم. شما منطبق سرتان می شود؟

دایی جان صدرالدین با کمی عصبانیت میگوید:

- جناب بنائی. این معامله با خانواده ما معقول نبوده. اول طلاق را جاری میکنیم، بعد حرفها را گوش میکنیم.

دوباره آقا جان چیزی میگوید و جیغ و جار مامان و صدای عاطفه خانم که مامان را ساکت میکن بگوش میرسد.

اشکهای فریبا روی گونه اش جاریست. پیراهن مهدی را می کشد:

- مهدی! می ترسم

- بیا! بیا بریم توی حیاط. محسن و هوشنگ و ترانه را هم بگو لباس بپوشند.

عاطفه خانم از اتاق نشیمن وارد می شود:

- مهدی! نرفتنی که؟! مهدی بیا! این کلید خونه ماست. پاشین! امشب همه تون برین خونه ما! یالله! ... شامتون رو خودم میام درست میکنم.

قافله که راه می افتد مهدی یاد مرگ خاله جان میافتد. این ماجرا قلبش را بیشتر جریحه دار کرده.

توی کوچه مرتضی می پرسد:

- آقا جان چی شده ن؟ بد شده ن؟

- نه! آقا جان بد نمیشن

فریبا میگوید: من می دونم چی شده

- تو از کجا می دونی؟

- مامان پیش خانم قضاوتی گریه میکردن من شنیدم

- خيله خب! نمی خواد بگی!

مهدی دست بچه ها را میگیرد که از اینسوی خیابان به آنسو بروند. خیابان کم کم تاریک شده.

فریبا میگوید: پس دفترای مشقمون رو نیاوردیم.

- حالا بریم. اونجا حتما عاطفه خانم میرن میارن.

راه رفتن توی پیاده رو، و عبور از جلو مغازه های فروش پیراهن و کفش، و نئونهایی که روشن و خاموش می شوند، برای مهدی دلپذیر است. پشت یک کتابفروشی، بچه ها را نگه می دارد بلکه کمی موضوع را عوض کند.

- بین فریبا! اگه پول جمع کنیم؛ مجله کیهان هفتگی بچه ها بخریم! من که دبستان بودم

همه مجله هاش رو میخواندم. اما کهنه ش رو میخریدم. دونه ای یک قران می فروخت.

چون قدیمی بود. هفتاد تا رو جمع کردم. اون داستانهای عکسدارش خوب بود. نقاشیاش هم خوب بود.

- فریبا میگوید: من قلمک رو توی باغچه کردم. چند تا یک قرانی و دهشاهی توش هست.

- از فردا من هم پولام رو میندازم توی قلک تو! باشه...
با عبور از ویتترین زولبیا فروشی، مرتضی میگوید:
- زولبیاهاش مثل طلایه.
قافله در حاشیة ناگهان با صدای ترمزی مواجه می شود. آقای منصور پور است. که از فولکس واگنش صدامیزند:
- مهدی آقا!... بچه ها... بیاین سوارشین!
توی ماشین مرتضی میگوید: آخیش! میلاش چه گرم و نرمه.
مهدی در جلو و سه تای دیگر در عقب سوار میشوند.
آقای منصور پور رادیوی فولکس را روشن میکند. گرمای مطبوع داخل ماشین و ترانه رادیو و بوی خوب چرمهای درهای ماشین، ذهن مهدی را با خود می برد. صدای ترانه او را یاد ژاکت قرمز خواهر بیژن میاندازد.
- تا سر و گردن ناز تو پیدا میشه. تو کوچه تند وتند پنجره ها وامیشه. عاشق بینوا...
به آقای منصور پور که در حال رانندگیست نگاه میکند. امشب فرصتی است برای نزدیکتر شدن به شخصیت تازه ای که تاکنون درکش نکرده بود. آقای علامحسین منصور پور!
- اسم شما غلامحسین خانه؟
- نه! خان نداره. فقط غلام حسین.
مهدی به نیمرخ آقای منصور پور نگاه میکند. بینی کلاغی کشیده و تیز. صورت صاف بخوبی تراشیده. موهای نرم کم پشتی که با دقت از پیششانی و گیجگاه به سمت بالا و عقب شانه شده نشان یک آدم فکور و عاقل است.
- شما مثل آقا جان ما قاضی هستین؟
- هه!! بله!... شما هم دوست داری قاضی بشی؟

- نمی دونم! ولی از دادگاه خوشم نیامد. یکبار رفتم دادگاه آقاخان. اونجا همه ش پاسبان و داد وقال بود.

فربیا میگوید: ولی محسن میگه من میخوام قاضی بشم.

مهدی می پرسد: برای این که قاضی بشین چکار باید بکنین!؟

- تحصیلتان که تمام شد باید بروید دانشگاه حقوق را بگذرانید. بعد استخدام دادگستری بشوید!

- آقاخان ما هم دانشگاه رفتن مگه؟

- نه! آقاخان شما وقتی قاضی شدن که دانشگاه نبود. دادگستری راه افتاده بود ولی

دانشگاهی نبود! دوره قاجار بود. یا اول کار رضاخان. اونوقتها، آدمهای ملا، یعنی با سواد

مثل آقاخان را پیدا میکردند دعوت می کردند به عدلیه!

- عدلیه چیه؟

- عدلیه همون دادگستری قدیم بود.

- مگه آدمهای باسواد حقوق بلد بودند؟

- خب! از بازپرسی و تحقیقات محلی شروع میکردند.

- من را هم آقاخان بردند یکبار، توی زابل، یک مرده رو از قبر بیرون آوردند.

- بله! اون تحقیقات محلی بوده. بعد کم کم، ترفیع درجه پیدا میکردند. و بعد رتبه قاضی

ودادستان گرفتند.

- ولی شما! ازاولش، همه علماشو از اول یادگرفتین؟

- نه آقای مهدی آقا! ... همه علماش توی کتابها نیست. آقاخان شما تجربه هایی داره که

بیشتر از علم کتابهاست که ما خوندم. آقاخان شما سالها تجربی کار کردند. ولی ما از روی

کتاب نگاه میکنیم که در این مورد چه قانونی هست و چکار باید بکنیم.

مهدی که از کارهای آقا جان آزرده است می خواهد بپرسد که اگر آقا جان آنقدر علم دارند چرا مامان را اذیت کردند، اما بخاطر فریبا و مرتضی چیزی نمی گوید.

با روشن کردن چراغهای خانه و دعوت بچه ها به داخل، آقای منصور پور میگوید:
- مهدی آقا! می تونی از سر کوچه سه تا نان بخری؟! بگو آقای منصور پور بعدا خودش حساب میکند.

نان داع جلوی بینی مهدی در مسیر برگشت، او را به یاد بیرجند می اندازد. فکر میکند:
آقا جان آنجا چقدر خوب بودند!
غصه اش می شود که فکر کند آقا جان تغییر کرده و بد شده باشند.
شب شده. آقای منصور پور گوجه ها را به فریبا داده که ریز کند. و خودش رفته لباس عوض کند.

فریبا میگوید: - آقای منصور پور گفتند بعد از شام مارپله بازی میکنیم. گفتند از اسباب بازیهای شاهین اینجا مانده.

آقای منصور پور با یک ربدو شامبر شیک از اتاق خودش بیرون میآید. به آشپزخانه آنسوی حیاط میرود و یک بشقاب میرزا قاسمی را در قابلمه می ریزد و روی گاز گرم میکند.
- الان می توانیم شام شاهانه بخوریم. مهدی آقا شما هم ماست توی پیاله بریز ببر سر سفره.

سرشام فریبا می گوید:

- پس عاطفه خانم نیامدن. ما دفتر مشقمون رو نیاوردیم.
آقای منصور پور میگوید: عاطفه خانم که آمد بگوئید یک نامه به معلمتان بنویسند که شما بچه ها پس فردا، مشقها را تحویل می دهید!
- مگه وقتی عاطفه خانم بنویسن، معلم ما قبول میکنه؟

- فکر کنم چون عاطفه خانم خودش دبیر مدرسه دخترانه س، معلم شما حرفشو قبول میکنه.

مهدی یاد چیغ و جارهای عاطفه خانم بر سر آقا جان می افتد و ناگهان لقمه در گلویش گیر میکند و گریه اش میگیرد. بلند می شود از اتاق بیرون می دود، و توی تاریکی حیاط گوشه دیوار می نشیند و گریه میکند. با آستینش اشکهایش را پاک میکند.
- بلند شو مهدی آقا! اینجا چرا آمدی؟ غصه نخور! هیچ اتفاقی نیفتاده! شما که گریه کنی، اون بچه ها چکار کنند؟
آقای منصورپور است.

گریه مهدی شدیدتر می شود و بغضش میترکد:
- آقا جان ما بد شده اند.

- نه! بابا! هیچ چیزی نیست. یک خدمتکاری برای روستایشان گرفته اند که مامان جان مخالف بودند. حالا هم قرار شده بروند محضر و او را هم بیرون کنند.

...

ساعتی بعد، آقای منصورپور، مارپله را پهن کرد جلوی تشکش و تاس ها را میاندازد.
- جانمی! من جلو افتادم. ... آخ! ماره من را گزید. افتادم پایین. همیشه این ماره یقه من را میگیرد.

وسط بازی مهدی احساس میکند که آن غریبگی اش با آقای منصورپور از بین رفته. می پرسد:

- شاهین بچه عاطفه خانم ماست؟
- البته! ... فرزند خوانده ایشان است.
- ها؟ ...! فرزند خوانده یعنی چی؟

- ای آقای مهدی آقا! ... شاهین یک مامان دیگر داشت. که نتوانستیم با هم بسازیم. و جدا شدیم. طبق قوانین خانواده، پسر به پدر داده می شود نه به مادر. حالا هم که ما قوم و خویش شما شدیم، پسر ما، پسر عاطفه خانم محسوب می شود.

- مامانش دیگه نمیتونه اون رو ببینه؟

- چرا؟ هر وقت بخوان میان دیدن میکنند. بعضی وقتها هم شاهین رو می فرستیم پیششون.

- الان شاهین رفته پیششون؟

- نه! شاهین گفت دوست داره پیش پدر بزرگ و مادر بزرگش باشه، فرستادمش بیرجند همانجا درس بخونه.

...

...

آخر شب، همه خوابیده اند. اما مهدی خوابش نمی برد. فکرش توی خانه خودش است و دعای مامان و آقا جان. با صدای چرخش کلیدی در در حیاط و باز و بسته شدن در، سرش را از زیر لحاف بیرون می آورد. عاطفه خانم است. و دارد توی راهرو با آقای منصور پور صحبت میکند.

- از آقا جان قول گرفتیم برن طلاقش بدن!

آقای منصور پور میگوید: الحمدلله! مامان جان خیالشان راحت میشه.

- فقط شما صبح که میرین اداره، اول باید بچه ها رو ببرین خونه مامان که کیف و

کتابشون رو وردارن. بعد زحمت بکشین بیرینشون مدرسه شون.

- باشه! مهدی آقا و بچه ها از ماشین من خوششان آمده بود.

مهدی از این که به خانه برود و با آقا جان روبرو شود کمی احساس ترس میکند. روبرویی با آقا جان برایش سخت شده. نمی تواند توی چشمهای آقا جان نگاه کند. اما فکر میکند که آن موقع حتما آقا جان هم در خانه نیستند و به اداره شان رفته اند.

صبح فولکس آقای منصورپور سر کوچه ترمز میکند.

– بدو مهدی آقا! به دو برو کیفهای بچه ها را بیار! من اداره م اداره دیر میشه.

مهدی می گوید: شما برین اداره، من خودم بچه ها رو می رسونم!

آقای منصورپور بیشتر تمایل دارد همین کار را بکند.

– مگه دیرتون نمیشه؟

– نه! الان هفت و نیمه. ما زنگ مدرسه هامون ساعت هشت میخوره.

بچه ها از فولکس پیاده می شوند. مهدی میگوید:

– شما همین جا بایستین من برم کیفهاتون رو بیارم. ... اصلا بیاین همه بریم. من نمی

دونم کیفها توی کدوم گنجه است یا چی رو وردارم بیارم.

فربیا و مرتضی و پریش و هوشنگ به دنبال مهدی در کوچه به سمت خانه روانه اند.

جلوی نانوایی هرم هوای گرم و گرگر تنور نانوایی از در نانوایی بیرون میآید. مهدی یادبوی

نان و آقا جان بیرجند میافتد. به نانها نگاه میکند و یاد نان کنجدی که برای آقا جان

میگرفت. ناگهان از پیچ کوچه، آقا جان جلوی بچه ها سبز می شود.

همه سلام می کنند.

– شما ها از کجا میاید؟ چرا سر صبحانه نبودید! آها... عاطفه شما را برده بود!

آقا جان خم می شود و یکی یکی بچه ها را می بوسد و پریش را بلند میکند توی بغلش

می گیرد.

مهدی سرش پایین است و رویش نمی شود توی چشمهای آقا جان نگاه کند.
ناگهان تسبیح سیاه آقا جان به چانه اش می خورد و دست آقا جان چانه اش را بالا می زند.
چطوری آقای مهدیخان؟! چرا بوس به من نمیدی!
اشک توی چشمهای مهدی می چرخد و روی دست چاق و بزرگ آقا جان و تسبیحش می
ریزد.

- باز که تو گریه میکنی! اصلا با تو حرف نمیشه زد! می دانم!... همه ش تقصیر این مادر
شماست. حالا کجا دارین میرین؟
مهدی نمی تواند حرف بزند. فریبا میگوید:

- داریم میریم کیفهامون رو و رد داریم بریم مدرسه. ولی مشقهامون رو هم ننوشتیم. عاطفه
خانم هم به ما نامه ندادند که به معلم نشون بدیم. آخه...
- آقا جان به سمت خانه برمیگردد و همانطور که با بچه ها همراه می شود میگوید، من
خودم شما رو می رسونم مدرسه.
ماشین جیب تویوتای سبز رنگ آقا جان توی کوچه، نزدیک خانه، پارک است.
- بدوین! برین کیفهاتون رو و ردارین! من ماشین رو گرم میکنم.

بچه ها به سوی منزل می روند. مهدی خوشحال است که آقا جان مهربان شده اند.
فکر نمیکرد که دیگر بتواند با آقا جان حرف بزند. اما حالا حس میکند که رنجش و فشار از
دلش برداشته شد.

توی خانه مامان که دارد سفره را جمع میکند میگوید:

- ها...؟ آمدین؟ بیان صبحانه بخورین!

- نه! خوردیم. توی منزل عاطفه خانم خوردیم.

- چی خوردین؟

- کره و مربای آلبالو. حالا آقا جان منتظر ما هستن. می خوان ما رو با ماشین به مدرسه ببرن.

- عجب!... باباتون مهربون شده!؟ ... خوبه!؟... خودش گفت می رسونه شمارو؟
- بله! سر کوچه ایستاده ن.

مهدی به چشمها و صورت مامان نگاه میکند که کمی خوشحال بنظر می رسد.

- هر چهارتایتان جلوی ماشین جا میشین. بیان بالا.

بچه ها چفت هم در صندلی بزرگ سمت راست راننده می نشینند. مهدی هوشنگ را روی زانوش میگذارد.

فریبا میگوید: ولی کار آقا جان خیلی خنده داره؟

آقا جان میگوید: چی؟... کار من خنده داره؟ چرا؟

- چون مدرسهٔ پریش توی همین کوچۀ خودمانه. اصلا راهی نیست که با ماشین برین. مدرسهٔ مرتضی هم که اونور خیابونه. و خودش پیاده میتونه زودتر بره.

آقا جان میگوید: مدرسهٔ شما چی فریبا خانم؟

- مدرسهٔ من هم زیاد دور نیست.

- مدرسهٔ آقای مهدیخان چی؟

- آخه الان هنوز ساعت هشت نشده. دیر نشده.

- خب من خواستیم یک بار هم شده شما را برسانم. اول سر خیابان می ایستم شما پریش را ببر در مدرسه، بعد توی راه مدرسهٔ شما، آقای مرتضی خان را پیاده میکنیم. بعد میرویم

آقای مهدیخان را می رسانیم. بعد هم آقای حبیب الله خان را می رسانیم مدرسه شان.

مرتضی می خندد:

- هه هه!... آقای حبیب الله خان هم مدرسه میره؟

- فریبا با خنده میگوید:

- نخیر! آقای حبیب الله خان هم به مدرسه میرن. مدرسه شان بگم کجاست؟

- بگو!

- همان مدرسه آقای منصور پوره. ولی اگه آقای منصورپور کلاس اولن. آقای حبیب الله خان، کلاس پنجمن.

آقا جان بلند میخندد: عجب عجب! خیلی چیزها بلدی؟ اینها را از کجا یاد گرفتی؟
- آقای منصورپور برامون گفتند...

ماشین آقا جان، وسط ماشینهای سواری توی خیابان، حالت غریبی دارد. مهدی حس میکند که این ماشین با صدایی بلندتر از ماشینهای دیگر حرکت میکند. میله بلند دنده ماشین آقا جان را با آن دسته مشکی براقش، که با زور دستهای گنده آقا جان از دو به سه می رود، با دنده ظریف فولکس آقای منصورپور مقایسه میکند.
هنگام حرکت ماشین هم میترسد که اگر ماشین آقا جان به ماشین دیگران بخورد حتما آنها را له می کند.

فریبا که پیاده می شود، مهدی می ماند و آقا جان. و نگرانی مهدی از تنها بودن با آقا جان باز دلش را میشوراند. همیشه در برخورد با آقا جان یک حالت غریبگی و خجالت او را میگیرد. آقا جان همانطور که به سمت دبیرستان فیوضات می رود حرف میزند:

- خب! آقای مهدیخان! شما الان کلاس اولی یا دوم دبیرستان؟
- اول.

- هادی دوم است بله! درسهایت خوب است؟

- نمی دانم

- پنج سال دیگر که بخوانی دیپلمت را میگیری. بعد شما را می فرستم خارج کشور. آنجا دکتر بشوی، مثلا دندانپزشک بشوی، آنوقت بیایی اینجا، خودم که آنوقت دیگر بازنشسته

شده ام، یک کلینیک باز میکنم و مدیریت کلینیک را بعهد می گیرم. شاید شما بتوانی همزمان، سرپرستی املاکمان در تربت را هم بعهده بگیری.

مهدی یاد حرفهای هادی می افتد که یک روز میگفت:

– «آقا جان گفتند تو را می فرستم خارج از کشور درس بخوانی بعد ماهی پنج هزار دلار برایت می فرستم. بعد که به قاسم آقا گفتم قاسم آقا گفت: یکبار هم به من همین قول را داده اند، محسن هم که شنید گفت: یکبار هم به محسن این قول را داده اند!» بعد مهدی با خود فکر میکند: «آقا جان که حالا میگویند پنج هزار دلار برایت به خارج می فرستم همان دو تومنی را که چند بار ازشان خواسته ام نداده اند.» اما رویش نمی شود این را به آقا جان بگوید.

آقا جان میگوید: مدیر مدرسه تان به من گفت که از شما راضی تر است. میگفت هادی، خیلی غیبت میکند و شرور است. اما از شما تعریف میکرد. حالا تو بگو، هادی چرا غیبت میکند؟

– هادی همه ش میره باشگاه والیبال بازی میکنه.

– کدوم باشگاه؟

– باشگاه مهران. اون سر شهره.

– بعد آقای ناظم او را دعوا نمیکنه؟

– چرا!!... تنبیهش میکنه. ولی هادی نمی ترسه.

– برای همین کارهاش یکسال مردود شد. مگر مشقه‌اش رو ننویسه؟

– بعضی وقتها مشقه‌اش رو میده من براش بنویسم. خودش میره بازی.

– عجب! عجب! باید به محسن بگم که مواظبش باشه!

– هادی زورداره، به حرف محسن گوش نمیکنه.

آقاچان ناگهان میخندد.

– این هادی ما از بچگی شر و شجاع بود. ولی من از بچه شجاع خوشم میاد. یعنی بچه نترس. هادی خیلی نترسه. غیر تیه. از کسی حساب نمیبره. این خوبه!... اما اگه درس هم بخوانه دیگه عالی میشه.

...

جلوی در مدرسه، مهدی کیفش را بر میدارد، ناگهان آقاچان دستی به سرش میکشد و او را می بوسد. مهدی هم دست آقاچان را می بوسد.

در پیاده رو می ایستند.

ماشین آقاچان، همان ماشین تویوتای سبز رنگ که در بیرجند از رودخانه پرگل ولای شهر رد میشد، توی خیابان دور می زند و دور می شود.

مهدی دلگرم شده است که آقاچان هنوز همان آقاچان است. اما به این فکر میکند که «آیا گریه های مامان را دیگر نخواهم شنید؟»

زنگ اول عصر که میخورد هادی توی راهرو مهدی را می بیند:

– ببین! مهدی! به همه رفیقات بگو! بعد از ساعت ۴ که زنگ خورد، همه توی خیابون

جلوی مدرسه، دعوا داریم. من به کلاس اول ب و ج گفتم، تو به الفی ها بگو!

– دعوا چیه؟ دعوا با کی؟

– می خوایم این بچه های کلاس پنجم رو بزنیم. روشن رو زیاد کرده اند.

سرکلاس جلیل برای مهدی میگوید:

– هنوز زنگ اول نخورده بود. هادی شما توی حیاط فوتبال بازی میکرد. یکی از پنجمی ها، لگدی توپ رو به یکی از رفیقاش داد. هادی رفت توپ رو بگیره، یکی دیگه از پنجمیا، باز به رفیق دیگه ش پاس داد. اونا بهش خندیدن، یه دفه هادی زد توی گوش اون پنجمیه! همین که خواست دعوا شروع بشه آقای ناظم سوت زد... و زنگ خورد. ولی هادی بهشون گفت بیرون مدرسه میزیمتون.

مهدی میز به میز می چرخد:

– بچه ها!... بعد از این که از مدرسه بیرون رفتین توی پیاده رو بایستین! کلاس اولی ها و دومی ها میخوان کلاس پنجمیا رو بززن!
همه بچه ها هورا می کشند. رمزی پور میگوید:
– جانمی هادی! ما همه کلاس پنجمی ها رو می زنیم. پدرشون رو در میاریم.
دوباره هورای بچه ها بلند می شود.
– ما سه تا کلاسیم. اونا یک کلاس پنجمن.
– مثل لشکر میریزیم سرشون.

بعد از تعطیلی مدرسه، خیابان جلوی مدرسه پر از لشکر کلاسهای اول و دوم میشود. وسط پیاده رو آنطرف خیابان، هادی کیف و کتابش را به مهدی می دهد و به بچه های دیگر میگوید، هیچ کس جلو نیاد. خودم حسابش رو می رسم. بعد که زدمش زمین شما بریزین!

هادی رجز می خواند:

- حساب همه تون رو میرسیم. خیال کردین.
بچه های کلاس پنجم هم در خیابان جلو میروند. شاگردهای ریزه میزه ای که هادی را در
میان گرفته اند به همراه او به یک فرعی می پیچند. قلب مهدی تند می تپد.
- نکند پنجمی ها ما را بزنند.
حالا دو طرف اصلی، به هم نزدیک می شوند. آن که از هادی توگوشی خورده یک دوست
محسن هم هست. اما محسن اینجا پیدایش نیست.
دوست محسن یک سرو گردن از هادی بلند تر است. در کنار او پنج شش نفر از پنجمی
ها، به هادی نزدیک شده اند که ناگهان هادی مانند بروس لی، از زمین کنده می شود و
جفت پا به شانه و گردن حریف میکوبد.
تمام لشکر ریزه میزه ها، فریاد هورا میکشند.
دو طرف با هم گل آویز می شوند و مهدی هم دست به کار می شود. هر از گاهی جلو می
رود و از پشت مشت به یکی از لشکریان پنجمی ها می زند.
در همین حال ناگهان پاسبان سوت می کشد. همه بر میگردند، آقای ناظم با پاسبان از سر
فرعی وارد می شوند. همه لشکریان دو طرف، پراکنده می شوند. و غائله تمام می شود.
هادی با سرو صورت سرخ همچنان برای حریف، خط و نشان می کشد:
- باز هم جرأت دارین، بیان! ...

در خانه، محسن، برای مامان تعریف میکند:

- رفیقهای همکلاسی من می خواستند هادی را بزنند، بهشان گفتم داداش من است! نزنند!
هادی پوزخند میزند:

- همچنین کتکشان زدیم که از ترس داشتند می مردند. حیف که آقای ناظم و پاسبان ها سر رسیدند. وگرنه یکی یکشون رو له میکردیم.
مامان به مهدی نگاه میکند تا داستان را از او بشنود.
- هادی راست میگه! کلاس پنجمی ها خیلی ترسو بودن. اول هادی پرید یک جفت پا زد به کله اون که نفر اصلی بود! بعدش هم هادی گردنش رو گرفت پیچوند و مشت زد توی صورتش. من هم چند تا مشت از پشت سر زدم توی کمرش.
مامان می خندد:
- این هادی ما مثل اسب قُتره. بچه بیرجنده آخه!
محسن میگوید: بچه بیرجنده چیه؟ من خودم با یک مشت پرتش میکنم.
مامان میگوید: خيله خب! خيله خب! اصلا دعوا چيز بدیه. اصلا گرد دعوا نچرخين!

چند روز بعد قاسم آقا دوباره پیدایش می شود. با تعریفهای تازه.
- نوشهر کنار دریاست. همه جای شهر و ده و بیابان سبز سبزه. صبحها به بچه های «شمع
جاران» درس می دهم. عصر ها می روم دریا شنا.
هادی میگوید: من را هم ببرید توی دریا شنا کنم.
- باشه. توی سه ماه تعطیلی می برمت. مهدی هم اگر بخواهد می تواند بیاید.
مهدی می پرسد: مدرسه ش چند تا کلاس داره؟ چند تا معلم داره؟ شما به کلاس چندم
درس میدین؟

- هه هه! دهی که من رفتم توش که مدرسه نداره. مدرسه ای درکار نیست. یک اتاق
کوچک توی ده را کرده ایم کلاس، همه بچه های ده که بیست تا بچه میشن، توی یک
کلاس. اولیها ردیف جلو می نشینن بعد دومی ها، و بعد همینطور تا آخر کلاس. در آن
واحد به همه درس می دهم. به جلویی ها مشق فارسی میدم، به دومی ها مسأله ریاضی،
به سومی ها انشا میگم. همینطور تا آخر... نمی دونی چقدر بچه های مظلوم و معصومی
هستن. اینقدر من رو دوست دارن که نگو.

عصر مهدی در اتاقی که اسمش اتاق آقا جان است مشق مینویسد. آقا جان خودش توی
اتاق نشیمن، خوابیده است. هادی به ماجراهای تفریحات قاسم آقا در نوشهر و صفای شنا
در دریا گوش میدهد. محسن خسته با دستکش های بوکسی که تازه خریده وارد می شود.
- سه ساعت توی باشگاه، تمرین بوکس کردم. از رامین هوک چپ یاد گرفتیم. اگه هوک
چپ رو خوب بزنی، هر حریفی داشته باشی ازت شکست می خوره.

قاسم آقا می پرسد: رامین؟! همان رفیق قوچانیت؟

- آره! خیلی قویه. کاراته کاره

- اون رفیقای ناباب زیاد داره. بهتره باهاش راه نری!

- کی گفته؟ خیلی هم بچه خوبه. خیلی هم قویه!
هادی میگوید: خیلی هم قوی نیست. من خودم میتونم بزمنش زمین.
محسن با عصبانیت میگوید: حرف الکی نزن! چی چی همینطور حرف میزنی؟ تو میتونی
رامین رو بزنی!!؟ رامین اصلا توی همه شهر حریف نداره!
قاسم آقا میگوید مگر توی شهر کسی مسابقه گذاشته که خالی می بندی؟
هادی میگوید: همه شون همینطور خالی بندن. چند روز پیش خودم رفیقای همکلاسی شو
زدم. همه شون در رفتن.
محسن بیشتر عصبانی می شود:
- من گفتم ببخشنت!. وگرنه می خواستن روز بعد بیان بزنت!
هادی میگوید: این هم یک خالی بندی دیگه!. پس اون روز چرا در رفتند؟
محسن میگوید: من گفتم داداش منه! بهش رحم کنین!. گفتن پس خودت ادبش کن.
هادی با صدای بلند میخندد: تو! منو ادب کنی؟! تو رو که یه لقمه میکنم.
محسن میگوید: هیچ کس حریف من نیست. سه تا آقای منصورپور رو یکجا میزنم.
قاسم آقا میگوید: محسن! خیلی خالی می بندی! آخر تو که حریف یک نفر مثل من
نمیشی، چطور سه نفر رو میزنی؟
- آزمایش کنیم.
قاسم آقا بلند می شود و آستینهایش را بالا می زند.
هادی میگوید: من داور!
قاسم آقا و محسن در دو سوی هادی حالت دعوا میگیرند.
مهدی که با تعجب به این صحنه نگاه میکند از این که دو برادرش بدون دلیل به جان هم
بیفتند تعجب میکند:
- قاسم آقا! چرا می خواهین دعوا کنین! محسن! میخواهی با کاظم آقا دعوا کنی؟

هادی مهدی را عقب می راند و میگوید:

– سرجات بنشین! تو به این کارها کار نداشته باش! مسابقه است. روی این محسن باید کم بشه.

مهدی به سمت در می دود تا آقا جان را خبر کند.

هادی پیشدستی کرده زنجیر در را می اندازد و مهدی را بجای خودش می نشاند. زدو خورد خونینی در میگیرد. مهدی اگر چه طرفدار دعوا نیست اما بیشتر دوست دارد که حرف قاسم آقا ثابت شود. کتک کاری سختی بین دو برادر در میگیرد. آقا جان از آن اتاق می آید:

– چه خبر است آنجا! چرا نمی گذارید بخوابیم؟ قاسم! محسن! مهدی چیغ می زند:

– آقا جان! بیاین اینجا! دارند هم را می زنند.

آقا جان از حیاط پشت شیشه در ظاهر می شود.

هادی از ترس در را باز میکند. و آقا جان محسن و قاسم آقا را از هم جدا میکند. در یک لحظه در حالی که قاسم آقا از دعوا دست کشیده، محسن که ضربات شدیدی خورده و نتوانسته تلافی کند یک مشت محکم به صورت قاسم آقا میپراند. خون از بینی قاسم آقا فوران میکند. آقا جان فریاد میزند.

– دّاحمق چرا زدی! مگر نگفتم دست بکشید!

هادی داد می کشد: بینی قاسم آقا شکسته. قاسم آقا و هادی به سمت در حیاط می روند تا خود را به درمانگاهی برسانند.

آقا جان یک سیلی محکم به محسن می زند:

من جلو قاسم را گرفتم! او دست کشید تو باز هم زدی!؟

مهدی درحالی که از غصه قاسم آقا به گریه افتاده میگوید:

- تقصیر هادی است. او نگذاشت شما رو بیدار کنم.

آقا جان با عصبانیت به همه فحش میدهد و لباس می پوشد تا به درمانگاه برود و ببیند وضع قاسم چطور شده است:

- همه تان بیشعورید! آخر چه سببی برای دعوا مرافعه وجود دارد که به جان هم می افتید! محسن که هم کتک خورده هم کاری کرده که نمی تواند در بازگشت قاسم آقا از درمانگاه با او روبرو شود از خانه بیرون می رود.

تابستان بازخانه شلوغ و شاد میشود. مامان همیشه این شلوغیها را دوست دارد. به همین دلیل، ترانه برگزیده او از میان ترانه های رادیو، ترانه ایرج است که می خواند: «دیگه توی این خونه دلم تنگ اومد، برو درو وا کن صدای زنگ اومد». این را مهدی روزی فهمیده بود که ترانه مورد علاقه اش از رادیو پخش می شد و او دوید و صدای آن را بلند کرد. منوچهر می خواند: «تاسرو گردن ناز تو پیدا میشه، تو کوچه تند و تند پنجره ها وا میشه. عاشق بینوا، غرق تماشا میشه». و آن روز مامان مچ او را گرفته بود.

- ها!... مهدی ناقلا! سر و گردن کی پیدا میشه؟ ... بگو ببینم! عاشق شدی؟

مهدی از شرم سرخ شده بود اما جواب منفی نداده بود. چون می دانست که مامان همیشه حواسش به او بوده و شبهای سرد زمستان از دیر آمدن مهدی به خانه یا زود رفتن او به مدرسه، چیزهایی فهمیده. یک روز مامان از او پرسیده بود:

- مگر زنگ مدرسه تان ساعت دو نمی خورد؟ پس چرا حالا که یکساعت مانده می روی؟

مهدی جواب داده بود: میرم قبل از کلاس، با جلیل درس بخوانیم.
مامان زرننگ تراز آن بود که باور کند. اما این را هم نمیدانست که مهدی چهل دقیقه راه را، تا نزدیکیهای خانهٔ جلیل و همسایه شان بیژن، می رود تا در مسیر، شهین را ببیند در حین تماشا، مسیر برگشت را ببیند.

البته مامان از این کارهای مهدی، هیچ نگرانی به دل راه نمی داد. گویی می دانست که که مهدی آنقدر پیش نمی رود که کار به جاهای باریک بکشد، و کاری بیشتر از یک تماشای خشک و خالی نخواهد کرد.

مهدی بارها به این فکر کرده بود. و با خود گفته بود: کاش در همین تماشا کردن هم کمی جرأت می داشتم.

آخر وقتی شهین از دور پیدا میشد، چنان شرمی به مهدی دست می داد که همه چیز جلوی چشمش تار می شد و سرش را پایین می انداخت.

با این همه همان یک نگاه کافی بود که تا فردا بتواند در خیال، با آن، خود را مشغول کند. تابستان که می رسد، با ورود خانوادهٔ دائیجان، علائق دیگری هم به دل مهدی می افتد. چرا که اگر شهین همیشه برایش در فاصله های دور، وجود دارد، و یک کلام صحبت با او، از غیرممکنهاست، دخترهای دایجان، خیلی نزدیک و همکلام و همبازی می شوند. و برای پسر نوجوانی مثل مهدی معاشرت با دخترهای همسن و سال، دنیایی تازه دارد. آن هم دخترهای دایجان، که هم لهجهٔ زیبای تهرانی دارند و هم با جرأت با پسرها حرف میزنند. و آن حجب و حیای دختران شهرستان را ندارند.

البته همین که اسم دختر دایجان روی آنهاست، رابطه، نوعی رابطهٔ خونی و برادرخواهری است. مینو خانم همهٔ بچه ها را از دختر و پسر به خط میکند و دنبال خودش راه می اندازد و به حرم امام رضا یا به پارک می برد. به زودی مهدی از حرفهای مامان چیزهایی می شنود که شناخت تازه ای از مینوخانم برایش دارد:

- مینو خانم خیلی کلکه! می خواد گلوی پسرای من پیش دخترش گیر کنه.
مهدی حالا معنای گیر کردن گلو را خوب می داند. بنابراین معنایش را از مامان نمی پرسد.

تابستان به مهدی و بچه ها خیلی خوش میگذرد. چون هیچوقت خانه خالی نیست. علاوه بر خانواده دایجان، که چهاربچه دارند، عاطفه خانم و آقای منصورپور، اغلب مهمان آنهاست. چون بچه تازه عاطفه خانم، به اسم شهره، به رسیدگیهای مامان نیاز دارد.
- مامان جان مثل یک دکتر حاذق، جیک وپیک بیماریهای بچه ها را می داند. این را عاطفه خانم میگوید، وقتی شهره را به بغل مامان داده تا بیمارش را تشخیص بدهد.
- مثل دکتر چیه؟ من از هر دکتری واردترم! ده تا بچه با همه جور بیماریهاشون بزرگ کرده ام. همه کارهاشون رو هم خودم کردم. از کچلی بگیر تا سرخک و آبله و قولنج و زردی.

مهدی که مشغول برداشتن نان های برنجی از بشقاب شیرینی است، لحظه ای را به یاد میآورد که هادی و محسن در بیرجند سرخک گرفته بودند و مامان چراغ قرمز در اتاقشان روشن میکرد و داروهایشان را به تنشان میمالید.
بعضی روزهای این تابستان، خانه جای سوزن انداختن ندارد. چون هم خانواده سالار علی از تربت، و هم خانواده کربلایی حیدر از قوچان، به جمعیت خانه اضافه شده اند. خاله جان عزیز آغا هم با شوهر و بچه هایش به مهمانی آمده اند.
خانه عصرها صفای بیشتری دارد. آقا جان در ایوان فرش شده خانه، روی تشکچه خود می نشیند. سماور در کنارش قل می زند. عاطفه خانم شاد و سرحال، حرفهای خنده دار میگوید و ساندیویج نان و پنیر و خیار درست میکند و به بچه ها می دهد. بعد همه را با

خود به خیابان می برد و در بالکن بستنی فروشی بزرگ خیابان ارگ، که حیاطش پر از مشتری است و از روی تراس، تمام خیابان دیده می شود برای بچه ها بستنی مخلوط می خورد. بعضی شبها هم بچه ها را بطور انتخابی با خود به سینما می برد. از همه جالب تر شی است که آقا جان و مامان با تمامی بچه ها همراه عاطفه خانم و آقای منصور پور، با تمامی بچه ها به سینما می روند. از هنگام خروج از خانه، بخصوص از وقتی این قافلهٔ پر جمعیت از کوچه به پیاده رو خیابان وارد می شود، و با جمعیت پیاده رو قاطی می شود، صدای آقا جان بلند می شود که هشدارهایش را تکرار میکند:

– بچه ها دست همدیگر را بگیرید! کسی عقب نماند! محسن! تو آن عقب بیا، مواظب باش کسی گم نشود.

اما محسن گوشش به این مأموریت بدهکار نیست. مهدی هشدارهای غیر واقعی آقا جان را جدی میگیرد و با نگرانی دستهای بچه ها را می پاید:

– آقا جان! هادی دستش را ول کرده! ... آقا جان! محسن عقب ماند! جلوی بوتیک ایستاده! آقا جان داد میزند: بگو عقب نماند!

مامان هم نگران دخترهای کوچکتر است. بخصوص هنگام عبور از عرض خیابان. در حالی که چادرش را به دنداننش گرفته دست فریبا و پریش را محکم می گیرد و از جلو ماشینها رد میکند.

توی سینما در سالن انتظار، ورود قافله با فریادهای بلند و ناگهانی آقا جان، به همهٔ جمعیت که گروه گروه مشغول گفتگو با همندها، اعلام می شود.

– کو محسن؟! کو محسن!؟

همهٔ چشمها به سمت آقا جان برمیگردد، که در مرکز قافله ایستاده و کلاه شاپوی مشکی اش را از سر برداشته و سرک میکشد تا از حضور یکی یکی مطمئن شود. عاطفه خانم میگوید:

- اینجور داد نزنین آقاجان! محسن که جایی نمیره! حتما رفته عکسهای ویتترین سینما رو تماشا کنه!

مهدی خبر می آورد:

- پیداش کردم آقاجان! اون گوشه داره به عکسهای هنرپیشه ها نگاه میکنه.

- بگو بیاد پیش ما!

- گفتم!... نمیاد!... میگه من شمارهٔ صندلیمون رو می دونم.

برای مهدی عذابیست که در لابلای جمعیت شلوغ، همهٔ بچه ها را زیر نظر داشته باشد. بخصوص وقتی که درها باز می شود و جمعیت فشرده به داخل سالن سینما روانه می شوند، دیگر بچه های کوچک لای جمعیت دیده نمی شوند. مهدی حتی وقتی قافله در صندلی ها قرار گرفتند یکی یکی همه را می شمارد.

اسم فیلم محلّ است. اما مهدی معنای آن را نمی داند. آقاجان هم معنایش را به او نمیگوید و او را به مراقبت از بچه ها توصیه میکند.

در یکی از صحنه های فیلم که هنرپیشهٔ زن با مردی مشغول صحبت و دعوا است ناگهان یک سیلی محکم به صورت مرد می زند. اما بلندتر از صدای آن سیلی، صدای آقاجان است که تمام تماشاجیان سالن سینما را به خنده می اندازد:

- بوک؟؟؟؟ دیدید؟؟! زنیکه زد توی گوش مرد!

این صدای آقاجان است که حیرتش را با صدای بلند از توگوشی خوردن یک مرد توسط یک زن بیان میکند. آقاجان از این که مردم به خنده افتاده اند، بار دیگر همان جمله را با توصیف بیشتر میگوید:

- عجب کاری کرد؟ عجب زن بی ادبی! عجب دنیایی شده. دیدی! زد توی گوش اون آقا!

عاطفه خانم غرق خجالت شده از این که همهٔ اهل سینما متوجه خانوادهٔ آنها شده اندب و آقاجان را به سکوت می خواند:
- بس کنین آقاجان! آبرومون رفت!
- خب فیلمه دیگه! ... تازه مگه چه خیر شده! ؟
آقاجان در مسیر برگشت از سینما توی پیاده رو و در خانه مرتبا از آن صحنهٔ حیرت انگیز صحبت میکند.
- آقا دنیا عوض شده! این فیلمها را که به مردم نشان می دهند، زنها پررو می شوند.
آنوقت کی به حرف مردش گوش میکنه؟؟
مامان میگوید: حقش بوده! اگه همهٔ زنها اینقدر جرأت داشته باشن کار دنیا درست میشه!
محسن و هادی از این که آقاجان تمام سینما را متوجه خانواده کرده، با هم میگویند و میخندند.
- همیشه با آقاجان به سینما بریم! کاراشون خنده دارتر از خود فیلمه.
عاطفه خانم میگوید: نخیر! ما که دیگه با آقاجان به سینما نمیریم.

چند روز بعد، ظهر مهدی از مدرسه بر میگردد. کتابهایش را روی سکوی سیمانی حاشیهٔ حیاط میگذارد و توپ پلاستیکی بنفشی را که مال هادی است برمی دارد و با دیوار والیبالی بازی میکند. صدای برخورد توپ به زمین و دیوار و قاطی شدن رگه های رنگ روی توپ در حین چرخش را خیلی دوست دارد.
ناگهان صدای مامان بلند می شود! که از پشت چادرها و ملافه هایی که روی طناب آویزان است بیرون میآید:

- کیه! تویی مهدی؟! توپ رو به چادر زدی؟! نجس شد!

- توپ که کثیف نیست

توپ کثیف نیست؟ توپ نجسه. به چادر خیس می زنی نجس میشه دیگه!

مامان چادرش را را اروی بند بر میدارد که دوباره در حوض آب بکشد. تازه مهدی متوجه آنطرف چادرها می شود.

روی آجرهای حیاط، چند تشت رختشویی قرار دارد. پریموسی روشن است و دیگی روی آن میجوشد. مامان، قمر، مریم رختشوی محله، با کمک فریبا مشغول شستن رختها توی تشت ها و لگنها هستند. انبوهی لباس توی تشت جلوی مریم قرار دارد و دستهای عضلانی او که تا بازوها، پیراهنش را بالا زده، توی کفها در رفت و آمد است. قمر همانطور که سر یکی از تشتها نشسته به مهدی نگاه میکند و در الی که یک چشمش به مهدی و یک چشمش به سمت دیوار است، به مهدی می خندد.

- چقدر رخت؟! اینا که تا شب هم تموم نمیشه!

مامان سر حوض خم شده، چادرش را چند بار در آب فرو می برد و بیرون میکشد. مهدی می دوم و سر چادر را میگیرد که بتاباند. باز صدای اعتراض مامان:

- دست نزن! دوباره نجسش کردی مامان!

من که نجس نیستم که!...

- مگه دستات رو آب کشیدی؟

- بله توی آب کردم

- قبول نیست! اول خوب آستینت رو بالا بزن! بالا... بالا... تا بالای بازو. آها خوب شد.

سه بار تا بالای آرنج توی حوض فرو کن! ... خب!... حالا مواظب باش که دستت به

لباست نخوره. من چادر رو از آب می کشم بیرون تو سرش را بگیر!... زمین نخوره...

محکم نگه دار... من می تابونم.

- من هم می تابونم

- نه! سنگینه نمیتونی! فقط سفت نگه دار

موهای مامان روی پیشانی اش ریخته. سرش را تکان میدهد و یک شاخه از موهایش کنار می رود. حالا به مهدی می خندد.

- گفتم تو تاب نده! من فقط تاب میدم

- نه! میتونم مامان!

سر چادر رو فرو کن توی حوض... خوب تکون بده... خوب بالا نگه دار

مهدی با سختی و نارضایتی همه این کارها را انجام می دهد. مریم رختشوی همانطور که تنه اش را با شستن رختها جلو و عقب می برد می خندد.

- خانم! جوونای امروزی نجس پاکی نمی فهمن! تازه مهدی آقای شما که بچه خونه س!

اونای دیگه که اصلا این چیزا رو قبول ندارن!

صدای کُلفت مریم و سرفه هایش توجه مهدی را به این شخصیت عجیب و غریب جلب میکند. بنابراین بعد از کمک به مامان و انداختن چادر روی بند میآید که مریم را تماشا کند. مامان می گوید:

- از اینطرف حیاط رد نشو! سرت میخورده به لباسها، دوباره باید آب بکشم

مهدی حوض را دور می زند. کنار پریموس که قمر مشغول تلمبه زدن آن شده روی سکو می نشیند.

شلب شلپ رختها و دستها در تشتها، و بیرون زدن کفها از زیر مشت های مریم و مامان و قمر و فریبا، تماشایی است.

- چقدرش مونده مامان!

مریم می گوید: تا دلت بخواد! از صبح که شما رفتی مدرسه من اینجا نشسته ام مامانت هم آب میکشه.

- اینا رختای چند ماهه؟

- ماه چیه مامان! هر دو هفته همین قدر لباس جمع میشه. از رختای بابات تا لباسای هوشنگ حساب کن!

قمر میگوید: این هفته ملافه ها هم هست خانم!

- راست میگه. ملافه های پتوها و لحاف ها رو هم این هفته باز کردم. آخر مریم اون هفته پیش هم نیامد.

مریم بلند شده دستهایش را زیر شیر آب گرفته و با دامنش پاک میکند. بعد از کتری برای خودش چایی می ریزد.

- شما چند وقت به چند وقت به منزل ما میان؟

- من؟ هر وقت خانم صدا بزنه.

- یعنی مامان می فرسته خونه تون؟

- من خودم همیشه سر میزنم. قمر را هم در خیابون می بینم، سفارش هم میکنند به همسایه ها که قمر آمد بگین خونه ما رخت هست. اگه خونه شما نبود میرم خونه یکی دیگه!

مریم با انگشتهای نم کرده و ورم کرده و سفید شده اش، قوطیی از گره شال سرش که روی سینه اش قرار دارد در میآورد و درش را باز میکند و چیزهای سیاه رنگی از آن را با انگشت لای دندانها و لبهای پایینش قرار می داد.

- اینا چیه میخورین؟

مامان میگوید: مهدی! برو لباسهاتو در بیار، راستی نون خریدی؟ برو نونوایی پنج تا نون بگیر بیار! الان باید نهار بخورین!

- نگفتین اینا چی بود توی دهنتون کردیم!

مریا با دهان پر و صدای مردانه و رگه دارش میگوید:

- ناس آقا جان! ناس! خسته که میشم یه کم ناس می چسبه. خستگیم در میره. خسته میشم. روی زانو می نشینم کمرم هم خشک میشه.

مهدی به صورت مریم نگاه میکند. تمام صورت چین و چروک دارد. گونه های مغولی اش بیرون زده لبهایش سیاه سیاه است. پیشانی و سرش را شال سیاهی پوشانده، مثل دستمالی که زن سالار علی به سرش می بست.

- شوهر شما به شما پول نمیده!

مریم با صدای بلند میخندد!

- مهدی؟! گفتم برو نون بخر

مریم میگوید: شوهرم مرده آقا! اونوقت هم که نمرده بود تازه من پول تریاکش رو می دادم. از همین رختشویی.

- چندتا بچه دارین؟

مامان خنده اش میگیرد. : چکار داری به این حرفها مهدی!

خنده های مامان به سرفه هایی گره می خورد. و وسط آن خاطره ای یادش می آید و برای مریم تعریف میکند:

مریم! این مهدی ما از بچگی هم ازین سوالها می کرد. یکبار که بچه بود توی بیرجند بردمش حموم. کوچیک بود. می دادمش یک دلاک پیرزالی بود صابونش می زد.

یک دفعه دیدم جیغ پیرزال بلند شده و غش غش میخنده. گفتم چیه؟ گفت: خانم این بچه تو دیگه توی حموم زنونه نیارا! گفت چرا؟ گفت از من می پرسه شوهر شما خوشگله؟! مریم و قمر هم با صدای بلند میخندند. مهدی از خجالت به سمت در می دود و خود را برای خرید نان به کوچه می اندازد.

بعد از ظهر هر دوساعتش زنگ ورزش است. و آقای ناظم با یک دبیر ورزش جدید به کلاس می آید.

- برپا

- برجا!

- بچه ها این آقای محبوبی، خودشان ورزشکارند. ما کلی تقاضا و خواهش کردیم که ناحیه ایشون رو به مدرسه ما بدهند. بنابراین سعی کنید از ایشون استفاده کنند هر کدومتون یک ورزشکار قوی بشوید که برای مدرسه ما هم آبرو بخرید!

مهدی به جلیل میگوید:

- آقای محبوبی که خیلی لاغر است. چه جوری ورزشکار شده!

- زیر پیرهنش، بازوهای قوی هست.

- محسن ما گفت هر کی ورزشکاره، هیکلش گنده میشه. گوشش باد میکنه.

- نه! اون فقط کشتی گیرها هستند که گوششون باد میکنه.

آقای محبوبی میگوید به صف همه لباسهای ورزش خود را بردارید و به به حیاط ورزش بروید.

حیاط ورزش بیرون از مدرسه آنطرف خیابان، نزدیک همان فرنی فروشی، که مهدی دوست دارد قرارداد. از سطح خیابان چند پله پایین یک حیاط سیمانی بزرگ با دیوارهای

بلند و توری کشیده، و با دو میدان والیبال و بسکتبال و یک محوطه فوتبال گل کوچک دارد.

همه به خط شده اند.

- کی ها کفش ورزشی ندارند؟

تقریباً همه دستشان بلند است.

آنها که کفش کتانی ندارند بیایند اینطرف بایستند.

جز پنج شش نفر، بقیه کلاس به سمت راست میروند.

آقای محبوبی میگوید: چقدر از نظر ورزش این مملکت ما ضعیف است. تازه این مدرسه

فیوضات، جزو بهترین مدارس مشهد است. هر کلاسی رفتم همین وضع بود. شما قبلاً

چطوری ورزش میکردید؟

هیچ کس جواب نمی داد. مشایخی میگوید، کتھامون رو در میاوردیم و هر کس هر بازی

دوست داشت میکرد.

- کی ها لباس ورزشی ندارند؟

همه با حیرت به هم نگاه میکنند. مشایخی باز جلو میبرد:

- آقا لباسای ما ورزشی است. همین بلوزما، کتھمان را که در میاوریم می شود لباس ورزش!

همه می خندند.

- سرمن کلاه می گذاری؟ شما باید از این به بعد به والدینتان بگویید که برایتان گرمکن

ورزشی و کفش کتانی بخرد. یک ساک ورزشی هم تهیه میکنید هر زنگ ورزش با آن می

آیید مدرسه!

مشایخی باز صدایش بلند شده:

- آقا ما ساک ورزشی هم داریم.

یکی از بچه ها میگوید: آقا الکی میگه. کتابھاش رو توی ساک میذاره. همون ساکو میگه.

مهدی به این فکر میکند که تا بحال اصلا به فکر لباس ورزشی نبوده. کمی که فکر می کند یادش می آید که قاسم آقا با ساکی به باشگاه ژیمناستیک میرفت و لباسهای ورزشی داشت. راستی محسن هم داشت. هادی هم یک پیراهن ورزشی و کفش کتانی دارد. چرا من تا بحال نداشته ام؟

با خودش فکر میکند: مگر آقا جان برایم لباس ورزشی می خرند؟ شاید آقا جان قبلا پولدار بودند اما حالا که نیستند. ماما هم که پول این جور خریدها را ندارد. بعد فکر میکند که به عاطفه خانم بگوید. باز یادش می آید که ماما گفته « مبادا هیچ چیزی از عاطفه خانم بخواهید که براتون بخره. درسته که او خودش دبیر مدرسه است اما پولش دیگه مال خودش و خانواده منصورپوره. برای ما ننگه که آقای منصور پور بگوید لباس بچه های آقای بنایی را دخترشان برایشان میخرد.»

آقای محبوبی میگوید: امروز چون لباس ندارید فقط ثبت نام و تعیین رشته میکنیم.

کی چه رشته ای را دوست دارد؟

آقا ما فوتبال

ما بسکت آقا

آقا والیبال آقا

ما پینگ پنگ دوست داریم.

... غوغا بپا شده. هر کس رشته ای را میگوید.

مهدی به این فکر میکند که هیچ ورزشی را درست بلد نیست. فقط توی خانه یا توی کوچه وقتی هادی و محسن و بچه های کوچه طناب می بندند و والیبال بازی میکنند، او را بعنوان پاس دهنده میگذارند.

آقای محبوبی یکی یکی بچه ها را آزمایش میکند و اسمشان را در رشته ای می نویسد.

مشایخی، با همین کفشهای چرمی کهنه اش آنقدر تند می دویم که از همه زودتر به دیوار روبرو برسد. اما مهدی جزو چند نفر آخر است.

نوبت مهدی که می رسید آقای محبوبی یک توپ جلوی پای او می گذارد و میگوید این را تا دیوار روبرو ببر.

مهدی سعی میکند حین حرکت مثل هادی که درپیل میکند خود را اینطرف و آنطرف توپ بکشانند. همه بچه ها از حرکات او به خنده می افتند.

دبیر ورزش میگوید: خیلی کند حرکت کردی. در فوتبال سرعت مهمترین چیز است. به درد فوتبال نمی خوری. شاید چون قدت بلند است برای والیبال یا بسکتبال خوب باشی. اما سرعت دویدن و حرکات کم است.

xxx

توی راه خانه، فروزنده را می بیند.

تو چه رشته ای را انتخاب کردی؟

- پینگ پنگ

- مدرسه ما که میز پینگ پنگ ندارد.

- الکی گفتم که بهانه داشته باشم بجای ورزش بروم کتابخانه شاهرضا

- کتابخانه شاهرضا کجاست؟

- همین کنار مدرسه شاهرضا. من آنجا عضو شده ام. خیلی ساکت و آرام است.

- کتاب میخوانی؟

- هم کتاب میخونم هم مشقهایم رو می نویسم و هم درس رو میخونم. چون توی خونه

مون، من و خواهرم و مامانم دوتا اتاق بیشتر نداریم.

- پس بابات کجاست؟

- مامانم از بابام جدا شده. ندیدی بعضی وقتها میاد دیدن من دم مدرسه؟

- نه!

دل مهدی برای فروزنده می سوزد. به قامت لاغر و نحیف و صورت دوست داشتنی او نگاه میکند. بازویش را میگیرد و فشار می دهد:

- تو هم مثل من لاغری، بازوهات کلفت نیست.

- مامانم گفت توی بچگی بیمار شدی. دیگه قوی نشدی.

- من هم مثل تو هستم. نگاه کن!

مهدی کتکش را پس می زند و دست فروزنده را روی گرده اش میگذارد.

- دنده هام همه زده بیرون

- کمر من ولی از تو باریکتر است

مهدی دست می اندازد دور کمر فروزنده

- آره! خیلی باریکه.

لحظاتی در همان حال راه می روند از این که توانسته چنین لحظات نزدیکی با فروزنده

داشته باشد خوشش میآید. فروزنده هم خوشش میآید و میخندد.

- من هیچ برادری ندارم!

مهدی فکر میکند که چه خوب بود که در میان شش برادرش یکی هم فروزنده می بود.

احساس میکند که فروزنده را خیلی دوست دارد. همانقدر که شهین را. بعد به فرق

احساسش بین فروزنده و شهین با بتول فکر میکند.

- از بتول خوشم نمی اومد بیشتر دلم براش میسوخت.

جلد دوم

«شش روز به عید باقی است»

این جمله را فروزنده در بالاو گوشهٔ تختۀ سیاه مینویسد.

جلیل می رود روی نیمکتش می ایستد و با صدای بلند میگوید:

– بچه ها! امروز آخرین روز مدرسه است. چون فردا چهارشنبه سوریه. پنجشنبه هم دیگه
مدرسه رو وا نمیکنند... شروع کلاسها می ره تا سیزده به در.

همه هورا می کشند. اما مهدی چندان خوشحال نیست. چون به این فکر میکند که بیست
روزی باید از دیدن فروزنده و شهین محروم بماند. به جلیل میگوید:

– روزهای عید دیگه با بیژن توی کوچه تون والیبال بازی نمیکنین؟
جلیل با خنده میگوید:

– دلت برای والیبال تنگ میشه، یا برای شهین؟

مهدی به فروزنده نگاه میکند.

– شما روزای عید کجا میرین؟

- من؟ هیچ جا! شاید با مامانم بریم خونهٔ مادر بزرگش. یا بابام بیاد دو سه روز منو ببره خونه ش. ولی بقیهٔ روزا باید بکوب مشق بنویسم!

- مشقای عید رو بگذار برای روزای آخر!

- نه بابا! آخه ۱۲ تا دفتر میشه!

- دوازده دفتر چی؟

- مگه نمی دونی؟ آقای لواسانی چقدر به من تکلیف داده! دوازده بار باید نصف کتاب فارسی رو بنویسم!

- برای چی؟ مشق عید که اینقدر نبود!

- تنبیهم کرد. گفته باید دوازده بار بنویسی. من هم الان دوازده تا دفتر خریده م، که بدم به بچه ها هر کس یک دور برام بنویسه.

فروزنده از کیفش دفترهای شصت برگ را بیرون می آورد:

- نگاه کن! تا حالا چهارتاشو بچه ها قبول کردن. خودم هم چهار دورشون رو می نویسم. چهار نفر دیگه باید پیدا کنم که قبول کنن...

ساعدی از پشت سر حرفهای فروزنده رامی شنود.

- یکیشو بده من! من برات یک دور می نویسم

فروزنده باخوشحالی یک دفتر به ساعدی می دهد. و میگوید بعد از عید برات جایزه شم میارم.

مهدی مردد است که قبول کند یا نه! پذیرفتن این همه مشق بعلاوهٔ مشقهای خودش، بعلاوهٔ مشقهای هادی که نصف تکالیفش را به او خواهد داد...

فروزنده اصلا به مهدی نگاه نمی کند که او خجالت نکشد. دفترها را به کیفش برمیگرداند.

مهدی دچار شرم و خجالت می شود. بسرعت میگوید:

- بده! دوتاش رو بده من! من برات می نویسم!

- دوتاش!!؟ برات زیاده!

مهدی باز تردید می کند که عقب نشینی بکند یا نه. هنوز مانده است که جواب بدهد که عباسپور از میز بغلی میگوید:

- باید بنویسی ها؟! اون بیچاره به قول تو حساب میکنه. اگه نتونی بنویسی اونوقت اونو تنبیه میکنن

مهدی بیشتر مردد می شود.

ساعدی به عباسپور میگوید:

- خب خودت یکیشو بگیر، بنایی هم یکیشو.

فروزنده دفترها را داخل کیف گذاشته که دست عباسپور به سمت او دراز می شود. مهدی هم دستش را دراز میکند.

خوشحال می شود از این که کاری برای فروزنده خواهد کرد.

- دوتای دیگه موند. اونا رو چکار میکنی؟

- نمی دونم. شاید بدم مادرم برام بنویسه.

مهدی دلش به حال فروزنده و مادرش می سوزد. فروزنده به کسانیکه دفترهایش را گرفته اند تا برایش بنویسند التماس میکند:

- بچه ها جون! تو رو خدا حتما بنویسین! اگه نه من روز آخر بیچاره میشم!

توی راه بازگشت، مهدی و فروزنده دست در دست هم به سوی خانه هاشان روانه می شوند.

آخرین جمله مهدی به فروزنده این است.

- از همین امروز شروع میکنم هر روز چند صفحه برات می نویسم

- به مامانم بگم خوشحال میشه

.....

در خانه بازاست. از دالان که پایین می رود صدای گرومب گرومب از داخل حیاط بلند است. و بوی خاک در دماغ مهدی می پیچد.

آقاجان روی ایوان ایستاده. هادی با کمک قمر و مامان و فریبا، قالی و فرشها را توی حیاط می تکانند. محسن هم پاچه هایش را بالا زده و توی حوض با سطل آبها را بیرون می ریزد.

- بیا مهدی خان! بیا تو هم کمک کن! امروز خانه تکانیست. فردا چهارشنبه سوری هست. مهدی می خواست هیچ کاری نکند و برود سراغ دفتر مشق فروزنده، اما این صحنه تکان دادن قالیها و گرد و خاک پها شده توی حیاط، او را کمی شل میکند.

مامان میگوید: یاالله مهدی بیا کمک.

- می خوام مشق عید بنویسم!

- چی؟! از حالا مشق عید!..... خیلی زرنگ شدی ها؟! بعدا بنویس! الان باید خونه تکونی کنیم. یک عالم کار داریم.

- آخه!...

- آخه نداره. تازه الان هیچ جایی برای نوشتن مشق نیست. همه اتاقها رو ریختیم بیرون. تو هم کمک کن!. تا روز بعد از سیزده به در وقت داری!

ساعتی بعد مهدی هم سر فرشها را گرفته و با کمک قمر آن را بلند می کند و به زمین میزند.

روزهای عید در تربت و در روستا همه به بازی گذشت. حالا سفر تمام شده است. و تمام لحظات راه برگشت از تربت به مشهد، برای مهدی لحظات تلخ پشیمانی است.

- به فروزنده چی جواب بدم؟! ... چرا قبول کردم ... چرا از همون روز اول ننوشتم ... تازه حالا مشقه‌های خودم هم مونده ...

. تا دو روز بعد از عید مرتبا به خود گفته بود، حالا که دیگر نمیشود. آخر، عید است. همه دارند به مهمانی می روند. هیچ کس توی خانه نمی نشیند مشق بنویسد. یکی دوبار هم از روز سوم عید به بعد آمده بود کمی بنویسد، اما مامان باز او را به کاری کشیده بود. از روز چهارم هم که سفر به تربت و بعد به روستا پیش آمده بود. آنجا هم یکی دو روز اول، مهمانی بود و گردش در باغها و هادی گفته بود «خره! الان بیا بریم بازی کنیم. مشقهها دیرنمیشه.»

بعد هم که با نزدیک شدن سیزده به در، ترس برش داشته بود، شروع کرده بود به نوشتن. اما ترجیح داده بود اول مشقه‌های خودش را بنویسد بعد مال فروزنده را.

بعد همینطوری کشیده شده بود تا الان که ماشین آقا جان دارد به سوی مشهد می رود.

- بچه ها! تربت خوش گذشت؟ عید خوش گذشت؟

مهدی اصلا نمی خواهد جواب بدهد. چون هرچه تفریح و خوشگذرانی کرده، حالا از گلویش دارد بیرون کشیده می شود.

- آقا جان! کی می رسیم به مشهد؟

- ساعت ده ونیم شب تقریباً!

مهدی فکر میکند

- کاش یک روز زودتر به مشهد می‌آمدیم. اونوقت تا صبح می‌نشستم تند و تند می‌نوشتم. ولی مگر تا صبح یک دور کتاب فارسی را می‌توان نوشت؟ پس جواب فروزنده را چی بدهم.

دشت بزرگ زیر جاده آسفالتۀ قدیمی تربت - مشهد پهن است.

- قطار! قطار!

آن پایین قطار مشهد تهران در وسط دشت مثل ماری می‌خزد و پیش می‌رود. در اطراف جاده تپه‌های سنگی جلوی چشمش را میگیرند. بعد دوباره دشت است. بالا و پایین رفتن ماشین آقا جان توی جاده و هی سربالا و سرازیر رفتن، حال مهدی را به هم زده.

- مامان قی دارم!

- آقا!... نکه دارین! یه گوشه! مهدی و فریبا حالشون بد شده.

آقا جان کناری میکشد و ترمز می‌کند.

همه پیاده می‌شوند.

- هر کس می‌خواهد دستشویی کند، پشت آن تپه میتواند برود.

هوا کمی سرد است و باد غروبهای حاشیۀ کویرسوز دارد. مهدی و فریبا کنار جاده توی یک گودال استفراغ میکنند. کمی حال مهدی بهتر می‌شود. اما سرش گیج می‌رود.

مامان میگوید: رسیدیم یک شربت بهت میدم بخور بخواب. تا صبح هیچ نخور!

- نه! میخوام تا صبح بنشینم مشق بنویسم!

- چی؟ مشق چی؟ با این حال بیماری! که مشق نمیشه بنویسی.

- آخه مشقام مونده. مشقای عید...

آقا جان که کاپوت ماشین را بالا زده و توی رادیات آب میریزد قاه قاه میخندد.

- اینهمه وقت توی ده داشتی آقا جان! رفتی اسب سواری و بازی. حالا می گی مشقام مونده؟!

هادی میگوید: اصلا این معلمها خودشان مثل این که بچه ندارند. خودشان مثل این که عید به مهمانی و به دهات و به سیزده به در نمی روند. اگر داشتند می فهمیدند که بچه باید عید بره مهمونی، بره صفا کنه. بازی کنه...
محسن میگوید: تو که مشقات رو توی طول سال هم نمی نویسی! چه مشق بدن چه ندن برای تو چه فرقی داره؟

- من مثل مهدی گریه هم نمیکنم. می ایستم کتکم رو می خورم. ...
مامان به مهدی میگوید: تو که این روزهای آخر داشتی مشقات رو می نوشتی؟ تموم نشد؟
مهدی نمیخواهد بگوید که بیشتر غصه اش برای مشقهای فروزنده است.

...

- خب! اگه توی مدرسه دعوات کردن، بگو عید بابامون ما رو برد ده. دفترهامون رو نبرده بودیم. ...

دوباره ماشین حرکت کرده است. از تلق چادر ماشین آقا جان، بیرون خوب دیده نمی شود. فقط در تاریکی شب، ماشین هایی که از جلو می آیند دیده می شود. در دو سوی جاده، تاریکی مثل هیولاهایی که صف کشیده باشند، ترسناک بنظر می رسند. گاه مهدی فکر میکند که از میان جنگلی عبور می کنند و این سایه های دو طرف درختان بلندی هستند. صدای آقا جان و مامان که جلوی ماشین با هم صحبت میکنند در میان صدای ممتد ماشین به گوش می رسد.
مامان می گوید:

- بالاخره مرضیه حسنعلی خان رو شوهر دادین!
- آره، بنده خدا مونده بود توی خونه شون. دیگه داشت می پوسید. مادرش خیلی به جان ما دعا کرد. یعنی همه کسانش دعا کردند. میگفتند حاج آقا در حق مرضیه پدری کرده. مامان می پرسد: خب! حالا مگر این وصلتتون، موندنیه؟
- چرا موندنی نباشه؟
- آخه، پسر هفده سالشه! فردا سرودمبش می جنبه میگه چرا زن ۲۶ ساله به من داده ن. میره دنبال یکی دیگه...
- فرضا که بره!! تازه این فرض محاله خانم!... یعنی این پسر، خودش هم کار نداشت. من براش پارتی بازی کردم که سربازی نفرستنش، درس هم نخونده بود و کاری بهش نمی دادند، من از آقای انبارلو که داروخانه داره، خواهش کردم ه توی داروخانه به او کار داروییچی بدهند.
- آقا! دلت خوشه. خوب برای خودت این و اون رو به هم جوش میدی! ... فکر میکنی برای عاقبتت ثواب جمع میکنی
- مگه بد کاری کردم؟
- آخه! شما می دونی که تا زن و شوهر همدیگه رو نخوان، برای هم موندگار نمیشن. شما حالا رفتی اینا رو به هم جوش دادی اما فکر بعدش رونکردین!
- ای خانم! اگه همین کار رو هم نمیکردم، این بیچاره مرضیه، بی شوهر می ماند چهار سال دیگه اصلا کسی نمی آمد بگیردش. توی دهات، دختر را از دوازده، چهارده سالگی شوهر می دهند. این دوازده سال از وقت عروسیش گذشته. دیگه پیر دختری شده. حالا من بد کردم یک پسر جوان رو ترغیب کردم او را بگیره؟
- آخه پسر بهش وفادار نمی مونه، پس فردا میره یکی دیگه میگیره

- خب بگیره! اگه ازعهدهٔ نفقه و ادارهٔ دو تا زن بر میاد بره بگیره. هوو داشتن برای مرضیه بدتره یا این که بترشه و هیشکی سراغش نیاد؟! شما التفات داشته باشین خانم! دختر توی دهات اگر بمونه، بدبخت میشه. مرضیه دختر بزرگ و اول حسن علی خان بود هر سه خواهر مرضیه را چون برو روی خوبی داشتند آمدند بردند. این مرضیه بینوا مانده بود. حسن علی خان هم مرد. مادرش هم پیر و بیمار بود. و هر کس می خواست این مرضیه را بگیره، باید مادرش رو هم سرپرستی میکرد. من احساس دین کردم به حسن علیخان. - تا اینجاش که حرفی نیست، اما شما به بعدش کار ندارین که این وصلت چی میشه؟ - ای خانم... کار روزگار تا بوده همین بوده. آدمها مجبور میشن به هم بسازن. هیچ کسی به خوشبختی کامل نمی رسه. تازه همین خود ما، همین عاطفه رو که دادیم به مثلا یک قاضی دادگستری، ایشان هم یک زن قبلی داشت، با یک بچه آمد شد شوهر عاطفهٔ ما. اولش عاطفه هی نق می زد که با من دعوا کرده، این آقا چه جوهره و چه جور نیست. ولی بعدش با هم جوش خوردند... حالا مگه عاطفه خانم مشکلی داره؟ - آقا! منصور پور از عاطفه هفت سال بزرگتره. این پسر هفت سال از زنش کوچکتره! شما این دختر و بدبخت کردی!.

- حالا ما که یک کاری کردیم. ببینیم آینده شان چه میشه هادی که پشت صندلی آقا جان نشسته و به حرفهای آنها گوش میکند ناگهان با صدای بلند میخندد.

- ها چرا خندیدی آقای هادی خان

- پریروز که آمده بودیم تربت. توی خونهٔ آقای شهیدی این مرضیه و شوهرش هم آمده بودند. بعد پسره، یعنی شوهره، کروات زده بود و توی مردها نشسته بود. قیافه ش خیلی خنده دار بود.

آقا جان میگوید: چرا خنده دار؟. آخر بنده خدا هم کارمند داروخانه شده، هم عیالوار شده؟!

– حالا گوش کنین! بعد که مردای مهمونی کم شدن، من و مامان و اون مرضیه هم نشسته بودیم اونجا. دختر آقای شهیدی چایی آورد. جلوی همه گرفت. همین که گرفت جلوی مرضیه، این پسر، شوهرش دادکشید که: «رو بهش ندین! پر رو میشه»
مامان گفت یعنی چی؟ چایی تعارفش کردن؟
پسره مثلا شوهرش هم هست: گفت: بله خانم! نباید به این زیاد رو بدین! آخه تو نهج البلاغه نوشته به زنا رو ندین!

بعد دوباره، پرتقال آوردن. باز وقتی مامان یک پرتقال گذاشت توی پیشدستی مرضیه، باز شوهرش پرید جلو که: ای خانم! میگم روش ندین! توی نهج البلاغه نوشته.
من پرسیدم توی نهج البلاغه چی نوشته؟

گفت: نوشته زنا کم عقلن. این زن منه. نباید رو بهش بدین. توی نهج البلاغه نوشته!
خلاصه هر وقت زنش دهن وا میکرد حرفی بزنه، میگفت: «ساکت! چاییتو بخور! گه زیادی نخور!» هر کس هم تعجب می کرد و می گفت چرا؟ میگفت توی نهج البلاغه نوشته!!
...

هادی با تعریف کردن این حرفها، مرتبا می خنددو میگوید هه هه، توی نهج البلاغه نوشته.
مهدی می پرسد: نهج البلاغه چیه آقا جان؟
– این کتاب سخنان حضرت علی علیه السلام است. من هم شنیده ام که در آن هست که زنان نواقص الایمان و نواقص العقول هستند.

مامان میگوید: حضرت علی معلوم نیست برای کدوم زنا گفته. این پسره که خودش حرفهاش نشون میده که خودش از ناقص العقل هم کمتره. آخه کسی به زن خودش جلوی مردم میگه گه نخور؟! حرف نزن؟! جلوی مردم میگه، این زنه! عقلش ناقصه!؟

بعد مامان رو به هادی میکند:

– باباتو ببین که دلش خوشه که این مرضیه بیچاره رو داده به این پسرۀ بی عقل. بعدش هم میگه انشالله درآینده با هم جوش میخورند... هه!!
آقا جان میگوید: ما آمدیم خیر بکنیم. همه هم برای ما دعا کرده اند. به فردایش کار نداریم.

دل مهدی میخواهد هرچه زودتر برسند تا مگر بسرعت بنشینند و حداقل نصب دفتر فروزنده را بنویسد.

آقا جان با صدای بلند داد میگوید:

– صلوات بفرستید! اللهم صل علی محمد و آل محمد. السلام علیه یا ثامن الائمه! السلام علیک یا علی بن موسی الرضا.
هادی بلند صلوات می فرستد.

محسن خودش را به جلوی ماشین میکشد و از شیشه نگاه میکند:

آقا جان میگوید: آن گنبد امام رضاست. اینجا را که اولین بار گنبد امام رضا از جاده دیده می شود میگویند «تپه سلام». هر کس گنبد را دید باید صلوات بفرستد.

هادی داد میکشد: اللهم صل علی محمد و آل محمد

شهر زیر تاریکی شب با هزاران هزار سوسوی چراغهایش می درخشد. مهدی محو تماشای نورچراغهای شهر در بیابان شب میشود. روی دریایی از چراغهای شهر آسمان سیاهی افتاده است. مهدی به این فکر میکند : که یکی از این هزاران هزار چراغ هم چراغ

خانۀ خودشان است. یکی هم مال خانۀ عاطفه خانم است. یکی هم مال فروزنده است. یکی هم مال شهین و یکی هم جلیل.
از تصور این که هر چراغ، مال خانواده ای مثل خانوادۀ خودشان است، خوشش می آید.
چقدر لذت بخش است در شب شهری را از دور دیدن.
چشمهای مهدی کم کم گرم می شود
.....

– بچه ها کمک کنید به مامان و من! هر کس چیزی را بردارد ببرد. تا ماشین خالی بشود.
صبح می خواهم بیرمش کارواش.
مامان میگوید: مگر فردا اداره ندارید؟
– نه! امروز سیزده به در بوده. فردا هم چارده به تو است دیگه!!
هادی می پرسد؟ : مگر چهارده به تو هم داریم؟
مامان میگوید: یاد نگیرین بچه ها! باباتون یک چیزایی از خودش درمیاره.
آقا جان شوخی اش گرفته میگوید:
مگر وقتی سیزده به در می روند چهارده نبود به تو برونند؟! خب، نمی شود که ملت از تفریحاتشان برگشته اند زود برونند سر اداره. باید ماشینشان را بشورند. خودشان را آماده کنند.
مهدی خوشحال می شود که مدرسه نباشد: میپرسد:
– یعنی فردا مدرسه ها هم نیست؟
مامان میگوید: گفتم که بابات چاخان میگه. ولی تو نگران نباش! فردا اگه معلماتون چیزی گفتند بگو بابامون ما رو برده به ده نگذاشته مشق بنویسیم.

مهدی اما فکر دیگری در سر دارد. توی کوچه همه پیاده شده اند. و اسبابها را دست به دست می دهند

مهدی به دور و برش نگاه میکند: کوچه شان. در خانه، چقدر محله شان نسبت به ده کوچک است! به این فکر میکند که چند سال است که اینجا زندگی میکند اما انگار تا بحال به کوچکی آن فکر نکرده بود. طوری به در و دیوار نگاه میکند که انگار دلش برایشان تنگ شده.

خانم قضاوتی در منزلش را باز کرده و نگاه میکند:

- آقای بنایی برگشته! سلام خانوم بنایی! سفرا به خیر!...

- خیلی ممنون خانم. جای شما را خالی کردیم.

آقا جان میگوید: شما که افتخار نمی دهید به دهات ما فقرا تشریف فرما نمی شوید!

- اختیار دارین! ما بدبخت بیچاره ها رو به خونه اربابا راه نمیدن

- این چه فرمایشاتیس. شما تشریف بیارین قدمتان برچشم.

هادی با یک بقچه بزرگ به بغل از کنار مهدی رد می شود.

- فکر مشقاتی؟! ولش کن بابا! فوفش یک کتک میخوری دیگه!...

مهدی فکر میکند که کاش مشککش مشقه‌های خودش بود. بعد ناگهان چیزی توی سرش

می درخشد. به دنبال مامان می دود و می گوید:

- مامان! کیف و کتابهای منو کجا گذاشتین؟

کیف و کتاب می خوای چکار؟!

- کار دارم...

- مامان جان حالا خسته ای برو بخواب! تو راه هم که حالت به هم خورده. ضعف داری.

مشق رو ولش کن

- نه مامان! یه کار دیگه دارم. شما بگین کجاست
- توی چمدانی که محسن برد توی اتاق. فکر کنم اونجا گذاشتم
- چند لحظه بعد، مهدی روی زانوهایش ایستاده، از لای وسایل داخل چمدان، کیف مدرسه خودش را پیدا کرده و دودفتر فروزنده را بیرون میکشد. بسرعت یک ورق می زند. فقط سه صفحه نوشته شده... بر میخیزد و به حالت دو سراغ قمر می رود. قمر توی کوچه داره وسایل ماشین را خالی میکند.
- قمر!... قمر جان!... بیا با هم بریم!
- کجا؟ مامان الان گفتن وسایل رو ببرم تو
- عیب نداره. بچه ها وسایل رو می برند. فقط ده دقیقه با هم بریم یک جایی برگردیم.
- قمر پتوهایی که توی دستش هست را روی صندلی ماشین میگذارد. و به دنبال مهدی روانه می شود.
- مهدی جلو جلو، توی تاریکی کوچه می رود.
- مهدی آقا! کجا میریم؟
- تو بیا!
- خانم دعوام نکنن!
- نه بابا! به مامان میگم من قمر رو بردم. عیب نداره. الان برمیگردیم.
- از کوچه به خیابان وارد می شوند. شهر خالیست. همه مغازه ها بسته اند. سر چهارراه پاسبانی دستهایش را به پشتش داده و قدم می زند.
- تند تر بریم. تا نخوابیدن به خونه شون برسیم.
- کیا نخوابیده باشن؟
- مهدی نفس نفس زنان، ماجرا را برای قمر شرح می دهد.

- وقتی رسیدیم نزدیکیای خونهٔ فروزنده، من در خونه شون رو بهت نشون میدم. تو در بز. من دیگه جلو نیام. وقتی فروزنده آمد، بگو این دفتر رو مهدی داد گفت ببخشین که نتونستم بنویسم.

- من که فروزنده رو نمی شناسم!

- یه بچه ایه مثل خودم. لاغر تر از منه. دیگه بچه ای ندارن. اما اگه مامانش هم اومد سلام کن بگو این رو مهدی آقای ما که دوست بچهٔ شماسست داده گفته بدین به مجیدآقاون، اگه گفت چیه؟ بگو آقا جان ما بچه ها رو برده بودن ده، مهدی نتونسته مشقای جریمهٔ مجید آقای شما رو بنویسه. همین! بقیه ش رو خودش می فهمه. قمر با تعجب به دفترها نگاه میکند و میگوید:

- خب صبح که به مدرسه میرین میتونین به خودش بگین!

- آخه ممکنه شب بتونه تا صبح بنویسه.

مهدی این حرف را با وجود آن که می داند خیلی مسخره است بر زبان می آورد. خودش هم می داند که مجید این وقت شب اصلا تا صبح هم که بیدار بماند نمی تواند نصف این دفترها را هم بنویسد. اما فقط میخواهد خود را راضی کرده باشد.

از چهارراه سراب به کوچهٔ بزرگی می پیچند. قمر میگوید: این همون راه حموم زنونه س که با مامان میایم حموم. بعد مغازهٔ پنبه زنی را نشان می دهد و میگوید، یک بار با مامان چند لحاف را آوردیم اینجا، دادیم پنبه زن! ماماتون همیشه از این راه به حرم میرن. من این کوچه رو بلدم. تهش می خوره به خیابون خسروی نو. از اونطرف هم میرسه به بازار که تهش میرسه به حرم امام رضا.

مهدی اصلا به حرفهای قمر گوش نمی کند. اما قمر باز هم ادامه می دهد. ته همین کوچه، یه مدرسهٔ بزرگه که عاطفه خانم توش درس میدن.

سربالایی کوچہ بہ پایان می رسد و حالا بہ سرپایینی افتادہ اند. نم نم بارانی شروع می شود.

- از کنار کوچہ بریم کہ بارون کمتر رومون بریزہ.

قمر همچنان حرف می زند.

- از این کوچہ دست راست کہ برین تو، میرسین بہ مدرسہ فریباخانم. دست چپ کوچہ س.

مہدی بہ یاد می آورد کہ چند بار فریبا را از ہمین کوچہ بہ مدرسہ شان رساندہ... اما باز دلشورہ فروزندہ او را در بر میگیرد.

- شماره خانہ شان را بلد نیستم.

- پس چہ جوری در بزمن!؟ اگہ خونہ یکی دیگہ بود چی؟

- نہ! ببین! ببین! اون خونہ کہ درش باریک و بلندہ می بینی. همونکہ یک پلہ ہم جلوی درشون ہست. فکرکنم همون خونہ س.

- اگہ نبود چی؟

- ہست! تو اول بپرس خونہ آقای فروزندہ ہمین جاس! نہ! بگو خانم فروزندہ. چون باباشون طلاق دادہ.

قمر با تردید بہ سمت خانہ ای کہ مہدی نشان دادہ روانہ می شود. مہدی از دور زیر یک ستون برق ایستادہ نگاہ میکند.

بعد از چند دقیقہ قمر دوان بر می گردد.

- دادی؟!

- بلہ!

- کی بود؟ خودش بود؟

- نہ! گفت من مامان مجیدم!

- چیزی نگفت؟! بدش نیامد؟

- نه! با تعجب گفت: مجید خوابیده. حالا که نمیشه مشقا رو بنویسه. ، بعدش سرش رو تکون داد و گفت باشه. خیلی ممنون.

در نم نم باران، مهدی و قمر تند تند بر میگرددند.

- حالا چه جوری فردا جوابش رو بدم؟

قمر میگوید: عیب نداره. خب بگین خونه تکونی بود بعدش مهمونی بود.

- تازه مشقای خودم هم مونده که باید براش کتک بخورم.

- دیگه نباید برای کسی مشق قبول کنین بنویسین! شما که خودتون هم مریض هستین...

مهدی به این فکر میکند که قمر چقدر مهربان است. بعد یادش میآید که چقدر برای خاله جان گریه میکرد. نگاهش میکند. قمر که سرش خیس شده روسری اش را باز میکند و محکمتر زیر گلو گره می زند. کت کهنه قاسم آقا به تنش گریه میکند. قمر متوجه نگاه مهدی می شود: با چشמהایی که یکی به مهدی نگاه میکند و یکی به ستم مغازه جهت گرفته به او می خندد.

مهدی میگوید: خوش بحال تو که مشق عید نداری

بعد ناگهان به این فکر میکند که قمر اصلا به مدرسه نمی رود.

- قمر! تو رو بابات به مدرسه نفرستاد؟

- نخیر!...

- یعنی مدرسه نبود، یا ...

- نمی دونم!

- اسم شهر شما چی بود؟

- نمی دونم. شهر نبود. مثل ده بود.

در برگشت، قمر همه مغازه ها را با وجود آن که درهایشان بسته است یک به یک نام می برد و نشان می دهد.

– این مغازه ماست فروشیه. صبح زود شیر میارن براش. شیرا رو می ریزه توی کاسه ها، شب ماست میشه. ... این که میوه فروشیه. ... این تعمیرگاه دوچرخه است. ... این سلمانیه که آقا جان شما رو می بره اونجا. اون سر خیابون از چهارراه که می پیچی، زولبیا بامیه فروشیه. من همه مغازه ها رو رفتم. هر روز میرم. به کوچه خودشان می رسند.

قمر میگوید: وای! الان مامان دعوام می کنه.

مهدی هم باز به فکر مجید می افتد. فردا چکار کنم. اصلا فردا نرم، بگم مریض بودم. ... از پله های حیاط وارد حیاط خیس می شوند. آقا جان سر حوض، مشغول وضو گرفتن است.

مامان از روی ایوان میگوید:

– قمر! کجایی؟ بدو بیا! به عالم کار داریم. ...

هادی، با همان کت و شلواری که توی ماشین پوشیده بود، لابلای ساروقها و چمدانها خوابیده.

خیال مهدی از این که دفتر را به مجید فروزنده رسانده کمی راحت شده است. صدای مامان میآید:

– قمر بیا ساروقها رو کمک کن ببندیم

مهدی رفته است توی رختخواب که بخوابد اما صدای مامان و قمر از اتاق بغلی او را به فکر می اندازد. پیش خودش پشیمان شده است از این که قمر را برای حل مسأله دفتر فروزنده برده است. و او حالا باید باز هم بیدار بماند که به مامان کمک کند. با خود میگوید: « فکر میکردم وقتی برگردیم قمر هم می رود میخوابد.»

صحنهٔ روسری خیس قمر توی باران، و چهرهٔ معصوم و چشمان چپش، جلوی چشم مهدی مانده است. با خود فکر میکند: «پس این قمر کی می خوابد؟ تا مامان بیدارند و کار میکنند او هم کار میکند»

بعد یادش میآید که مامان قمر را از کلهٔ سحر بیدار کرده بود، که برای بستن وسایل به او کمک کند. بعد هم چند بار تا خانهٔ خاله جان دویده بود.

پشیمانی بکار گرفتن قمر، جای پشیمانی نوشتن دفترهای فروزنده را میگیرد. به فکرش می رسد که برود به مامان کمک کند تا کارها زودتر تمام شود و قمر هم زودتر بخوابد. اما گرمی لحاف، و لذت خواب، او را منصرف میکند.

xxx

صبح در زنگ تفریح، توی حیاط مدرسه، مهدی به دیوار تکیه داده، توی دلش گریه میکند.

جلیل با یک کیک که از فروشگاه خریده می رسد.

- کیک می خوای؟

- نه! ... (رویش را برمیگرداند)

- چیه؟ حالت خوب نیست؟ چیزی شده؟

هر وقت کسی اینطور به مهدی توجه می کند، او بیشتر غصه اش می گیرد. ناگهان اشکهایش سرازیر میشود. بپشت دستش گونه ها و چشمهایش را پاک میکند.

- مامانت طوری شده؟

– نه!

– پس چی؟

– برای فروزنده

– ول کن بابا!... او برای مشقای خودش با تو قهر میکنه، تو براش گریه میکنی؟!

– نمی خوام باهام قهر باشه!

– تو هم خیلی خیلی به خدا! بی خیال باش. خب نتونستی بنویسی. تازه مگه چی شده؟ خب

مامانش رو میاره با مدیر صحبت میکنه. از مدرسه که بیرونش نمی کنن.

خب یک دعوی دیگر که هادی ساعتش را اطلاع می دهد، مهدی را از فکر فروزنده در

می آورد.

– مهدی جان! عصر بعد از ساعت چهار. باهم میریم دیگه! ...

– کجا؟ باز دعواست؟ من مریضم...

– هه! تو نفر اصلی مایی دیگه. مثل مملی فشفشه که با فردین میره دعوا. نه! مثل رفیق

تارزان که کمکش میکنه. تو که نیایی من کی رو بیرم؟. تازه قرار دعوا رو گذاشتم. نامردی

نکنی.

– حالا چرا هی دعوا می کنی؟

– نترس! تو فقط پشت من رو داشته باشی، من خودم یک حمله میکنم، همه شون در

میرن.

رفتن به همراه هادی برای دعوا، تا حد زیادی فکر فروزنده را از سر مهدی در میآورد.

چند بار توی کلاس سرش را برگردانده بود فروزنده را ببیند اما نتوانسته بود توی

چشمهایش نگاه کند. فروزنده هم با حالت بی روح و سردی نگاه کرده و رویش را

برگردانده بود.

عصر، هنوز کیفش و کتابش را نگذاشته که هادی از پله ها پایین میآید و صدا میزند.

- مهدی بریم!

امکان نه گفتن نیست. بالاخره اگر نرود هادی کتک میخورد.

- چندتاییم؟ اونا چند تاین؟

اونا رو نمی دونم. ولی رفیقای خودمون نامردی کرده ن. هیشکی نیومده. فقط فکر میکنم

معصومی و عضدی هم بیان.

- یعنی میشیم ۴ نفر؟

- خدا کنه که همینا هم بیان. ولی... غصه نخور خودم می زنمشون!

مهدی با ترس و لرز دنبال هادی روان میشود.

- همیشه به محسن هم بگی بیادا!

- نه! محسن نامرده. اصلا کمک نمی کنه. تازه مگه ندیدی اون دفعه که رفیقاش رو زدیم،

از رفیقای خودش دفاع میکرد.

یک گاری دستی که حمالی آن را هل می دهد، و بار خریزه و هندوانه دارد با گاری اسبی

که از آنطرف میآید و ذغال و کنده بارش است راه کوچه را بسته اند.

بچه هایی که توی کوچه والیبال بازی میکنند، بازی را رها کرده و مشغول کار راهنمایی

رانندگی شده اند و به گاری اسبی میگویند دنده عقب برود تا اول این خریزه ای رد شود.

نزدیک به میدان مجسمه، هادی توی کوچه ای می پیچد. و از چند پیچ مهدی را باخود

می برد.

- هادی! اینجا که خیلی از خونه دور شدیم. نکنه بچه های محلشون رو جمع کنن!

- حالا بریم! قول دعوا که گذاشتم اگه نرم میگن ترسید. همه چی خراب میشه.

- آخه پس معصومی کو؟

- بیا بریم دیگه! اگه می خواست بیاد سر چهارراه سراب باید به ما می رسید.

هادی روی پنجه پا می نشیند و بند کفشهای کتانی اش را سفت میکند. معلوم است به محل دعوا نزدیک شده اند.

مهدی به اطراف نگاه میکند، شاید سنگ یا چوبی پیدا کند.
هادی آستینهایش را بالا میکشد و لوله میکند.

– یک جفت پایی برم توی شکمش که پخش زمین بشه. خیال کردن. نمی دونن با کی طرفن.

سر یک سه راهی، هادی پا کند میکند.

– اوناهاشون. عجب نامردا، نفر آوردن.

هفت هشت تا نفرات دشمن، آنسوی سه راهی ایستاده اند. همه هم قد و قواره هادی و مهدی اند.

مهدی فکر میکند: کاش جلیل رو می گفتم اونم بیاد. می خواهد جلو برود و به هادی بگوید که ول کن بیا این دفعه برگردیم. اما شک ندارد که هادی قبول نمی کند.

هنوز در همین فکر هاست که یک نفر از میان آن گروه هفت نفری جلو میآید. هادی با شجاعت به طرف او می رود. و هنوز نرسیده شیرجه می رود و پاهای او را میگیرد و بلند میکند. هادی هم پشت او را سفت میگیرد. دوفنر از آن طرف هم سراغ مهدی میآیند.

مهدی سنگی بر می دارد و به سمت آنها پرتاب میکند. آنها روی سرش می ریزند.

دو مرد که با دوچرخه از کوچه میگذرند، متوقف شده نگاه میکنند.

– چند نفر به چند نفر؟. این که نامردیه!

هادی دروسط چند نفر مشغول کتک خوردن و زدن است. مهدی هم گاه چند قدم عقب می رود اما از پشت او را میگیرند و هل می دهند و می زنند.

زنی در خانه اش را باز میکند،

- آقا برو پاسبان خیر کن! اینها دارن همدیگه رو میکشن! چکار دارین همدیگه رو می
زنین. مگه شما پدرمادر ندارین؟
دوچرخه سوارها که یکیشان پیرمردی ست مثل علی آقای ماست بند، جلو میآیند. آن که
جوانتر است ناسوس باد تایر دوچرخه اش را باز میکند و به پشت آنها که هادی را می
زنند می کوبد.
- ول کنین! این که نامردیه.
هادی ناگهان سر بلند میکند، گوشه چشمش باد کرده و چانه اش خونی است. ناگهان
جیغی میکشد و لگد محکمی به دهان یکی از نفرات آنها میکوبد.
پیرمرد هادی را پس میکشد و بین هادی و نفرات مقابل مانع می شود.
پیراهن مهدی پاره شده. ریگی را بر می دارد و به سر یکی از نفرات آنسوی پرتاب میکند.
- نزن بچه! شما که دونفرین! می خواین باز کتک بخورین!
هادی میگوید: دفعه دیگه بیچاره شون میکنم.
یکی از بچه های آنطرف که از هادی لگد خورده، خم شده دهانش را با دست گرفته و
دستهایش پر خون است.
پیرمرد عصبانی شده داد میکشد:
- د برین دیگه! اگه نه میرم پاسبان میارم همه تون رو بیرن کلانتری! برین آقا! بدبختی
کم داریم که بچه هامون هم همدیگه رو میکوبند. عجب روزگاریه؟!.

خبر دعوای هادی توی مدرسه پیچیده. هادی به معصومی و عضدی فحش داده است. اما اهل قهر کردن با آنها نیست. با غرور هم میگوید:
- ولی من هم حسابی زدمشون. با این که دونفر بودیم و اون نامردا هشت ده نفر بودن. اما حسابشون رو بعدا می رسم.

xxx

چند روز بعد مهدی در برگشت از مدرسه، به ردیف فروشگاههای نزدیک به کوچه شان می رسد. چند دهنه فروشگاه مانده به سرکوچه، فروشگاه جدیدی در حال ساخت است. مهدی بیاد مغازه کوچک شمس علی پیرمرد که در همین محل قرار داشت می افتد، و آدامسهای خروس نشان و خروس قندی او، و سالهایی که به دبستان می رفت را به خاطر میآورد.

سرکوچه و در پیاده رویی که امتدادش به چهارطبقه و ارگ و ردیف سینماها می رسد، محسن و چند تا از دوستانش ایستاده اند و با هم صحبت میکنند.

محسن مهدی را به دوستانش نشان می دهد. مهدی با آنها دست می دهد. یکی از آنها خیلی دستهای بزرگ و هیکل بزرگی دارد. محسن متوجه حیرت مهدی شده میگوید:
- بچه ها! مهدی ما هم از هیکل دکلو تعجب کرد!

دوستان محسن با صدای بلند می خندند.

مهدی می پرسد: اسمشون دکلو است؟؟!!

یکی از دوستان محسن میگوید: - نه! دکلو اسمش نیست. اسمش سردار است. اما چون هیکل مثل دکل بلند است، به او میگوییم دکلو!

خود سردار هم می خندد و اصلا از این که به او این لقب را داده اند ناراحتی نشان نمی دهد. مهدی از این حالت او احساس صمیمیت بیشتری با او پیدا میکند و به دستهای

بزرگ و سرووضع او نگاه میکند. کفشهایش مثل قبر بچه است. کت و شلوارش به اندازه پالتو آقاچان است. با وجود این که لباسهای مهدی و دیگر دوستانش خیلی شیک است، اما مهدی از سردار بیشتر خوشش آمده. میگوید:

– اون روز شما آمده بودین در خانه ما. من شما را دیدم.

ناگهان سردار یاد چیزی می افتد و بلند میخندد و به محسن میگوید:

– راستی به تو گفتم که مامانت به من چی می گفت؟

– نه! کی؟

– هفته پیش من اوادم درخونه تون. مامانت در رو باز کرد. گفتم محسن رو میخوام. یک دفه مامانت گفت: آها!... شما آقای دکلو هستین؟ « من هم خنده ام گرفته بود ولی نگفتم

نه. مامانت گفت، آقای دکلو! تو را به خدا مواظب محسن ما باشین. نگذارین خیلی دنبال

کارای بد بره. آقای دکلو! به محسن ما کمک کنین که درسش رو بخونه. ... چون این

محسن ما همه ش یا توی باشگاه بکسه، یا توی خیابونا... دو ساله که پشت سر هم مردود شده. خلاصه، هی میگفت: آقای دکلو... آقای دکلو...

محسن و دوستانش دلشان را گرفته می خندند.

مهدی میگوید:

– پس من هم میرم به مامانم میگم آقای دکلو سلام رساند.

...

در کوچه مهدی سرش را بر میگرداند و به محسن و دوستانش نگاه میکند. بعد از رفتن قاسم آقا به سربازی و سپاهی دانش، حالا محسن هر کار میخواهد میکند و از مامان حساب نمی برد. آقاچان هم که به او چیزی نمیگویند.

یقه باز پیراهن و شلوار پاچه گشاد و شیب دار محسن و موهای فرداده اش به او قیافه شیکی داده است.

مهدی به سر و وضع خودش را با محسن مقایسه میکند. این دفعه که آقاچانم برایم کت و شلوار خریدند، به آقای توحیدی میگم برام شلوارش رو پاچه گشاد بدوزه. بعد یاد آقای محبوبی میافتد و تعهدی که برای لباس ورزشی داده.

- این آقای معلم شما فکر کرده اینجا اروپاست؟! تا بوده بچه های ما به مدرسه رفتند و با کیف و کتاب درس خواندند تازه قدیمها ما در مکتب کیف هم نداشتیم. بچه به مدرسه می رود که سواد و علم یاد بگیرد. نمی رود که قهرمان ورزشی بشود! آقاچان است که در پاسخ درخواست مهدی، میگوید. مامان اعتراض میکند:

- آقا... مدرسه که مکتب خانه قدیمی نیست. نگاهی به زندگی مردم بیندازید! به آبروی خانواده ما هم فکر کنید. مگه مهدی می تواند توی مدرسه بگوید ما فقیریم؟ تازه این مهدی که از شما پولی نمیگیره.

- آفرین که نمیگیره. بچه خوبیه که درسش رو می خونه و پول نمی خواد. خانم! من فردا می روم به مدرسه شان میگویدم بچه ما میخواهد سواد یاد بگیره و بس! این چه فرمایشانیست دبیران شما می فرمایند! اصلا ملتفت مشکلات زندگی مردم نیستند.

- شما روتون میشه توی دفتر مدرسه این حرف رو بزنین؟ همه جا میگن اینها فقیرن!

- اونها از زندگی ما چه خیر دارند خانم. از املاک من چه خبر دارند که چاه موتور الان میل لنگش شکسته؟! چه خبر دارند که جعفر الان فراریه که به سربازی نره. و باید برم کلی پول خرج کنم که معافی براش بگیرم. چه می دانند که...
- اوه... حالا باز شروع کردین روضه بدبختی خوندن
مهدی میگوید: قاسم آقا لباس ورزشی داشتن! من رو به باشگاه ژیمناستیک می بردن. اونجا هم ساک داشتن هم لباس ورزشی. محسن هم الان دستکش بوکس خریده. هادی هم کفشهای فوتبال داره
- قاسم آقا خاصه! اون زمان تقاضا کرد. پسر بزرگ خانواده ماست. نه نگفتیم
- محسن چی؟ هادی چی
- محسن، خودش عرضه داره میره از خارجی ها پول در میاره! من به محسن پول باشگاه بوکس نداده ام.
مامان نگران می شود: محسن از کی پول میگیره؟ خارجیا!!
- بله! از این توریستهایی که برای سیاحت مشهد و زیارت امام رضا میآیند پول میگیره.
نمی دانم چکار میکنه براشون. حرفهاشون رو ترجمه میکنه برای مغازه دارها و از این کارها...
- عجب! چشمم روشن! شما که باباشی راضی هستی پسرت برود از خارجی ها پول بگیرد؟
شاید از راه به درش کنند! شاید هزار بلا به سرش بیارند!
- البته خانم من ملتف هستم و به محسن سفارش کرده ام که مراقب خودش باشد ولی محسن ماشاءالله پسر زرنگ و با عرضه ای است از پس خودش بر میآید.
نگرانی مامان برای محسن باعث می شود که قضیه پول لباس ورزشی مهدی فراموش شود. آقا جان هم که لباسهایش را پوشیده راهش را می کشد و می رود.

شب، مامان محسن را گیر آورده است:

- ها... به من نگفتی که میری با خارجیا چکار میکنی!؟!

محسن با غرور می گوید:

- خیلی عالیہ مامان! اصلا نگران نباشین!

- حالا بگو چکار میکنی برای خارجیا بی دین؟ از راه به درت نکنن!

- هه! هه! تازه من اونا رو مسلمون هم میکنم!

- چی میگی؟ تعریف کن ببینم!

- مامان! میرم دور حرم، یا راه آهن، اونجا که توریستها از راه میان. اونا از خدا می خوان یک راهنما پیدا کنن که بهشون بگه چی کجاست؟ بعد می برم شون هر جا که میخوان. هم باهاشون انگلیسی حرف میزنم و زبانم خوب میشه، هم مزدم رو میگیرم. تازه پیش جواهر فروشیها که میبرم، جواهر فروشیها هم برای این که توریستهای بیشتری براشون ببرم، به سهمی هم به من میدن!

- این کار ننگ و عار نداره؟

- چه ننگ و عاری مامان! من که اولاً بیشتر برای زبون انگلیسی میرم باهاشون. ولی... بذارین براتون بگم امروز چه کاری کردم. خیلی جالبه. امروز به گروه توریست رو بردم توی حرم امام رضا. بعد اونا همینجوری می خواستن برن تو. خادما ریختن که نمیه. اینا نجسن. حتی خادما نمی خواستند دست به کفشهای توریستها بزنن. گفتن باید اینارو از صحن هم بیرون بیری.

من آمدم برای توریستها توضیح دادم که ضریح چیه. امام رضا کیه. اینقدر از آینه کاریهای توی حرم براشون تعریف کردم که گفتن ما می خواهیم بریم توی ضریح رو هم ببینیم. گفتم اجازه نمیدن، ولی من براتون اجازه شو میگیرم.

بعد رفتم پیش خادمای حرم. گفتم شما آقا جان من رو می شناسین؟

گفتن آقا جان شما کی باشه؟

گفتم آقا جان من خادم امام رضاست. قاضی دادگستری هم هستن. چهارشنبه ها بعد از ظهر میان غبار روبی ضریح!

یکی از خادما گفت: آها... پدر شما خادم افتخاریه؟

گفتم: در حقیقت افتخار پدر من این هست که خادم امام رضاست. این رو که گفتم رفتارشون با من عوض شد. بعد گفتم آقا جان من سفارش کرده که اگر توانستی این خارجیها را با امامان ما آشنا کن و ببرشان که شکوه حرم را ببینند. تا بفهمند که امام رضا چه جایگاهی در بین مردم داره.

خادما خوششان آمد و رویشان کم شد. من هم بلافاصله گفتم: تازه این توریستها هم خداشناسند. همه شان مسیحی هستند. حالا من به آنها سفارش کرده ام که پاهایشان را کنار حوض صحن، آب بکشند. اجازه بدهید که بیایند ضریح را ببینند. خلاصه اجازه دادند و توریستها را بردم تمام شبستانها و ضریح رو تماشا کردند و عکس گرفتند. با خودم هم عکس گرفتند.

مامان هم که خوشش آمده بود گفت: خب! برای اینکار اگه ازشون پول بگیری درست نیست. چون اجرت از بین میره.

- نه مامان! من برای حرم که ازشون پول نمیگیرم. اصلا یک جوری باهاشون برخورد میکنم که خودشون مثلا دلار میدن که توی بانک تبدیل کنم، پولهاشون رو میدن دست من. بعد یک چیزی براشون میخرم. اصلا بقیه ش رو نمیگیرن. خیلی سطح بالا باهاشون حرف میزنم.

- دستکش بوکس رو از همین پولها برای خودت خریدی؟

– نه! دستکش بوکس رو روزی که با آقاجان به سینما رفتیم فرداش آقاجان رو بردم توی باشگاه و نشونشون دادم که برای بوکس لازمه دستکش داشته باشیم و گرنه استخونای دستم می شکنه. آقاجان برام خریدن.
مامان میگوید: دیدی مهدی! که بابات دروغ گفته! ...
مهدی مسایل جبر و مثلثاتش را حل میکند و چیزی نمیگوید.

برف سنگینی باریده. سه روز است که بی توقف، برف می بارد ظهرها کمی هوا باز می شود، نوری از وسط آسمان ابرها را روشن میکند. اما خورشیدی پیدانمی شود. تنها دلگرمی می دهد و ذرات برف که ریزتر شده اند، تنک تر پایین می آیند و تو را می فریبند که گویی برف تمام شد. ولی عصر، باز اخم ابرها درهم می رود و ذرات برف درشت تر می شوند.
بچه ها در حیاط مدرسه وسیله بازی خوبی پیدا کرده اند. جنگ با گلوله های برف. چند بازی دیگر، هم در حیاط مدرسه و هم در کوچه ها و پیاده روها و حیاط خانه ها به راه افتاده. دویدن و سر خوردن روی راهروهای یخ بسته و در پایان ننگ داشتن خود از افتادن.

هیچ بچه این نیست که در مسیر مدرسه تا خانه وسوسه نشود که بخشی از راه را با این شیوهٔ دویدن و سر خوردن نپیماید. حتی مهدی هم که بچهٔ آرامی است و اهل کارهای خطرناک نیست، نمی تواند در برابر این وسوسه مقاومت کند.

کوچه ها پر از برف است و از اطراف، هنگام عبور، ناگهان صداهای فروریختن برف به گوش می رسد. مهدی بیشتر اوقات، به آسمان فحش می دهد. چون اوضاع خانه شان خیلی خراب است. تمام لوله ها یخ زده است. توی کوچه مامان رامی بیند که سطلی در دست دارد و از نانوائی بیرون می آید.

- بیا مهدی! کمک کن! این سطل را ببریم خانه.

- آب نیست؟

- نه! کنتور آب یخ زده و ترکیده. همهٔ لوله ها یخ زده اند. این بابات که به فکر خانه و زندگیتان نیست. همهٔ فکر و ذکرش شده، ده، چاه موتور، املاک... بعد از سی چهل سال زندگی باید مثل زناى دهاتی با سطل بریم از نانوائی آب بیاریم.

مهدی دستهٔ سطل را میگیرد. کمی آب لبپر خورده روی پایش می ریزد.

- مواظب باش! الان پات یخ میزنه!

- یخ زده!

کفش مهدی سوراخ دارد و آب از زیر جوراب تمام کف پایش را خیس کرده است. با هر قدم قطرات آب از شکاف دریدهٔ کفش بیرون می زند.

- خب به این بابات بگو که کفش برات بخره.

این سالها، سالهای فقیر شدن آقا جان است. کل خانواده و از جمله مهدی دیگر حتی خاطرات آن سالهای اعیانی زابل و بیرجند را هم بخاطر نمی آورند. مامان همچنان که به نفس نفس افتاده غرغر میکند.

- از وقتی باز نشسته شده، دیگه ماه به ماه میره ده. همونجا اطراق میکنه. انگار نه انگار که اینجا خونه و زندگی داره.

مهدی به آقاخان فکر میکند. و آن روز عصر که آقاخان از پله های دالان خانه پایین آمد و کلاه شاپویش را از سر برداشت و گفت:

- بچه ها! دیگر دادگستری و اداره تمام شد. من بازنشسته شدم!

از آن روز به بعد مهدی آقاخان را در هیأتی تازه می دید. هیأتی همچون نادرشاه، که در کتاب تاریخ دیده بود. یک شنل بلند چرمی که تمام سطح داخلش پشم گوسفند و بیرونش

نوعی جیر زرد رنگ بود روی دوش می انداخت. یک کلاه پشمی راه راه، مثل کلاههای

روسی روی سرش میگذاشت، و روی تشک می نشست. و چایی می خورد. و به دفترهای

حساب و کتاب و پولها و درآمد روستا و کسر و کمبودهای هزینه هایش می رسید.

- توی تمام این سالها هیچوقت همچین برفی نیامده. نیم متر برف توی کوچه ها جمع شده.

راستی مهدی! تو چرا دیر از مدرسه میای؟ ها؟

- دیر نیامدم.

- کلک می زنی! مگه ساعت چهار تعطیل نمی شین؟ الان ساعت پنجه! یکساعت طول

میکشه تا از مدرسه به خونه بیای؟ نکنه عاشقی چیزی شدی؟ ها؟

...-

- چرا جواب نمی دی؟ خیلی وضعمون خوبه! خیلی سرووضعت خوبه!؟ با این لباسا که نه

پالتوی گرمی داری، نه کفش درستی، توی خیابونا چکار میکنی؟ می خوای مریض بشی؟

...-

مهدی روی برفها لیز میخورد و خود را نگه می دارد.

- حالا کی میان کنتور آب رو عوض میکنند؟

- خدا می دونه. الان هر روز باید چند بار بریم از نونوایی آب بیاریم. تا هم یخای لوله ها باز بشه. هم برم شهرداری بگم بیان کنتور رو عوض کنن.
مامان باز شروع به نفرین آقا جان میکند.
- این خونه کهنه کاهگلی رو هم تابستون گفتم آقا فعله بیار سقفش رو کاهگل کنند، نکرد.
حالا از سقف هم آب می چکه.

چند روز بعد، کربلایی حیدر و همسر و بچه هایش از راه می رسند. یک خانواده کاری که خدا آنها را رسانده است. چون همه شان اهل کارند. بخصوص زن کربلایی که در همه امور به مامان کمک میکند و بعد هم سه تا پسرش، ابراهیم، برات و مومن علی. حتی مؤمن علی که ده سال دارد حسایی در جمع کردن برفها از حیاط به ابراهیم و برات کمک میکند.
شب، کربلایی کنار مهدی می نشیند.

مهدی دفتر و کتابش را روی قالی پهن کرده مشق می نویسد.
زن کربلایی با دامن بلند و چین دارو پرگالش کنار مامان نشسته. برای برات و مؤمن علی چایی می ریزد.

برات تقریباً یک سال از مهدی کوچکتر است. اما مؤمن علی حدود ده سال دارد.
هر دو به مشقهای مهدی ودواتی که جلوی روی قالی گذاشته نگاه میکنند.
مهدی با قلم نی توی دوات می زند و روی دفترش حروف الفبا را به خط نستعلیق از سرخطی که آقا معلم نوشته، تقلید میکند.
کربلایی میگوید:

- این مهدی آقا باید ما را هم سواد یاد بدهد.
مامان میگوید: شما که کربلایی قرآن می خوانی! نه؟
- خیلی کم خانم! ما یک کمی قرآن بلدیم. بچه که بودیم یک کمی این ابراهیم ما را یاد داد. ولی خود ابراهیم هم دیگرتوانست به مدرسه برود.

مامان می پرسد:

بقیة بچه ها را هم به مدرسه گذاشتی؟

زن کربلایی میگوید: نخیر خانم! مدرسه توی قوچانه. توی ده، مدرسه نیست.

مهدی به برات و مؤمن علی نگاه میکند.

صورت هر دوشان پوستی سوخته دارد. موهای سر کوتاه، استخوان گونه هاشان برجسته. و چشمها کمی بادامی شبیه مغولهاست. مؤمن علی چاقتر است و صورت گردتری دارد. اما برات لاغر است.

– همیشه مامان که برات و مؤمن همین جا بمونن، روزها برن مدرسه؟

زن کربلایی میگوید: آقا پسر! اینها بمانند برون مدرسه، ما زندگی مان با چی بگذره؟ آخر اینها هر دوشان چوپانند! هر دوشان چوپانند. می روند با گله به صحرا. گله را که نمی شود به صحرا نبرد.

مهدی سعی میکند خودش را جای برات بگذارد.

– یعنی هر روز توی این برف و سرما به صحرا می رن؟

زن کربلایی میگوید: خب حالا زمستان است. ولی در زمستان هم گوسفندهای ده علف می خواهند، تیمار میخوانند.

مهدی می پرسد: یعنی شما هم مثل آقا جان ما یک گله گوسفند دارین؟

کربلایی میگوید: نه مهدی آقا! چوپان از خودش گوسفند ندارد. گوسفندهای اهالی ده را می برد به صحرا.

مهدی می پرسد: در زمستان که صحرا پر برف است

– خب، کارهای ده کم نیست. دیگر شما وقتی خدای نکرده بچه دهقان بودی، دیگر نمی

توانی هم در شهر به مدرسه بروی هم چوپان باشی.

مهدی میگوید: آقا جان گفتند شما هم وقتی جوان بودین، چوپان بودین

کربلایی میگوید: بله! پدر ما هم چوپان بوده. خودمان هم چوپان بودیم. اما حالا ابراهیم ما انشاالله دارد می شود کدخدای ده. آنوقت اگر انشاالله خدا خواست شاید برات بتواند به قوچان برود برای مدرسه.

هادی میگوید: قاسم آقا سپاه دانش شده اند به بچه های ده درس می دهند. توی علی آباد شما سپاهی دانش نیامده که مدرسه راه بیندازد؟

زن کربلایی حیدر میگوید: توی علی آباد ما هیچ از این خبرها نیست آقا! مامان میگوید:

مهدی! مثل این که در میزنند برو در را باز کن.

مهدی در خانه را باز میکند. هیچ کس نیست. وقتی از راهرو پایین می آید، محسن از اتاقی که قبلا اتاق قاسم آقا بود بیرون میآید و میگوید:

– مهدی جان! میتونی برای ما چایی بیاری؟ ببین به مامان بگو اون چراغ علاءالدین را بدهند بیاری اینجا. ما میخواهیم تا آخر شب درس بخوانیم.

مامان همراه چراغ علاءالدین یک کتری و یک قوری چایی هم می دهد که مهدی ببرد. برات هم برای بردن آنها به اتاق آن سر حیاط کمک میکند. توی حیاط برف است. مهدی میخواهد چراغ علاءالدین را بردارد اما برات نمیگذارد. و خودش آن را بلند میکند. – شما همان قوری ها را بیارین!

توی حیاط، مهدی از برات می پرسد: شما چند تا خواهر و برادر دارین؟

– خواهر، هیچ! ما همین سه تاییم. ابراهیم و من و مؤمن علی. یک دختر کوچک به دنیا که آمد مرد.

در را که باز میکنند که علاءالدین را بدهند، مهدی می بیند که دکلو دوست محسن توی اتاق نشسته. به او میخندد. دکلو هم دستش را بلند میکند و می خندد.

– به مادر تان سلام برسان! بگو «آقای دکلو» است.

فردا ظهر که مهدی از مدرسه بر میگردد، تمام حیاط از برف پاک شده. مامان میگوید:
- خدا خانوادهٔ حیدر را برایمان توی این برف سنگین رساند. وگرنه کی می خواست اینهمه
برفها را جمع کند.
تمام حیاط از برف تمیز شده. یخ حوض را شکسته وتوی باغچه ها ریخته اند و نیمهٔ دیگر
هر باغچه یک کوه برف است. مؤمن علی از روی کوه برف یک سرسره درست کرده و از
آنطرف بالا می رود و از اینطرف پایین میخیزد.
- مامان خود کربلایی و ابراهیم و برات کجا رفته اند؟
- رفته اند حرم امام رضا.
ناگهان صدای محسن میآید که دست قمر را گرفته از آشپزخانه بیرون می کشد.
- بیا! چند بار گفتم تا ظهر بروی برای علاءالدین نفت بخری؟ چرا نرفتی؟
قمر ناله کنان خود را به زمین می چسباند. اما محسن او را هل می دهد و به سمت کوه
برف وسط باغچه ها می کشد
- باید وسط این برفها، دفنت کنم!
مهدی با حیرت به این صحنه نگاه میکند.
محسن دست قمر را رها میکند و بیلی را برمی دارد و در برفها حفره ای ایجاد میکند.
- ها... الان که بری توی این حفره، بعد با بیل...
مهدی میگوید: چکار کرده مگه؟

- به تو مربوط نیست!

بعد رو به قمر میکند:

- من الان میخواهم با رفیقم درس بخوانم. اتاق سرد است علاءالدین هم نفت ندارد. چکار کنم؟

مهدی میگوید: خب خودت برو چلیک نفت را ببر از نفت فروشی نفت بخر! قمر که هزارتا کار دیگه مامان بهش میدن!

- محسن رو به مهدی میگوید: گفتم تو زر نزن! اگه نه تو را هم میکنم توی همین گودال!

- اوهو... مگه تو کی هستی؟! قاسم آقا نیست، خیال کردی میتونی زور بگی؟

محسن همانطور که حفره را با عجله و نفس زنان میکند، برفها را با بیل به سمت مهدی پرت میکند. یک مشت برف گل آلود روی کت و سر مهدی می ریزد.

- مامان! نگاه کنین این محسن چکار داره می کنه؟

- بهت که گفتم که به تو مربوط نیست.

حالا محسن دست قمر را گرفته و محکم او را به سمت حفره میکشاند.

- بیا! بیا خودت برو و گرنه با لگد فرویت میکنم توی این گودال برف.

قمر به گریه افتاده است.

محسن خم می شود و پای قمر را هم می گیرد و او را بلند می کند که به گودال بیندازد.

قمر بناچار اطاعت میکند و خودش داخل گودال می رود.

محسن بیل را بر می دارد که روی قمر برف بریزد.

فریبا و مرتضی هم روی ایوان آمده اند و نگاه میکنند.

- بیچاره قمر!

مهدی داد میکشد:

- اوهوی محسن! قمر اونجا یخ میزنه. چکار داری میکنی؟

– گفتم خفه شو! این باید تنبیه بشه! تو هم زیاد حرف بزنی با این بیل تنبیهت می کنم!

محسن مشغول ریختن برف روی سر قمر می شود تا در گودال را با برف ببندد
مهدی چشمش به یک تکه یخ بزرگی می افتد که روی آبهای حوض شناور است. یخ را بر
می دارد و داد می کشد:

قمر رو بیار بیرون!

محسن به طرف مهدی بر میگردد. تکه یک بزرگ توی دست مهدی به طرف صورت
محسن پرتاب می شود. وتوی دماغش میخورد.

مهدی به سمت دالان خانه پا به فرار می گذارد. و محسن هم به دنبالش.
توی پله ها، مهدی به زانوان آقای منصورپور بر میخورد که وارد خانه شده.
– چی شده؟ چه خبره؟.

مهدی پشت آقای منصورپور مخفی می شود و میگوید:
محسن قمر رو توی برف کرده.

محسن به آقای منصورپور می رسد. با عصبانیت بینی خونینش را پاک میکند.
– به خدا میکشمش!

مهدی میگوید: خدا تو رو میکشه! که قمر رو توی گودال برف کردی!
آقای منصورپور جلوی محسن را میگیرد. و او را آرام میکند. و میگوید:

– بینیتان که نشکسته؟! نه الحمدلله. بابا بیایید! الان وقت دعوا نیست. من یک خبر خوب
برای شما آورده ام. (آقای منصورپور به جعبه شیرینی که در دستش دارد اشاره میکند).
بعد یک شیرینی زبان درمیآورد و توی دهان محسن میگذارد و دست محسن را میگیرد و
به سمت اتاقها میکشاند.

مهدی پیروزمندانه به سمت بیل می دود و برفها را کنار می زند.
قمر ساکت و ترسیده توی گودال نشسته.

- بیا بیرون خله! تو هم اونجا نشستی که بمیری؟! این محسن دیوونه میگه برو توی قبر،
میری؟
- حالا محسن آقا شما رو زننه!
- الان که نتونست. حالا یاد گرفتیم. اگه بزنه منم می زنم!
- دماغشون خونی شد؟ نشکسته باشه؟
- بیا بیرون فکر خودت باش که از سرما یخ نزنم. اون هیچ مرگش نشده
مهدی پیراهن بازوی قمر را میگیرد و او را بیرون میکشد.
روسی و پیراهن قمر پر از ذرات برف است. پاهایش یخ زده است.
مامان روی ایوان آمده، و قمر را صدا میزند!
قمر! قمر! ورپریده! چکار میکنی! کجا بودی؟ چرا نرفتی نفت بخری! الان هیچ نفت
نداریم. اتاقها سرد شده!
قمر به آشپزخانه می رود.
- کجا میری؟
- پیت نفت رو ببرم از نفتی نفت بخرم
- مهدی جلوی در آشپزخانه پیت نفت را از قمر میگیرد، تو برو توی اون پرخو زغالها. اون
پلاس رو بنداز روت که سرما نخوری! من میرم نفت میخرم
- مهدی آقا خودم میرم! مامان دعوا میکنه!
- تو برو اونجا قایم بشو که گرم بشی! کاری نداشته باش! مامان نفت میخوان الان میرم
می خرم.
قمر می ترسد اما با تشر مهدی ساکت می شود و قبول میکند.
مهدی توی کوچه و خیابان تا مغازه نفتی می دود. چند بار سر میخورد. و روی یخها می
افتد. جلوی مغازه نفتی صف بلندی است. مهدی با خود میگوید: «تقریبا تا یکساعت دیگر

هم نوبت من نمی رسه» ناگهان یکی از بچه های کوچه شان را می بیند که توی صف تا نزدیک منبع نفت مغازه رسیده. جلو می دود:

- خسرو جان! سلام! میشه این چلیک رو هم برای من بگیری!

صدای چند نفر از توی صف بلند می شود:

- توی صف زن آقا! ما اینجا توی صفیم. نمیشه هر کسی بیاد چلیکش رو بده به یکی دیگه!

مهدی با خجالت و التماس به مردی که این حرفها را میزد نگاه میکند.

- مهمون اومده خونمون. اتاقا سرده. الانم من باید برگردم زود برم مدرسه!

مرد با همان نگاه ملتمسانه مهدی ساکت شده.

در برگشت، مهدی یکی از چلیکهای نفت خسرو را هم از دستش بیرون میکشد.

- جان من بده! من برات میارم!

- نه بابا! جان تو نمیشه! من که کاری برات نکردم

- اگه تو نبود، الان من یکساعت توی صف بودم اونوقت قمر مون کتک میخورد

میله دسته های دو چلیک روی انگشتهای مهدی فشار میآورد. دستها یخ زده و سر انگشتهای بی حس شده است. اما خوشحال است که کاری برای قمر کرده است.

در برگشت، وقتی نفتها را توی علاءالدین می ریزد، مامان میگوید:

- قمر چه زود به هم گشت نفت خرید آورد؟ می بینی! ورپریده جایی که میخواد کار بکنه، چه زود کار میکنه! حالا کجا رفت؟

- یخ زده بود رفت توی آشپزخانه!

دهان همه بچه ها می جنبند. آقای منصورپور یک شیرینی هم به مهدی می دهد.

- به شما ندادم؟! اصلا شما هم که مهدی آقا بی وفا شدی؟ نمی پرسی چه خبر شده؟

- راستی چه خبر شده؟ خبر خوش چی بوده؟

- شکوه، شکوه به دنیا آمده!
- هادی درحالی که یک شیرینی دیگر از توی جعبه بر میدارد میگوید:
- فرشته برای عاطفه خانم یک بچه آورده!
مهدی میگوید: کو بچه؟ کجاست؟
- توی بیمارستان. پیش عاطفه خانم.
مهدی ناگهان به یاد قمر می افتد:
- مامان! شیرینی به قمر نمی دین؟
- بگیر! این را بگیر ببر بده. اون هم بنده خداست. دختر بدبخت مردم. خدا نمی دونم
عاقبت چه جوری از سر گناه ما میگذره.
آقای منصورپور میگوید:
- خانم! قضیه قمر را آقای علیدوست هم دیروز به من میگفت: میگفت، این قمر آبروی
خانواده آقای بنایی را توی خیابان می برد. میگفت میاد توی مغازه سرش را میگذاره به
دیوار، ایستاده میخوابه.
مهدی یک شیرینی زبان بر میدارد که برای قمر ببرد. دم در آقای منصورپور میگوید:
- راستی یکی هم برای آشتی با محسن آقا ببر!
- اون که همون اول خورد؟
- باشه! برای این که با او آشتی تان بشود گفتم.
- مامان میگوید: آقای دکلو هم مهمانش است. بیا اونجور نبر! بده! بیا بگذار توی این
بشقاب. اونجوری بده!
مهدی پیش خود میگوید: محسن کوفت بخوره. اما از این که برای دکلو شیرینی ببرد
راضی است. بخصوص که سر راه، اول به مطبخ می رود.

حبيب الله خان

جلد ۳

محمد قرائی

عصر است.. کفش های مهدی روی آسفالت پیاده رو و موزائیکهای جلوی مغازه ها کشیده می شود. افکار و خاطرات گوناگون به سرش میآید. از پوشیدن دمپایی و قدم زدن در خیابان، لذت می برد. از این نقض مقررات اجتماع که روحیه ای شورشی به او می دهد، خوشش میآید. این کار هر روزش شده. عصر با کتاب از خانه راه افتادن، و راه درازی را پای پیاده، تا حاشیة جنوبی شهر پیمودن. تا آخرین خیابانی که بعد از آن شهر تمام می شود، خیابان بلندی است پر از جوان زیر دیپلم و کنکوری. و همه، شب تا صبح، زیر نور چراغهای خیابان راه می روند و یا روی پتوهای در پیاده رو، درس میخوانند.

به گذشته فکر میکند. به سالهای دبیرستان. به قمر که یک روز از خانه فرار کرد. به خانواده شان که بتدریج کوچک و کوچکتر شد، به جعفر آقا که حالا کارمند بانک شده؛ محسن که حالا دانشجوی دانشگاه تهران است، آقا جان که بعد از بازنشستگی اش از دادگستری و بیشتر اوقاتش را در دهات و سر املاکش می گذرانند، و به این که حالا

خودش، تقریباً بزرگ خانه است، چون در آن خانه شلوغ و پر هیاهو، او و فریبا و مرتضی و پریوش و امید مانده اند. هادی هم که اغلب اوقات به خانه نمی آید؛ سرش در ورزشها و کشتی گرم است و بیشتر با دوستانش میگذرانند. ...

چهره محسن جلوی چشمش میآید که عید از تهران آمده بود:

— حواست باشه! اگه امسال در کنکور قبول نشی، باید انقلابیون ظفار رو بکشی! چون شاه برای کمک به سلطان قابوس، سرباز می فرسته عَمَّان.
- خب من نمیرم!

— هه! مگه دست توئه؟! خدمت سربازی که رفتی که نمیتونی حرف گوش نکنی!! ارتشه!
ارتش هم چرا نداره!

- من کسی رو نمیکشم!

- اونوقت اونا تو رو می کُشن. چون سرباز شاه هستی!

- چرا شاه به سلطان قابوس کمک میکنه؟

— چون به خودش هم دستور میدن! قبلا انگلیسیها، حالا آمریکایا! توی دانشگاه، به شاه میگن زاندارم منطقه!

...

این دومین بار است که مهدی چیزهایی درباره حکومت و شاه می شنود. پیش از آن، هرچه شنیده از آقا جان است که راجع به هیتلر و رضاخان میگفت و می خواند:

«گفت موسولینی به هُر هیتلر تو میان دلاوران مَرَدی؟!»

فتح مسکو دلیل مردی نیست دفع چرچیل اگر کنی مردی

پاسخش داد قائد ژرمن که میان دلاوران مَرَدَم

فتح مسکو اگر نکردم من تو بگو جان من چه گُه خوردی!؟»

مهدی هیچوقت از صحبت‌های آقا جان نتوانسته بود بفهمد که بالاخره رضاخان آدم خوبی بود یا نه! چون هر بار حرفی می زد، یکبار میگفت:

«رضاخان مملکت را ساخت. راه آهن را با یک قران گران کردن قند و چای درست کرد! آلمانی ها راه آهن را برای ایران ساختند. دانشگاه را هم رضاخان در ایران بنا کرد.»
یکبار میگفت:

— رضاخان ایل و تیره ما را متلاشی کرد. چون اجداد ما به او سر نسپردند. او هم حریف نشد که با آنها بجنگد، پراکنده شان کرد.»

بعد که مهدی می پرسید که مگر اجداد شما حکومت داشتند، آقا جان جواب می داد:
— «بله! بله!... اجداد ما پنجاه سال حکومت داشته اند، بعد هم در ولایات مختلف، حکم میکردند. خوانین بزرگی بودند. سر سفره شان فقیر و غنی نان میخورده اند... اما بالاخره... اجداد ما بیعرضه بودند، نتوانستند قدرت را نگه دارند، حالا هم متأسفانه فرزندان ما هم عرضه ندارند که بروند حکومت را پس بگیرند!»
مهدی به یاد میآورد آن شب که آقا جان این حرفها را می زد، قاسم آقا و جعفر آقا هم در اتاق نشسته بودند، محسن با خنده به قاسم آقا گفت:

— پس خود آقا جان و برادرانشان این وسط چی میشن؟!

هر دو برادر بزرگتر چشمهایشان را گرد کرده و لب گزیده بودند که مبادا آقا جان این جمله جسارت آمیز را بشنود.

آقا جان بعضی وقتها هم از آیزنهاور تعریف میکرد... گاهی هم از دوگل میگفت. و بعضی وقتها هم از ناپلئون و نادرشاه.

— آقا آدم باید غیرت و همت داشته باشد. ...

بعد شعر می خواند:

— همت بلند دار که مردان روزگار، از همت بلند به جایی رسیده اند.

بعد ناگهان از باسکرویل آمریکایی تعریف می کرد و شرح کتاب مشروطه کسروی را برای مهدی میخواند که:

– آقای مهدی خان! بیا ببین! این جوان آمریکایی آمده توی مملکت ما، برای ما در خدمت ستارخان جنگیده و جان داده!!؟ البته خیلی جوان و خام بوده! چون هرچه ستارخان به او گفته که شما اقدام به حمله نکنی، گوش نکرده. و سربازهایش همگی از پشت سر فرار میکرده اند اما او به پشت سرش هم نگاه نمی کرده و ناگهان فرمان حمله داده و اولین نفر هم خودش کشته شده! خیلی جالب است؟

بالاخره مهدی سر در نیاورده بود که آقا جان با کدام تیره و طایفه موافق است. و به این نتیجه رسیده بود که افکار آقا جان هم مثل زندگی اش، آش درهم جو شی است با علایق مختلف.

اما حرفهایی که محسن از دانشگاه آورده بود و از نوکر آمریکا بودن شاه می گفت، یکدست بود:

— پیش کسی نگویی! شاه ما الان نوکر آمریکایه. پدرش رو، خود انگلیسیها آورده ن. بعد خود انگلیسیها او را گذاشتند جای پدرش. بعد هم که زور انگلیس در دنیا کم شد، رفت نوکر آمریکا شد.

مهدی باز یاد گفته های آقا جان می افتد راجع به فرستادن رضاخان به جزیره موریس، و باز آنجا هم معلوم نبود که بالاخره از رفتن رضاخان ناراحت است یا خوشحال:

— آقا، میگن ایشان را بردند به باغی در کرمان. قبل از این که به جزیره موریس بفرستند. بعد ایشان آنجا یک پوستین بلند روی دوشش می انداخت، و توی باغ حیاط گشت می زد و بعد که از پله های عمارت بالا می رفت که به اتاق وارد شود، آنجا یک آینه قدی بلند بود، رضاخان که قامت خودش را توی آینه می دید می ایستاد و به خودش میگفت:

– اعلیحضرت قدرقدرت قوی شوکت همایونی؟!!!!! آی زکی!!!!

- یعنی چی آی زکی؟

- یعنی این که بابا حالا پشمی به کلاهد نیست!

و آقا جان بعد از این واقعه بلند می خندید! بعد میگفت نمی دانی این رضاخان چه هیبتی داشته. بیچاره را به این روز انداختند...

و گنجی مهدی از نظر آقا جان باز بیشتر میشد.

...

دمپایی اش روی سطح پیاده رو کشیده می شود. کم کم به منطقه خلوت بیرون شهر نزدیک شده. جوانانی مثل خودش در طول خیابان مشغول درس خواندن اند.

اینها فرزندان آن طبقه از مردم اند که در خانه، اتاق جدا و سکوت لازم برای درس خواندن را ندارند. مهدی هم به همین فکر میکند و احساس حقارت میکند. به خانه شان فکر میکند، که همه چیز در سه اتاق خلاصه می شود. و شب اتاق نشیمن، اتاق خواب می شود. و هیچ اتاقی به بچه ها اختصاص ندارد و جایی برای درس خواندن نیست. تنها یک اتاق کوچک متعلق به قاسم آقا و محسن بود که حالا مامان آن را به انبار میوه ها تبدیل کرده. بعلاوه درس خواندن در طول شب در یک اتاق، خواب میآورد. اما وقتی در زیر درختان راه می روی، و گهگاه با دوستی مشغول صحبت می شوی، احساسی از بزرگ شدن و نوعی تفریح همراه با درس داری.

خیابان بلند احمد آباد، که یکی از بزرگترین و پهن ترین خیابانهای مشهد است، غیر از خیابان اصلی وسط، دو خیابانک هم در دو سوی خیابان اصلی دارد. و با چهار ردیف درخت بلند، که شاخه های شان از دو سوی خیابان به هم می رسد، در بعضی نقاط، اجازه دیده شدن آسمان را نمی دهند.

این، منطقه ثروتمند نشین مشهد است. در دو سوی خیابان، باغهای بزرگ با ساختمانهای بزرگ در عمق. و این مجموعه باغهای بزرگ دولتی، باعث خلوتی خیابان می شود.

مهدی یاد سالهایی میافتد که برای استقبال از شاه با بچه های مدرسه به همین جا آورده شده بود.

– مثل این که همین خیابون بود که توش صف کشیده بودیم؟!

حالا احساس میکند دیگر بزرگ شده. اوضاع خانه هم خیلی تغییر کرده.

عاطفه خانم مدیر یک دبیرستان دخترانه است، و از آن خانه قدیمی به خانه نوساز و شیکی که آقای منصور پور ساخته منتقل شده اند. خانه ای درست مشابه خانه پدر جلیل. که خانواده اش را از آن منطقه قدیمی به محله سعد آباد کشید و خانه ای شیک با مهندسی جدید بنا کرد.

به همین دلیل است که جلیل اصلا برای درس خواندن به شبخوانی های خیابانی نمی آید. مهدی چند بار که به منزل پدر جلیل رفت بشدت احساس حقارت کرد. دیوارهای مرمر خانه پدر جلیل اصلا با دیوارهای کاهگلی و نمور خانه خودش قابل مقایسه نیست.

اگرچه پدر جلیل بازاری و پارچه فروش است، اما به تدریج با همین تجارت قماش توانسته ثروت قابل توجهی جمع کند و دو حمام عمومی و خصوصی هم بخرد.

مهدی چند روز پیش را به یاد می آورد که جلیل را پشت بنز پدرش در جلو خانه شان دید که ماشین را از حیاط به خیابان می راند.

بعد که مهدی به پدر جلیل سلام کرده بود او مهدی را هم سوار کرده و تا مغازه قماش پدرش رفته بودند. بنز پدر جلیل مثل یک کشتی نرم و روان بود.

...

همانطور که راه می رود و فکر میکند به منطقه نهایی شهر می رسد همانجا که جعفر آقا خانه دارد. روز عروسی جعفر آقا به یادش می آید که او در خانه جا مانده بود و چون لباس و سرووضع خوبی نداشت در عروسی شرکت نکند. اما دوساعت بعد، شوهر عاطفه خانم به دنبالش آمد و با اصرار او را سوار کرد و برد.

آن روز عروس جعفر آقا را به یاد می‌آورد طعم شیرینیهای زبان و شیرینیهای برنجی در دهانش میافتد. حیاط چراغانی و میزهای متعدد توی حیاط و اتاقهای پر از مهمانان... خانواده دایی جان محمودر ضا هم از تهران آمده بودند. مهدی یک گوشه نشسته بود و هیچ کس به او اعتنایی نکرد. فقط در لحظات آخر، مامان او را پیدا کرد.

- به عروس مبارکباد گفتی؟

- نه!

- ای خدا مرگم بده!... پاشو؟ چرا عزا گرفتی؟ تو مثلا برادر دامادی...

- خجالت میکشم. لباسام خوب نیست

- عیب نداره. اینجوری ساکت نشین! جعفر بدش میاد! فکر میکنه از عروسش خوشحال نیستی... بیا!...

مامان او را جلو خانواده عروس برده بود و مادر اشرف خانم او را بوسید، پدرش یک شیرینی آرد برنجی توی دهان مهدی گذاشت. آقا جان هم که آنجا روی صندلی نشسته بود شروع کرد:

- آقای مهدی خان! آقای زارعی عین خود ما ملاک هستند. در رباط سفید املاک و گوسفند و باغات دارند. قرار است جعفر آقای ما هم علاوه بر کار بانک، در رباط سفید، گوسفند هم بخره و باغ پسته هم راه بیندازه.

مهدی به این فکر کرد که در ذهن آقا جان، هیچ الگویی بجز خودش وجود ندارد. «هر کس باید علاوه بر شغل شهری، در روستا هم املاک و گوسفند داشته باشد!».

مهدی همچنان پیش می‌رود و فکر میکند:

- همه اینها نتیجه دست نکشیدن آقا جان از آن املاک روستایی است. حتی همین جعفر آقا که هنوز دیپلم هم نگرفته و با پارتی بازی برایش در بانک کار تحصیلاتی پیدا کرده

اند، خانه اش بهتر از خانه خود آقاچان است. چون اگر چه یک کارمند ساده است، اما همان حقوق کمی که دارد را صرف خانه و خانواده اش می کند.

حالا خیابان خلوت شده و باید کتاب را باز کرد. چقدر درس خواندن خوب است. همین درسها که معلم در سر کلاس می داد اینطور شیرین نبود. اما حالا که آدم یکباره همه اش را خودش برای فهم می خواند، احساس میکند به فهم آن نیاز دارد. چون آدم را از زندگی عادی و بدبختیهای فعلی بیرون می کشد، به دورانهای زمین شناسی می برد، به تبدیل خزندگان بزرگی بنام دایناسور به آرکئوپتیریکس که بال دارد و بعد به اولین پرنده. چه دنیاهایی در همین سلولهای گیاهی هست...

مهدی البته نسبت به درس هیچوقت دافعه نداشته، اما اینقدر هم که حالا از خواندن آنها لذت می برد، لذت نمی برد. مثل کتاب داستان، دورانهای زمین شناسی را دنبال می کند. حالا یکدفعه متوجه شده که به انتهای خیابان رسیده. و به میدان پارک نو سازی که شاه دارد می سازد و پارک آریامهر به آن میگویند، و شهر بعد از آن به پایان می رسد. آها! آن هم کبابی! و دود و دم جلوی مغازه اش.

گرسنه اش می شود.

– آقا دو تا سیخ کباب!

از این که مثل یک مرد بزرگ، پشت میزی می نشیند و شام میخورد احساس بزرگ شدن و استقلال میکند.

بوی تند ریحان تازه با چربی های داغ، روی نان سنگک تازه و کباب کوبیده لذت بسیاری برایش دارد.

حس تنها بودن. مستقل بودن.

دوتومان پول شامش شده است. یک تومان بیشتر برایش نمانده است.

در طول خیابان به راه میافتد و کتاب را باز میکند.

...

...

دو هفته است که شب و روزش همین شده است. و حالا نیمی از خیابان بلند احمدآباد را به سمت انتهای شهر پشت گذاشته. به یک خیابان فرعی می رسد که به سمت خانهٔ جعفر آقا می رود. به فکرش می رسد که یکماه است از این خیابان عبور می کند، اما چرا تا بحال به خانهٔ آنها نرفته است؟ گامهایش بطور ناخودآگاه مسیر خانهٔ جعفر آقا را می پیمایند. زنگ در را که فشار می دهد یک دخترک کوچک در را باز میکند:

— اشرف خانم!... مهدی آقا آمده

اشرف خانم مشغول آب دادن به باغچه هاست.

— دّ عجب شده! خیلی عجب شده! که مهدی آقا یاد ما کرده؟

موزائیک های شسته و تمیز و خیس و حیاط نقلی و درختان شسته، و دو قفس بلبل که جعفر آقا دارد برایشان دانه می ریزد، فضای مطبوعی از یک زندگی نقلی و دلچسب را به مهدی منتقل می کند.

جعفر آقا با تعجب به مهدی نگاه میکند:

— مهدی آقا؟!... با دمپایی اینجا چکار میکنی؟ ... آها... مامان میگفتند میری درس

میخوانی... فهمیدم

اشرف خانم شلنگ را می بندد و دستهایش را با گوشهٔ دامنش خشک می کند

— بیاین تو! بیاین تو... شام هم باید پیش ما بمونین

جعفر آقا میگوید: مهدی جان! تا حالا از این کارها نمی کردی! اگه هر روز میای اینجا

درس می خونی، هر روز هم بیا همینجا شام پیش ما... اصلا بیا همین جا درس بخون!

- نه!... می خوام برم! گفتم یک سر بز نم!
توی اتاق نشیمن، جعفر آقا روی مبلی می نشیند
- اشی جان! تلویزیون رو روشن کن!... کبی! جای برای مهدی آقا بریز! امشب تلویزیون
مرادبرقی داره. پیش ما بمون تماشا کن.
- نه!... اصلا نمیشه!... فردا امتحان فیزیک دارم! خیلی سخته!
- بابا یک شب هزار شب همیشه
مقایسه ها در ذهن مهدی شروع می شود. قالی تمیز. اتاق خوب رنگ خورده و مبلی و میز
براق وسط اتاق. هیچ کدام از این چیزها در منزل آقا جان نیست.
جیغ بچه ای از داخل اتاق پشتی بلند می شود.
اشرف خانم داد می کشد:
- کبی! کبی! شیشه شیر بچه رو شستی؟
دخترک ۱۲ ساله به داخل اتاق می دود
اشرف خانم میگوید:
- به مهدی آقا سلام کردی؟
کبی دوباره سلام میکند و به اتاق بچه می دود.
- بذار اصلا خودم هدی روبیارم مهدی آقا ببینه!
جعفر آقا که پایش را روی پایش انداخته میگوید:
- بله!... آقای مهدی خان! این هم بچه ماست. اسمش زهره است. بهش میگیم زُهی.
اشرف خانم بچه را می آورد و کنار مهدی روی مبلی می نشیند و بچه را به سمت مهدی
میگیرد. دستهای سفید و چاق اشرف خانم و هیکل گوستالو و صورت گرد و خون گونه
های گوستالودش، جلب توجه مهدی را میکند. به یاد روز عروسی و پدر عروس، آقای
زارعی می افتد. به این فکر می افتد که اشرف خانم درس نخوانده! او دختر یک ملاک

است که تمام عمر در خانه بوده. حالا هم که عروس شده، تمام کارش این می شود که توی خانه بماند و برای جعفر آقا غذا بپزد و بچه را بزرگ کند. دستهای اشرف خانم توری روی صورت بچه را پس می زند. مهدی انگشتش را به گونه و چانه بچه می کشد و میگوید: نازی! نازی! اصلا بلد نیست با بچه چطور رفتار کند. اگر هادی بود تا حالا چند بار بچه را به هوا انداخته بود.

- نه! به صورتش دست نزنین! دکتر گفته صورت بچه حساسه. میکروبی میشه.

مهدی خوشش نمی آید. خود را عقب می کشد.

کبی شیشه شیر را آورده و به اشرف خانم می دهد. نگاه مهدی به پیراهن گلدار و چهره معصوم و روستایی کبی، ثابت می شود.

- این هم یک قمر دیگر است ...!

و به این فکر میکند که گویی فیلم زندگی آقا جان را چهل سال به عقب گردانده باشند. تکرار زیستن یک خانواده. به دنیا آمدن بچه ها، بزرگ شدنشان، و گذشت روزها... دخترک یک چایی برای مهدی می آورد. باز مهدی به او نگاه میکند و یاد قمر می افتد. یاد آنروزی میافتد که قمر از خانه شان فرار کرد.

صحنه ها از پیش چشمش میگذرد:

... عصر بود که او از مدرسه برگشت با چهره نگران و خسته مامان روبرو شد.

- میامدی قمر رو توی خیابون و کوچه ندیدی؟

- نه... چی شده؟

- از ظهر دو تومن بهش دادم قند بخره. برنگشته!

و بعد مهدی و مامان به خیابان رفته تمام مغازه هارا گشته بودند.

- آقا... قمر ما اینجا نیامده؟

مهدی مغازه به مغازه، جاهایی را که امکان داشت قمر رفته باشد پشت سر گذاشت. اما اثری از قمر نبود. و هوا داشت تاریک میشد.

غروب، هادی و رامین دوست ورزشکار هادی و محسن هم به این جستجو پیوستند. مامان پایپی میگفت:

— چکار کنم خدایا؟! بریم به کلانتری خبر بدیم... نکنه دختر مردم رو دزدیده باشن. نبرن بکشنش!

عاقبت ساعت ۷ شب، مامان نشانی یک کارخانه نخود پاک کنی را به هادی داد و مهدی با هادی و رامین روانه شدند. این اولین باری بود که مهدی به بخش فقیرنشین شهرپا می گذاشت. و می فهمید که آن روی سکه آن منطقه آرام شهر که خودش در آن زندگی میکند، یک روی کثیف و زشت و دردناک هم دارد. خیابانهای کثیف، دکانهای کهنه و نمور و جویهای پر لجن و گاراژها و کاروانسراهایی کثیف.

مهدی در تمام طول مسیر دعا کرده بود که خدا کند قمر زود پیدا شود. اگر نه سرو کار خانواده به کلانتری و پاسبان و پلیس می افتد.

اما هادی با جرأت و شجاعت میگفت: حتما رفته پیش برادرش! پیداش میکنیم! جلوی درکارخانه بعد از پرس و جو، و دادن اسم قمر، مردی از یک انباری تاریک بیرون آمد. مهدی بعد از دقایقی او را شناخت. برادر بزرگ قمر بود که چندبار برای دیدم قمر آمده بود.

هادی پرسید: قمر پیش شما آمده؟ شما برادر قمر هستید؟

— نه!

— راستش رو بگید. ما نمی خوایم اونو ببریم. آمده ایم فقط مطمئن بشیم که زنده است و پیش شماست. یعنی اتفاقی برایش نیفتاده.

مرد مدتی ساکت شد. مثل این که فکر میکرد که چه بگوید.

— می دانید! مامان ما خیلی دلواپس قمر هستند. میخواستند بروند به کلانتری بگویند که قمر گم شده. ما فقط آمده ایم بدونیم که او زنده هست یا نه؟. فقط همین! آگه پیش شماست فقط بدونیم کافیه.

— خب ... هست! پیش ما هست.

خیال مهدی و هادی راحت شد. مامان هم با شنیدن این خبر، گویی بار سنگینی از دوشش برداشته باشند. معلوم بود روز بسیار سنگینی را در نگرانی بخاطر قمر گذرانده. مرتب میگفت:

— چرا اصلا هیچی به من نگفت؟. اگر میگفت که خودم می بردمش پیش برادرش! معلومه که همون برادرش یادش داده که فرار کنه! . اصلا قمر آدرس اون کارخونه نخود رو بلد نبوده ...

مهدی تا لحظه خروج از خانه جعفر آقا، همچنان در فکر کبرا است. وقتی در راهرو پاشنه کفشهایش را بالا میکشد، کبری را می بیند که در آشپزخانه مشغول شستن ظروف است. جعفر آقا به همراه مهدی بیرون می آید. مهدی میگوید:

— زحمت نکشید! من خودم میرم.

اما جعفر آقا تا دم در حیاط همراه مهدی میآید. در طول مسیر تا در حیاط از او می پرسد:

— راستی؟ شب تا صبح درس میخوانی، پول توی جیبت داری چیزی بخری بخوری!

مهدی با مکث و تأمل جواب می دهد:

— ... نمی خوام... بله!... دارم.

جعفر آقا به حالتی که اشرف خانم نبیند، یک پنج تومانی را جیب کت مهدی فرو میکند.

— این رو داشته باش مهدی آقا!

— نه!... نمیخوام!... دارم آخه!

- خيله خب! حالا ما هم یک چیزی به شما دادیم دیگه... بالاخره ما هم برادر شماییم.

شما که خیلی پیش ما نمیای. گفتم یک وقت بخوای چیزی بخری...

مهدی که از این کمک در دل راضی است، باز هم میگوید:

- نه! به خدا... لازم نیست آخه.

جعفر آقا دم در باز میگوید: همیشه از این کارها بکن مهدی آقا! انشاءالله امتحانت خوب بشه.

در آهنی بسته می شود و مهدی در طول خیابان باریک به سمت بیرون شهر و میعادگاه درس روانه می شود. بعد از چند قدم دست توی جیبش فرو میکند و پنج تومانی را لمس می کند. به فکر کبابی می افتد و این که میتواند یک کباب بیشتر هم بخورد. اما ناگهان به یاد حرفهای مامان میافتد که روزی به او و مرتضی گفته بود:

— مبادا از جعفر پولی بخواین. یا اگه داد بگیرین... هر چه خواستی به خودم بگو. برای ما خوب نیست که جعفر به شماها پول بده.

بعد فکر میکند که حالا که مامان خبر ندارند.

در زیر درختهای بلند احمدآباد، کتابش را باز میکند.

.....

.....

صبح روز بعد صدای جعفر آقا مهدی را بیدار میکند.

- جعفر آقا اینجا چکار میکند؟

مهدی لحاف را روی سرش میکشد که بخوابد. تازه ساعت هفت صبح از درسخوانی خیابانی اش در شب برگشته و به مامان گفته که او را ساعت ده بیدار کند که برای امتحان فیزیک برود. صدای جعفر آقا از داخل حیاط بگوش میرسد. دارد با مامان صحبت میکند:

— خانم! خوبه که به این بچه ها، همیشه مقداری پول بدین. خوبه که توی جیبشون یک پولی همیشه باشه. دیشب مهدی آقا آمده بود خانۀ ما. من پنج تومن به او دادم.

— چرا؟ لازم نبود شما بدی! ... به خودم میگفت می دادم بهش...
صدای مامان با خجالت و با کمی حالت اعتراض همراه است.

مهدی سرش را زیر لحاف میکند و خود را به خواب میزند. با خود فکر میکند: «کاش از جعفر آقا پولش رو نمی گرفتم. خودش به زور به من پول داده، حالا سر راه اداره ش طاقت نیاورده. آمده به مامان بگه که اون پنج تومن رو به من داده...
موقع رفتن برای امتحان، مامان غُرش را به مهدی می زند:

— چرا میری خونۀ جعفر!؟ چرا ازش پولش رو گرفتی؟... این مگه طاقت داره که یه کاری که کرده نره همه جا جار نزنه؟ ...

— به خدا نمی خواستم بگیرم. ... اصلا اشتباه کردم رفتم خونه شون. ... از خیابونشون رد می شدم گفتم یک سری بزنم.

مهدی دمپایه‌هایش را به پایش میکند و به سوی جلسۀ امتحان می شتابد.

این امتحان ها، آخرین امتحانهای دورۀ دبیرستان است. و بچه های همکلاسی مهدی، بعد از بیرون آمدن از جلسۀ امتحان، کتابها را به علامت خلاص شدن از درس و مدرسه، ورق ورق کرده به هوا پرتاب میکنند. اما مهدی کتاب را بر میگرداند. برای کنکور باید یکبار دیگر آن را مرور کند.

...

در منزل باز است. مهدی روزنامه به دست از پله ها به داخل حیاط می پرد. درحالی که مثل کانگوروها جست می زند خود را تا ایوان جلو اتاقها می رساند و بعد هر سه اتاق را طی میکند. با هر جست، در حالی که روزنامه را روی سرش گرفته، فریادی از خوشحالی از گلویش بیرون می دهد.

مامان با خوشحالی رختش را از حوض بیرون می کشد و حیران نگاهش میکند:

— ها؟ چی شده؟! خیلی خوشحالی! قبول شدی؟! گفتم تو قبول میشی!

مهدی خودش را به مامان می رساند و او را چند بار می بوسد.

— برو عقب! لباسم رو نجس کردی. پیرهنم رو آب کشیده بودم. ... خب! حالا بگو کجا قبول شدی؟ دکتر میشی یا مهندس؟!

— مهم اینه که قبول شدم! دانشجو شدم!

عاطفه خانم که تازه از پله های منزل پایین آمده روزنامه را از مهدی میگیرد و روی فرش روی ایوان می نشیند. فریبا و مرتضی هم سرشان رو توی روزنامه می برند.

— کجاست؟ کجاست سمت؟

— ایناها... ستون ب. بنازاده، بنایی پور این هم بنایی. مهدی بنایی. دانشکده علوم اسلامی و الهیات (علوم معقول و منقول)

مامان که دستهایش را در حوض آب کشیده به سمت آنها می آید:

— دکتر و مهندس که نمیشی. ... معارف اسلامی یعنی که واعظ میشی؟

عاطفه خانم میگوید: نه! ليسانس میشه. بعد میتونه بیاد دبیرستان ما دبیر فقه و عربی و این چیزا بشه.

— مهم اینه که دانشجو شدم. میرم دانشگاه. ... تازه محسن گفته بعدا میتونی تغییر رشته بدی.

بعد روزنامه را میگیرد و چند بار به ستون اسامی و اسم خودش نگاه میکند. کلمه دانشجو برایش شیرینی بسیاری دارد. شیرینی آینده د جان جوانی که هنوز خیلی از چیزهای خوب دنیا را تجربه نکرده. شیرینی هایی که اگرچه ممکن است آنچنان شیرین نباشند یا شاید خیلی هم تلخ باشند، اما برای یک جوان، آن هم برای مهدی، یک دنیای رؤیایی با جاذبه های مغناطیسی و غیرقابل تصورند. همه این رؤیاهای خوب الان در کلمه دانشجو برای او فشرده شده. از این که سرباز حکومت شاه نخواهد شد خیلی خوشحال است. این شاید اولین بار است که او از حکومت احساس بدی دارد. پیش از آن حتی از کشتن تختی هم به این فکر نیفتاده بود که این کارها ممکن است کار حکومت باشد. هرچه خوانده بود در کتابهای تاریخ بود و از این که ایران، یک کشور شاهنشاهی بوده و یک امپراتوری بوده است احساس افتخار کرده بود. البته احساسی که هیچوقت عمیق نشده بود.

مامان میگوید: خيله خب! حالا باید بهتون شیرینی بدم.

و بعد به سمت صندوقخانه شیرینیهای خود می رود. و با یک بشقاب نان برنجی و شیرینی آرد نخودی بر میگردد. وقتی شیرینی را جلوی مهدی میگیرد، به او میگوید:

— خب! مهدیک من هم داره از دست من در میره. میره. مثل محسنم. میره مثل قاسم.

مهدی احساس میکند در این جملات مامان احساس غمی است. به چشمهای مامان نگاه میکند. به اشک افتاده. گوشه چشمهای مهدی هم می سوزد و گریه اش میگیرد. ناگهان از غصه مامان به گریه می افتد و دست به گردن مامان می اندازد و بلند میگیرد. مامان هم او را می بوسد و گونه های خیسشان بهمم ساییده می شود.

فاطمه خانم اما از خنده ریسه رفته است. و آنها را هو میکند.

— اینا رو ببینین! ... خل شدین مگه؟ روز خوشحالیه. دانشگاه قبول شده. اینا زدن زیر گریه.

محمدی با گوشت کف دستش گونه اش را پاک میکند و می خندد. باز خوشحالی سراغش آمده. میگوید:

— اگر همه رشته ها رو رشته پزشکی و سطح بالا میزدم، حالا هیچ جا قبول نشده بودم. محسن گفت اینجور انتخاب کن.

در دلش از محسن متشکر است. که با انتخاب دانشکده الهیات، که نمره کمی می خواهد، باعث قبولی اش در دانشگاه شده. بعد یاد آقای اخلاقی می افند که میگفت:

— بنائی گردن شکسته! آبروی دبیرستان شهریار را بخری آقا جان! چشم امید من به همین تو است و به همین علیپور که در رشته ریاضی تل تو است. بالاخره از دبیرستان ما هم باید در کنکور یکی دو تا قبولی داشته باشیم.

بعد از خوردن شیرینی مهدی بلند می شود کفشهایش را می پوشد
فاطمه خانم میگوید: کجا؟ ما آمدیم توی جشن تو شرکت کنیم

مامان میگوید: می دانم کجا میخواد بره. میخواد بره پیش جلیش. اینا همیشه با همنند. فکر کنم آخرش هم با هم عروسی کنند. چون شب و روز یا اون میاد پیش این، یا این میره در خونه اونا. بعدهم همه ش توی خیابونها با هم راه میرن. راستی جلیل کجا قبول شده؟
— پزشکی شیراز!!

— عجب! او دکتر میشه پس؟! مگه درسش از تو بهتر بود؟

— او توی خونه شون یک اتاق مال خودش داشت. بعد هم کلاس کنکور رفت.

ولی مامان حرف خودش را میزند: گفتم بهت اینقدر عاشق پیشه نباش! هی رفتی توی کوچه ها نمی دونم دنبال کدوم دختر مدرسه ای، فکرای عاشقانه کردی.
مهدی با اعتراض میگوید: نخیر! اصلا هم اینجور نبوده.

فاطمه خانم میگوید: حالا بشین. بعدا میری بهش خبر میدی. تازه الهیات که خبر خیلی خوبی نیست که بری بگی. او پزشکی قبول شده. ولش کن حالا بعدا دیدیش بهش بگو. تازه خودش هم از روزنامه می بینه.

مهدی هم پشیمان می شود که به نزد جلیل برود. کمی از جلیل و همکلاسی اش بیژن احساس دوری میکند. چرا که آنها هر دو در دانشگاه شیراز رشته پزشکی قبول شده اند. این احساس حقارت است که مهدی را از رفتن پشیمان میکند.

xxx

کت و شلوارش را دیروز از خشک شویی گرفته است. اگرچه نو نیست، اما مرتب به نظر می آید. مامان اصرار کرده بود که برای اولین روز دانشکده، با سرو وضع مرتب برود. این بار بر خلاف سالهای دبیرستان، مسیرش از سمت دیگر کوچه شان است. این اول مهر، برای او مثل اول مهرهای گذشته نیست. شوروشوق تازه ای دارد. حالا بعنوان دانشجو می رود. به سوی دنیای که برایش نو و پر از آرزوهاست. دنیایی ناشناخته.

در ذهنش کلمه دانشجو، درخشش و نوری و عطری دارد. حس میکند موفقیت بزرگی در زندگی به دست آورده. بخصوص ک بدون رفتن به کلاس کنکور، و دوره آمادگی کنکور، یکضرب در دانشگاه قبول شده. احساس میکند توی آدمهایی که در این کوچه ها و خیابانها زندگی می کنند، دارد آدمی می شود که باید حضورش را حس کنند.

کوچه باریکی که از درخانه شان به خیابان منتهی می شود، همان کوچه ایست که مسیر خانه مریم رختشو است. همان کوچه ای که برای رفتن به خانه عاطفه خانم و یا به خانه جلیل آن را طی میکرد. بنابراین تمام خشتهها و دیوارها و پیچ و خمها و دست اندازهای آن را می شناسد. خیابان سعدی هم هیچ تازگی یی برایش ندارد. بارها با جلیل در آن قدم زده. بارها برای خرید هیزم از کنده فروشی مظلومی، آن را پیموده. اما آنچه انتظار دارد برایش فضای جدیدی داشته باشد، دانشکده و تفاوتهای آن با دبیرستان است.

حالا جلوی دانشکده رسیده. دانشکده الهیات، از سردر تا حیاط و تا کلاسهای آن، توی ذوق مهدی می زند.

- این که یک خانه کهنه و قدیمی است؟!؟

آجرهای کف حیاط دانشکده، درست مثل آجرهای خانه کاهگلی خودشان است! تنها تفاوت دانشکده با خانه، دیوار آن است که با نرده هایی از خیابان جدا می شود. اما در انتهای یک حیاط بزرگ که یک زمین والیبال کهنه با زمین آجری و تور پاره، جلوی آن قرار دارد، یک خانه سه طبقه قدیمی، اسمش شده است دانشکده الهیات و معارف اسلامی (معقول و منقول).

مهدی انتظار داشت دنیای جدید برایش مکانها و فضاهای تازه ای هم داشته باشد. اما کهنگی ساختمان و مسن بودن اغلب دانشجویانش که برخی نیز آخوند هستند، از همان ابتدا، کاخ آرزویهای مهدی را خراب میکند. از همان ابتدا دلش از این دانشکده سرد می شود.

— اینجا که اصلا مثل دانشکده های دیگه نیست.

یک همکلاسی به او جواب می دهد:

— اینجا کسایی میان این رشته ر انتخاب میکنند که یا میخوان از آموزگاری دبستان به دبیری دبیرستان برسند. یک لیسانسی داشته باش. یا هم آدمایی که می خوان محضر ثبت اسناد باز کنن و نیاز به لیسانس دارند.

— یعنی شما هم این رشته رو دوست ندارین؟

— نه! هر جوونی که می بینی، اومده که سال دیگه کنکور بده و بره دانشکده دیگه ای.

دود سیگار با بوی نم دیواره های آجری زیرزمین ساختمان، به هم آمیخته. صدای به هم خوردن استکانهای کمرباریک کوچک که آبدارچی دانشکده در لگنی می شوید شان، و توی نعلبکی می گذارد احساس دلنشینی به آدم می دهد. اما مهدی از این صحنه تُرش کرده است.

نیمکتهای چوبی، یک قطعه قالی و مخده کم دارند، و میزهای جلوی نفرات یک قلیان کم دارند تا صحنهٔ چاپخانهٔ دانشکده به قهوه خانه های سنتی پایین شهر شباهت کامل پیدا کند.

عباسپور که چند ساعتی ست دوستی اش را با مهدی شروع کرده، سفارش یک چایی دیگر می دهد. او یک جوان زمخت قدبلند اما کوتاهتر از مهدیست. صورتی استخوانی و با ته ریشی مذهبی و کتی کهنه و شلواری دارد. کنار مهدی نشسته و میگوید:

– میگن استاد ادبیات آدم با سوادیست. خیلی هم شوخ است. مهدی استکان چایی را سر میکشد. روبرویش یک آخوند تازه کار نشسته و در کنار خودش سبیدی از کتاب های قطور گذاشته.

– چرا کتابها را توی سبد گذاشتین؟ این کیفه؟

عباسپور می پرسد

— بله! کیف است. از کیف بهتر است. چون به راحتی کتاب را تویش میگذاری، براحتی برمی داری.

عباسپور با طعنه میگوید: وقتی هم که خالی شد نان و میوه تویش هم میشه گذاشت!!
آخوند خوشش نیامده به کتابهایش و می رود.

توی راه پله ها مهدی ناراحتی اش را بروز می دهد.

— بابا اینجا که هیچ چیزش به دانشکده نمیمونه
عباسپور میگوید:

— علتش اینه که این دانشکده دانشجوی دختر ندارد.

— چه ربطی داره؟!

— همه دانشکده هایی که دانشجوی دختر میگیرند، ساختمانهای تازه ساز دارند. تریا دارن!

نه قهوه خانه!! اینجا که همه پیر و آخوند هستند میگن زن که به الهیات کار نداره.

دانشجوی دختر نمیگیرن. آخوند هم از قدیم توی مدرسه های کهنه درس خونده.

سر کلاس، همه جور قیافه های جوان و مسن هست. چند نفر هم عمامه دارند. بیشتر

جوانند. استاد با کتاب قطوری زیر بغلش، وارد می شود. و یکسر می رود پشت میز بلندی

که زیر تخته سبز بزرگ کلاس قرار گرفته، روی صندلی چوبی قهوه ای می نشیند کتاب

را باز میکند و بی مقدمه میگوید:

— دوستان جدید هستند! خیر مقدم. اینجا بنده اصلا حضور و غیاب ندارم. دانشگاه است.

مبصر مدرسه ندارد. کسی هم تذکر به آقایان نمی دهد. اینجا عشق به موضوع، معلم

است. هر کس علاقمند است تشریف داشته باشد. هر کس نه، به آرامی می تواند خارج

شود. می خواهم جذب بحث شوید.

و بعد شروع میکند:

ذره ام راه به درگاه خور، آسان یابم.

میروم تا در درگاه خراسان یابم

قدمی ذره صفت ...

نیمساعتی است که استاد حرف می زند و شعر میخواند، از خاقانی، از ابو سعید ابوالخیر و تصوف.

عبا سپور بلند می شود با آرنج به پهلوی مهدی می زند. دعوتی به ترک کلاس. اما مهدی سرگایش می ماند. از شعر خوانی و حالت استاد، خوشش آمده. احساس میکند بوی کهنگی کتاب از سبدهای آن آخوند، و اشعار کهن برایش نوعی بوی عطر فهم و ادراک دارد. لحن استاد هم جاذبه ای عرفانی و شاعرانه دارد. حالتش که مستغرق اشعار خودش هست، درد عشق از تندرستی خوشتر است ...

برای مهدی حالتی دوست داشتنی ایجاد کرده. کمی احساس بزرگ شدن.

...

دو روز بعد هنگام ظهر ، بیرون دانشکده، مهدی تعجب میکند. استاد را توی صف سنگگ فروشی میدان سعدی می بیند.

استاد سه تا نان می خرد و زیر بغلش میزند. مهدی بیرون مغازه ایستاده او را تماشا میکند. خوشش میآید که با او آشنا شود. استاد خیلی راحت گرم میگیرد: — چکار کنیم؟ خانم بچه ها نان میخواهند. فقط هم سنگگ می خواهند. بنده هم سر راهم هست.

دو روز بعد ماجرای دانشکده رفتن مهدی خاطره ای تلخ برای خانواده درست میکند. دائی جان علی آقا و پسر عموی آقا جان که یک دکتر متخصص گوش و حلق و بینی است، مهمان مامان شده اند. آقای منصور پور و عاطفه خانم هم هستند. آقای توحیدی خیاط هم بطور اتفاقی آمده اند. تا کار یک دعوی حقوقی اش را با آقا جان در میان بگذارد.

مهدی که همیشه از مهمانی‌ها فراری است می‌خواهد وارد این جمع نشود. به آرامی کیف و کتابهایش را در اتاق بخاری می‌گذارد تا از خانه خارج شود. اما دای جان علی آقا او را از پشت توری پنجره دیده.

مهدی مدتی این پا و آن پا میکند تا بالاخره مامان سراغش می‌آید:
— نمی‌خوای دایی جان رو ببینی؟! حالا کجا می‌خوای بری دیگه. حالا که جلیلت رفته شیراز! زود باش بیا سلام علیک کن! زشته!
با ورود مهدی و روبوسی با علی آقا، مامان شروع میکند.
— دانشجو هم شده بازم همونجور خجالتی مونده.

پرس و جو شروع می‌شود

— به به! مبارکه! کدوم دانشکده رفته مهدی آقا؟

مهدی اصلاً خوشش نمی‌آید در این مورد صحبتی بشود. چون هادی آنجا نشسته و خودش را با آقای توحیدی راجع به دوخت کت و شلوار سرگرم کرده. مهدی از روز رفتن به دانشکده سعی کرده با هادی روبرو نشود. چرا که هادی برغم این که دو سال از او بزرگتر است هنوز دیپلمش را نگرفته. هنوز سال ششم است. دکتر امینی می‌گوید: جوونهای امروز خوبه سراغ رشته‌های علمی و فنی مثل پزشکی و مهندسی برن. استعدادشون حیفه که بکار گرفته نشه.

مامان همانطور که کنار سماور می‌نشیند که چایی بریزد می‌گوید:

— مهدی! نمی‌دونی که آقای امینی توی تربت چقد معروفن. هم توی بیمارستان کار میکنن، هم مطب دارن. نمی‌دونی مطلبشون همیشه شلوغه. تو هم حیف شد که نرفتی یک رشته دکتری.

دایجان علی آقا که می‌خواهد میانداری کند می‌گوید:

— بالاخره این الهیات هم رشته است! علم است! پدران ما عالم بودند. همه که نباید دکتر بشوند. پدر ما عالم بود شیخ بدرالدین، شیخ محمود رضا، عالم بودند، اینها هم برای کشور لازمند.

دکتر امینی میگوید: آخر جناب علی آقا! باید دید نیاز روز کشور ما چیه؟ ما توی کشور عالم دینی کم نداریم. چی کم داریم؟ پزشک. بیمارستان. جراح چشم. جراح قلب. مهندس ساختمان و برق و شهرسازی. آقای توحیدی خیاط، سر از بحث لباس و شلواری که هادی در بارهٔ مدش با او صحبت میکرد، بر می دارد میگوید:

— آقای دکتر راست میگن. مدرسه علمیه و ملا زیاد هم داریم. هر روز شما برین توی حرم. آخوندها برای خوندن روزه و دعا برای مردم با هم دعا می کنن. جلوی ضریح به همدیگه تنه می زنند که تو برو کنار، تا من برای این مردم دعا بخونم پنج تومن بگیرم! هادی میگوید: راست میگه! حسین سال پیش با آقا جان رفته بود توی حرم، آقا جان خودشان دعا میخواندند ایندفعه گفتند حسین بخونه. بعد یک آخونده آمده بود هی به حسین تنه می زد هی پاشو لگد میکرد و سقلمه میزد.

— آخرش شما چه کردین؟

— آخرش من هلش دادم اونطرف گفتم اینجا بیایی مشت بهت میزنم. بعد رفت آقای توحیدی ادامه می دهد: شما برین بیمارستان الان دکتر کیمیاست پول هم توی همین رشته است.

دکتر امینی رو به مهدی میکند فکر میکنم بشود دوباره تغییر رشته بدهید نه؟! مهدی سر تکان می دهد اما از این بحث بخاطر هادی فرار میکند. آقای امینی رو به هادی میکند:

— راست هادی آقا! شما چه؟ شما چه رشته ای قبول شدید!؟

هادی سرخ می شود، اما خودش را نمی بازد. میگوید:

– من می خوام تجارت کنم. دارم زبان میخونم برم رشتهٔ زبان انگلیسی که بتونم تاجر بشم. مهدی سرش را به فیتلهٔ سماور گرم میکند. بهانه ای پیدا کرده که فیتلهٔ سماور بالاست و شروع به پایین کشیدن و تنظیم آن میکند.

– مثل این که نفتش کمه؟

میخواهد بهانه ای پیدا کند که از این جمع بیرون بزند. در همان حال که سرش را خم کرده، و موازی دریچهٔ شعلهٔ سماور گرفته به حرفهای جمع گوش و فکر میکند.

این اولین باری نیست که دلش به حال هادی می سوزد. چند سالیست که این دلسوزی را پیدا کرده. از وقتی دکترها تشخیص دادند که قلب هادی بزرگ است. و هر از گاهی ضربانش بالای ۱۲۰ می رود. و بخصوص از وقتی که هادی بجای رفتن به تزریقات، از او خواست که سوزن هایش بزند. تا ضربانش پایین بیاید.

اما خود هادی کمتر از مهدی دلش برای قلبش و خودش می سوزد. او همیشه می دانست که بازی فوتبال و والیبال و کشتی برای قلبش خطر دارد. اما هیچوقت از آن دست نمی کشید. و این همیشه مهدی بوده که او را از بازی پرهیز می داده.

مهدی به یاد روزهایی می افتد که هادی نو شتن م شقها و تکلیفهایش را به او می سپرد و خود به باشگاه ورزشی و یا به دعوا می رفت. یا روزهایی که سر جلسهٔ امتحان پشت سر مهدی می نشست تا از نیمهٔ امتحان، ورقهٔ مهدی را با ورقهٔ خودش عوض کند، چرا که به یک نمرهٔ ۱۲ راضی بود تا بتواند از سر جلسهٔ امتحان به سینما یا باشگاه ورزشی برود، و یا برود ماشین آقا جان را از پارکینگ دادگستری بردارد و دزدکی در شهر رانندگی کند..

مهدی همیشه خود را کوچکتر و پایین تر از مهدی می دانست. اما همیشه مثل یک برادر بزرگتر برای او دلسوزی میکرد. جورابهایش را می شست، نیمه شبها به او سوزن می زد و

تا صبح کنار او بیدار می نشست که حالش بد نشود. حالا هم خیلی از این که ممکن است هادی بخاطر قبولی او در امتحان تحقیر بشود، ناراحت است. می خواهد چیزی بگوید که مثلا از شالله هادی سال آینده قبول خواهد شد، اما بغضش گرفته و فکر میکند که بدتر خواهد شد. ساکت می ماند. بعد با یک بهانه، آرام توی حیاط می آید و بعد خودش را توی کوچه می اندازد و نفس راحتی می کشد.

.....

– راستی مهدی آقا! با سنتور چکار میکنی؟

این صدای فرهاد است. یک پسر مهربان که خانه شان در کوچه سمت راست و درواوسط کوچه قرار دارد. قیافه اش خیلی شبیه به فروزنده است. سفید و لاغر، با بینی کشیده. بیشتر شبیه دخترهاست. چشمهای مهربانی هم دارد.

مهدی برایش توضیح می دهد که مدتیست سراغ سنتور نرفته. فرهاد میگوید:

– شما که دانشگاه میرین، چرا نمیرین خانۀ دانشجو! آموزش ساز میدن اونجا؟

– خانۀ دانشجو؟

— آره! نزدیک دانشکده علومه. بین ادبیات و علوم. برای دانشجوها، ثبت نامش خیلی ارزونه.

مهدی از این که تا به حال به فکر چنین امکانی و به فکر آموزش موسیقی نیفتاده احساس پشیمانی می کند.

— این دانشکده ای که ما رفتیم، اصلا مثل حوزه علمیه س. هیشکی از این چیزا به ما خبر نمیده! خوب شد شما گفتی.

– آره!... حتما برین. پسر عموی من رفته، خیلی تعریف میکرد.

عصر فردا، مهدی بالاخره از تازه های دنیای دانشجویی، مقداری فضای تازه استشمام میکند.

سنتورش را جلویش گذاشته و به حرف استاد گوش میکند.

دور تا دور اتاق، پنج تا هنرآموز سنتور نشسته اند و آن وسط استاد، که یکی از فارغ التحصیلان هنرهای زیباست، قطعه ای را می نوازد. استاد آنقدر ریز مینوازد که در بالای صفحه سنتور، اصلاً مضربها دیده نمی شود و فقط یک طیف به چشم می خورد. هادی خوشحال است که با پنجاه تومان ثبت نام کرده و حالا هم استاد سنتور را برایش کوک کرده است.

– کوک این سنتور شما زود در میره. چون چوبش چوب گردو نیست. با سرما و گرما طول سیمهاش تغییر میکنه. چند خریدیش؟

– ۴۰۰ تومن.

– از کجا خریدی؟

– نخردم. یه همسایه داشتیم، به او انگلیسی درس دادم. جای پولی که قرار بود بده این سنتور رو داد.

— خب این سنتور برای تمرین های اولیه و آموزش نوت خوبه. اما اگه بخوای ادامه بدی، باید یک سنتور بهتر بخری! سنتور خوب، دوهزار تومنه.

مهدی در دل جواب می دهد: کی آقا جان به من دوهزار تومن بدهد که سنتور بخرم؟ مهدی می ایستد تا کلاس خلوت شود و بچه ها بروند. بعد از استاد میخواهد که قطعه ای را که وسط آموزشها نواخته بود دوباره برایش اجرا کند.

استاد که خودش هم مایل است شروع میکند به خواندن و همزمان آهنگش را سنتور می نوازد.

– «چه شود، به چهره زرد من نظری ز راه خدا کنی
که اگر کنی، همه درد من به یکی کرشمه دوا کنی
تو کمان بکشیده و در کمین که زنی به تیرم و من غمین
همه غم بود از همین که خدا نکرده خطا کنی.....»

این شعرو آن نواختن، برای عاشق مهدی به سنتور و موسیقی کافیسست. و او همه شبهای سرد زمستان را با دستهای یخ زده به کلاس می رود.

...

توی راه، دستهایش یخ می زند. مرتباً دسته فلزی جعبه سنتور را دست به دست میکند. و انگشتهایش را با بخار دهن گرم میکند. کفشهایش هم سوراخ دارد و برفهای آب شده از نقاطی جورابش را خیس کرده اند.

صبح، صدای آقا جان بچه ها را بیدار میکند.

— پاشید آقا جان! برف همه جا را پر کرده. بیا مهدی، پاشو سر نردبان را بگیر بریم پشت بام.

تمام شیشه های پنجره ها از یخ سفید شده است. زیر کرسی گرم است؛ اما تصور سوز و سرمای بیرون تن مهدی را می لرزاند.

مهدی بلند می شود می رود پشت پنجره با دست شیشه رامیخراشد و بیرون رانگاه میکند. – وای!... آسمان به زمین وصل شده. همه حیاط سفیده.

درختهای حیاط به خر سهای بزرگ سفیدی می مانند که سر جا یخ زده با شند. دانه های پنبه ای و دشت برف آنقدر فشرده می بارد که درها و دیوارهای آنطرف حیاط اصلاً دیده

نمی شوند. جلوی ایوان اتاقها که نیم متر با کف حیاد فاصله داشت با کف حیاط همسطح شده. آقا جان میگوید:

– قبل از این که به دانشکده ت بری، باید برفهای پشت بام را ببندازی!
مامان کنار سماور نشسته میگوید:

— امروز دیگه نباید دانشگاه و مدرسه رو باز کنن! من که نمیدارم این فریباو پریش و مرتضی به مدرسه برن

از کوچه صدای گفتگوی همسایه ها و فریادهای برف پاروکنها به گوش می رسد.

– هوی...! برف پارو میکنیم... برف پاروکن!

هادی هنوز خواب است. آقا جان پو ستین نادر شاهی اش را روی دو شش انداخته و بیرون میرود.

– بیا بابا جان! بیا مهدی آقا

مامان با ناراحتی غرو لند میکند:

– می خوای بچه رو بفرستی پشت بوم. می افته. خب آقا پول بده برف پاروکن بیاد! مهدی سینه پهلو میکنه.

آقا جان میگوید: خب! خودم میرم پشت بام! مهدی فقط بیا شما نردبان را بگیر!

مهدی می پرد: نه! آقا جان که نمیتونن برن پشت بوم

– پس ژاکتت رو بپوش! کلاه پشمی بابات رو بگیر بکش رو کله ت

آقا جان از توی پله های ایوان داد می کشد:

— هوا سرد نیست خانم! وقتی برف میاد هوا گرمه. تازه پارو که میکشیم، گرم هم میشیم.

فقط مهدی آقا مواظب باش لیز نخوری.

آقا جان پارو را برداشته و برف جلوی ایوان را به داخل حیاد می ریزد.

شما هم بیل رو بیار اول راهی از اینجا تا مستراح باز کنیم که بچه ها بتونن دستشویی برن.

یک کمی هم آب حوض رو من شکستم. شما هم با همان بیل بزن سوراخش بزرگتر بشه.
- عجب یخ کلفتی بسته روی آب حوض!
هادی خودش را رسانده و پارو را از آقاجان می گیرد و یک کوچه از میان برف باز میکند.
آقاجان می رود آن سر حیاط داد می زند.
- نردبان رفته زیر یه عالم برف. کمک کنید تا بلندش کنیم سرش رو باید بگذاریم روی بام.

هادی و مهدی کمک میکنند نردبان بلندو سنگین تمام پله هایش پر از برف شده.
آقاجان پایش را روی پله ها میگذار که بالا برود. هادی جلو می پرد:
نه! شما برین کنار. نردبون رو بگیرین مواظب باشین لیز نخوره.
هادی چند پله بالا می رود و پارو را از آقاجان میگیرد اما به لبه بام نرسیده همانجا روی نردبان متوقف می شود.

- چی شد هادی آقا!

- هیچی، مثل این که قلبم گرفت

- خیلی آخه توی پارو کردن حیاط تقلا کردی.

پایین که میآید مهدی زیر بغلش را میگیرد که به اتاق برساند. مامان با دیدن آن دو شروع به اعتراض به آقاجان میکند:

— هی میگم پنج تومن بده برف پاروکش بیار! کدوم قاضی توی این مملکت بچه های خودش رو می فرسته پشت بوم که شما این بچه قلبی رو می فرستی؟!
هادی میگوید: چیزی نیست مامان! ربطی به برف پارو کردن نداره!

— چی ربطی نداره؟ این گدابازیهای بابات پدر ما رو در آورده! معلوم نیست حقوق اداره ش رو کجا خرج میکنه؟

آقا جان که برف روی پو ستین و و کلاه اش از پشت پنجره به شیشه می زند و به مهدی اشاره میکند که برای کمک برود.

مامان جلوی مهدی را میگیرد:

— نمی دارم! این که زندگی نشد! بعد از سی سال، این خونه کاهگلی شده خونه ما!! معلوم نیست این آقا اصلا بابای این خونه هست یا نه! اصلا به فکر هیشکی نیست! زمستونه! نه بارونی براتون خریده نه پالتو گرمی. حالا هم که برف میاد بچه های منو می بره پشت بوم.

مامان همچنان که داد می زند روی ایوان آمده. دعوا توی حیاط ادامه پیدا میکند:

— خانم شماملفت نیستید که چه مشکلاتی داریم. همیشه این حرفها را میزنید. همه مردم جوانهایشان را بکار میگیرند. ماشاالله بچه ها بزرگ شده اند دیگه.

— خیلی خوب هم ملتفت هستم. همه مردم حقوقشون رو می برن توی ده میریزن؟! خجالت نمی کشین؟! اونجا برای خودتون رفتی اون زنیکه ای که مجبورتون کردیم طلاق بدی، دوباره عقد آخوندی کردین اصلا هم فکر و ذکرت بچه های خودت نیست.

— داد زنین خانم! این حرفها جایش اینجا نیست!

آقا جان سرخ شده و راهش را میکشد و سراغ نردبان می رود.

مهدی که راز تازه ای را از مامان شنیده با تعجب به آقا جان نگاه میکند. می خواهد باز هم به صحبتهای آنها گوش بدهد ببیند آیا راست است که آقا جان دوباره آن زن دهاتی را عقد کرده بانه. اما صدای هادی بلند می شود:

— مهدی! ... بیا اول یک آمپول به من بزن!

مدتهاست که آمپول های قلب هادی را مهدی می زند. به سوی هادی می رود اما باز صدای آقا جان بلند می شود:

— مهدی آقا! بیا سر نردبان را بگیر بابا جان!

... نیمساعت بعد مهدی در پشت بام مشغول پاروکشی است. می ترسد به لبه بام کاهگلی که حالا چهل سانتی متر برف رویش نشسته نزدیک شود. مجبور است برفها را از دومتری لبه بام با فشار پیش براند تا بدون نزدیک شدن به لبه بام، برف را پایین بیندازد. گرمش شده است. ژاکتش را از تن میکند. برف روی گونه هایش آب می شود. نگاهی به آسمان می کند. هیچ نشانه ای از باز شدن ابرها نیست. با خود فکر میکند: خوش به حال این خانم قضاوتی. سقف منزلش شیروانی است..

روی بامهای خانه سرهنگ و خانه های روبرو، برف پاروکن ها در لابلای مه دیده می شوند.

از اطراف، صدای فروریختن توده های برف به داخل حیاطها و کوچه ها شنیده می شود. مهدی از ماجرای که مامان خیرش را داده و از بی پولی مامان و وضع خانه ناراحت شده، با خود فکر میکند:

- آقاجان چرا اینطور شده اند؟

برف همچنان می بارد. صدای آقاجان از حیاط به گوش می رسد:

- مهدی! این بام را تمام کردی صدا کن تا سر نردبان را بگیرم که بروی روی آن یکی!
- چشم!

مهدی دوباره به غم مامان فکر میکند. بعد یاد منوچهر دو ست دوران دبستانش می افتد و خانه سازمانی آنها در کناره راه آهن. بعد هم خانه اعیانی بابای جلیل با دیوارهای مرمری و حوض بزرگ و بنز مدل ۲۰۲۰. و جلیلی که اتاقی مخصوص به خودش داشت و با ضبط صوت گرانقیمت سمفونیهایش را گوش میکرد.

دلش می گیرد و ناگهان شروع به خوانده ترانه کورس سرهنگ زاده میکند:

« آسمون، ابراتو وردار و برو

دیگه تنها، منو بگذار و برو

وقتی برای رفتن به یک عروسی یا مهمانی، لباسهای کهنه جلب توجه میکند، مهدی دچار درد و عذاب است.

حتی وقتی دو ست همکلاسی او یک صفحه گرامافون از ترانه ای را میخرد که سر راه به دختری از دختران مدرسه دخترانه هدیه بدهد، باز مهدی دچار تحقیر و احساس حسرت است.

درچنین شرایطی است که یک پناهگاه خوب، مهدی را از همه حسرتها و ناراحتیها نجات می دهد: کتابخانه خیابان سعدی. یک کتابخانه دنج و آرام و ساکت. با مراجعانی که با پچپچه با یکدیگر حرف می زنند. جایی که بوی اوراق کتابهای کهنه، بهترین بو برای استشمام است. بوی فکر، بوی اندیشه. بوی درک دنیاها، مختلف علم، تاریخ، بوی جان و دل آدمهایی که گذشته اند.

تنها چیزی که مهدی را به این کتابخانه جذب کرده است همین سکوت و همین بوی کتابهای قطور و کهنه است. رفتن به خانه قمر

XXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXX

...

سکوی قطار شلوغ است. همه آمده اند. مامان، آقا جان، هادی، عاطفه خانم. آقای منصورپور، و بچه های کوچکتر. حتی آقای خرازی هم که مدتی است از کاشمر برای کارهایش به مشهد آمده، و مهمان آقا جان بوده آمده است.

امروز برای مهدی روز بزرگ و سختی است. جدا شدن از خانه پدری و دوری از مامان و بقیه اعضای خانواده. کنده شدن از محیط و فضایی که بیست سال در آن نفس کشیده و پرتاب شدن به شهری که همه چیزش برایش ناآشنا و غریب است.

هیچوقت فکر نمیکرد که همین خانه کهنه گلی، همین کوچه ها و خیابان ساده شهر، همان درختان و آب و هوا و پیاده روهایی که سالها بر خشتهایش راه رفته بود اینقدر در وجودش رسوخ کرده باشند. هیچوقت اینقدر پیچ و تاب خوردن شاخه های درختان در باد و ابرهای آسمان آرام و صدای اذانی که از مسجدهای دور و نزدیک در هم می روند، برایش عزیز و دوست داشتنی نمی آمد.

آقای منصور پور و آقای خرازی کمک میکنند که وسایل مهدی را به داخل کوبه ببرند و در طاقچه و زیر صندلیهای آن جا بدهند.

بغض مهدی در تمام این لحظات گرفته و از لحظه خداحافظی به شدت می ترسد. گاه با خودش میگوید: « کاش اصلا تصمیم نمی گرفتم به دانشگاه بروم! آنوقت مجبور نمی شدم این جدایی را تحمل کنم. »

به چشمهای مامان و فریده و پریش و عاطفه خانم اصلا نمی تواند نگاه کند. با اینحال، از این که وجودش موضوع اصلی این صحنه است و همه برای خداحافظی با او به قطار آمده اند احساس رضایتی دارد. البته با کمی شرم.

مامان در هر فرصتی او را میگیرد و سفارشی می کند.

— مهدیجان! ژاکتت رو بپوش! شب توی قطار سرما نخوری! تهران که رفتی نامه بنویسی!
مراقب خودت باشی! مریض نکنی خودت رو...

سفارشهای مامان بی پایان است:

— برایت روغن و مربا توی ساکت گذاشتم. اصلا هر یکی دو ماه یکبار یک سر بیا مشهد...
من دلم برات تنگ میشه مامان...

مهدی به بهانه بردن ساروق رختخواب، خودش را از دستهای مامان میکند و از پله های واگن بالا می رود.

درون کوبه، یک خانواده نشسته اند. آنها هم جا باز میکنند که وسایل مهدی جا بشود.
- یک آقاپسر و این همه آمدین خداحافظیش!

آقای منصورپور توضیح می دهد:

—آخر فرزند شان میخواهد نقل مکان کند به تهران برای کلاس کنکور و بعد، دانشگاه. سفرشان دائمی است.

آقاجان هم که به راهرو واگن آمده، جلو درکوبه ظاهر می شود و به پدرخانواده ای که درکوبه جایگیرشده اند سلام میکند.

—خب! این فرزند ما، آقای مهدیخان ما، افتخار این را دارد که در این سفر، فرزند شما باشد.

مرد میانسالی که جلوی پنجره نشسته بلند می شود:

- اختیار دارید آقا! نظر لطف شماست.

مادر و دختر جوانی که کنار هم روبروی مرد میانسال نشسته اند با تعجب به آقاجان نگاه میکنند. گویی کمی هم خنده شان گرفته است. پدر خانواده می پرسد:

- آقازاده گفتین میخوان برن خارج کشور!

- نخیر! نخیر!... خارج که خودش اول دلش می خواست برود. اما نظر ما چیز دیگریست. فعلا ایشان می رود به تهران که به کلاس کنکور برود. بعدا اگر در دانشگاههای کشور قبول شد، ما راضی تریم که در همین وطن خودمان درس بخواند. اما فعلا فرزند شماست. تا تهران، فرزند شماست. و تحت مراقب و فرمان شما.

مادر و دختر جوان به همدیگر نگاه میکنند و با نگاه به هم می خندند. آقاجان همچنان ادامه می دهد:

— شما در حق ایشان پدری کنید، مهدی آقا را شما مراقبت کنید تا تهران. بعد آنجا برادرش قاسم آقا می آید استقبالش، که برود خانهٔ دائی اش. بالاخره آقا آدم بچه را بزرگ میکند، یک روز هم باید اجبارا از او جدا بشود. دلش نگران سلامت و امنیت اوست. مهدی بدون این که به این حرفها گوش بدهد ساکها را از آقای منصورپور میگیرد و در ناچهٔ نرده ای بالای سر صندلیها می چیند.

— تمام نشد؟ چیزی مونده؟

— فکر کنم یک ساک کوچیک دیگه هم بود

آقا جان می پرسد:

— آن دبهٔ روغن را هم آوردید؟ دبهٔ روغن زرد گم نشود؟ یادتان نرود!

باز مادر و دختر خانوادهٔ همسفر به هم میخندند. و به مهدی نگاه میکنند.

هادی با دبهٔ روغن و یک بانکهٔ قند شکسته وارد می شود.

— اینا توی ماشین بود.

آقا جان که می بیند افراد داخل کوبه به تعجب به دبه های روغن نگاه میکنند، توضیح می دهد:

— آقا!... آدم عیالوار بچه اش را دوست دارد. این روغن را بنده از تربت آورده ام. از ده خودمان. از ملک خودمان. از روغن گوسفندان خودمان است. روغن اصیل حیوانی. بالاخره بچه در تهران از این چیزها کجا پیدا کند؟

مهدی با حالت اعتراض میگوید— قند که در تهران پیدامی شد آقا جان! مامان کلی هم مربا توی ساک گذاشته اند. بعد قند هم برایم شکسته اند!!!

مادر و دختر جوان می خندند و زن میگوید:

— معلومه خیلی دوستان دارند دیگه...

صدای بوق قطار بلند می شود و از بلندگو صداهایی به گوش می آید.

هادی میگوید: خب آقا جان! دیگه ما باید بریم پایین! قطار داردره می افتد!

آقا جان به مهدی میگوید، برو پایین یکبار دیگه مامانت را ببوس!

سخت ترین کار برای مهدی همین است. دوباره برگشتن به صحنهٔ خداحافظی.
بناچار از واگن پایین میآید.

مامان مهلتش نمی دهد دست به گردنش می اندازد:

– خب! برو به امان خدا!... خدا به همراهت! نامه برامون بنویسی! فراموش نکنی!
اشکهای مهدی صورت مامان و عاطفه خانم و فریبا را خیس میکند.
هادی میگوید:

— بابا! به کرهٔ ماه که نمیره. سه ماه دیگه برمیگرده. هر وقت بخواد هم میتونه دیدنی
برگرده.

بوق قطار دوباره بلند می شود:

– مشایعین از قطار فاصله بگیرند...

آخرین نفر آقا جان است که وقتی دستش را دورگردن مهدی می اندازد، مهدی تسبیح
سیاهش را روی گردن خود حس میکند.

– خيله خب آقا جان! به سلامت بروی!

از مهدی هیچ صدایی در نمی آید. سه بار آقا جان و هادی را می بو سد. بغض و اشک راه
هر کلامی را بسته. فقط تند و تند آقا جان را می بو سد.

از پله ها بالا می رود. پشت پنجرهٔ راهرو قطار، تا نیم تنه خودش را بیرون می کشاند تا
همه را خوب تماشا کند. حالا لک و لک قطار او را از آن جمع که همه دستهایشان راتکان
می دهند دور میکند.

در آخرین نگاه می بیند که آقا جان عینکش را برداشته و با پشت دست چشمهایش را پاک
میکند.

مهدی تا مدت زیادی پشت پنجره قطار می ماند. نمیخواهد به این صحنه، به این شهر، پشت کند. انگار از صحنه پشت سرش توی کوپه میترسد. از آینده ای که بدون آن عاطفه ها و آن عادهای بیست ساله اش هست میترسد. میخواهد تا جایی که میتواند خودش را به همان گذشته و تمام علایقش بچسباند.

وقتی دیگر آن افراد دیده نمی شوند به جای آنها به شهر و چراغهای شهر و به نور گنبد امام رضا که از پشت هزاران خانه دیده می شود نگاه میکند. و در ذهنش کل خانواده را تصور میکند که امشب او را در میان خود ندارند و حالا در دل شهر دارند به سمت خانه می روند. خانه ای که مامان دیگر مهدی اش را در آن نمی بیند.

یک لحظه تصور میکند که مامان وقتی وارد خانه می شود چه حالی خواهد داشت. موج شور اشک و بغض در بادهایی که از پنجره به صورتش می وزد، فوران میکند.

حالا میتواند با دل سیر گریه کند. برای مامان. برای آقا جان. برای عاطفه خانم. برای فریده. برای پریش... آنها شب دور سفره شام، با یاد او دلگیر خواهند شد. ... گریه امانش نمی دهد. گریه... گریه... و باد تند که پیایی اشکها را خشک میکند.

دستی به شانه اش می خورد:

— آقا پسر! بیابون که تاریکه. تماشا نداره. بیابین توی کوپه. ... یک کم با هم صحبت کنیم. بیابین... مهدی صورتش را پاک میکند و بعد از لحظاتی وارد کوپه می شود.

دنیای نو جلوی چشمهایش است. آدمهای دیگری...

— شما پسر چندم خانواده تان هستید؟

— پسر ششم!... نه! هشتم!

ماشالله!... چند تا خواهر دارید؟

۴ تا...

— شما تازه دیپلم گرفتین؟

- نه! پارسال... یکساله دانشجوی الهیات هستم.

- پس چرا برای کنکور می روید؟

- می خواهم دوباره امتحان بدهم بروم رشته دکتري.

مادر خانواده می گوید:

- آها!... پس میخوای دکتر بشی!

از راهرو قطار صداییی به گوش می رسد:

- چایی... چایی...

فرو شنده رستوران قطار است که از سر واگن صدا می زند و جلو میآید. مهدی در را باز

میکند ببیند چایی هایش چطور است. مادر خانواده میگوید:

- چایی می خواهید اینجا هست.

بعد یک چایی برای مهدی می ریزد توی لیوان پلاستیکی.

همیشه این فردا است که دیروز را زیرپای خود می کشد. اگر هم نه بطور کامل، ولی حداقل آن را پس می زند، به پشت دیوارهای فراموشی می اندازد. حالا برای مهدی، این تهران است با دنیاهاى نو خود، با چیزهایی که شهرستان، آن را ندارد، و همینطور با قاسم آقا و با خانه دائیجان محمودرضا، و با کلاس کنکور و امتحان و چیزهای دیگر، که میتواند مهدی را از آن گرداب فروکشنده عاطفه و یادهای بغض آور مامان و فریبا و پریوش و

هوشنگ، بیرون بکشد و کمی تسلی بدهد. و قطار دارد به سمت این فردا می رود. فردایی که آفتابش از پنجره قطار تابیده.

اینجا کجاست؟

- شهرری! به اینجا شهر ری می‌گن!

این پدر خانواده است که جواب می دهد.

مهدی بیرون را نگاه میکند، ریل راه آهن از یکی به چند تا تبدیل شده. در اطراف انبوه خانه ها و ساختمانها و در دورتر شعله های پالایشگاه نفت.

- داریم به تهران می رسم.

مادر خانواده مشغول جمع کردن وسایلشان شده. چایی فلاسک را از پنجره قطار بیرون می ریزد و آن را در ساکی میگذارد. پدر خانواده میگوید:

— خب آقا مهدی! ما که در حق شما پدری نکردیم ولی الحق قورمه سبزی که مادرت پخته بود و شام خوردیم خیلی خوشمزه بود.

مهدی به یاد مامان می افتد و دوباره می رود به خانه شان در مشهد. «مامان حالا چکار میکند؟»

دختر خانواده ایستاده از پنجره بیرون را نگاه میکند میگوید:

- چقدر این قطار آرام میره؟

پدر در حالی که وسایل زیر صندلی را بیرون می کشد و کنار هم توی راهرو می چیند توضیح می دهد:

آخه اینجا قطار از کنار شهر ری رد میشه. شهر ری وصل به تهرانه. بچه های فضول میان روی ریل قطار بازی میکنند، نباید تند بره.

مهدی به خانواده کمک میکند که وسایلشان را به جلوی در واگن ببرند که موقع پیاده شدن کار ساده تر باشد.

پدر می پرسد:

- حالا شما تهران رو بلدی؟ بلدی کجا بری؟

- یک آدرس از خانه دائمی دارم. اما قاسم آقا هم گفتن قراره بیاد ایستگاه.

از این به بعد مهدی از پشت پنجره قطار تکان نمی خورد. می خواهد آن تهران را که وصفش را بارها شنیده بود از همین الان ببیند. اما بیرون، هر چه هست، خانه های یک طبقه کوچک هست که مثل قوطی کبریت کنار هم چیده شده. کوچه های باریک با سیمهای برق درهم رفته. بند رخت های کشیده شده بین دیوارها. و در تقاطع قطار با خیابان، ازدحام ماشینهای که منتظرند قطار رد شود. در میان ماشینها دوچرخه سوارها و موتورهای هابلای ماشینها وول می خورند. چند پسر بچه در حاشیه ریلهای قطار با توپ پلاستیکی فوتبال بازی میکنند.

ضرب چرخهای قطار روی بریدگیهای راه آهن، هر از گاهی یک ضربه محکم ایجاد میکند. ضربه ای که مثل نفسهای یک بیمار به شماره افتاده و فاصله اش مرتباً زیادتر می شود. ناگهان قطار وارد تونل سیاهی می شود و بعد از لحظاتی، سالن بزرگ ایستگاه قطار تهران با سکوهای بزرگ و متعددش، اولین هیئت تهران را به چشمهای مهدی مینمایاند. جمعیت کمی روی سکو منتظرند. مهدی در میان آنها دنبال قاسم آقا میگردد. اما چیزی نمی یابد.

روی سکو، خانواده همسفر، بدون توجه به مهدی بارهایشان را روی چرخ یک حمال میگذارند و راهشان را میکشند و میروند.

مهدی با چند ساک روی سکو می ایستد. از قاسم آقا خبری نیست. چمدان و ساکها و دبه های روغن آقا جان، بیشتر از آن هستند که به تنهایی بتواند آنها را حمل کند. ناچار به خواسته یک حمال تن می دهد.

حمال چمدان را روی دوشش میگذارد و با یک دست دیگر دو تا ساک مهدی را برمیدارد. مهدی هم بقیه وسایل را به چنگ می کشد.

حالا میدان شلوغ راه آهن تهران با تاکسیهای متعدد جلوی چشم مهدیست. رانندگان تاکسی مرتبا داد می کشند و جمعیت را به ماشینهای خود سوار میکنند. مهدی باید برای قاسم آقا صبر کند.

- داداش کجا؟ بار بزنم؟

- نه! الان نمی روم؟

- بلد نیستی؟ هر جا بخوای میرمت؟

- نه! برادرم میاید دنبالم.

راننده به سراغ دیگران می رود.

مهدی مواظب است که ساکهایش کم نشده باشد. و چیزی فراموش نشده باشد.

بعد از مدتی، انتظار باز یک راننده تاکسی دیگر را رد میکند. اما بالاخره، قانع می شود که قاسم آقا فراموش کرده سر قرار بیاید.

- کجا میخوای بری حالا؟

- قصرالدشت!

- خب! می برمت.

راننده بدون معطلی بیشتر بارها را در صندوق عقب می چیند

— بیست تومن خیلی زیاده! از مشهد تا اینجا شصت تومن شده. از اینجا تا قصرالدشت بیست تومن!

— آقاجون! مشهد مشاهده. اینجا تهرونه. فکر میکنی تاکسیهای دیگه ازت کمتر میگیرن؟ نمیخوای بذارم پایین؟

- پانزده تومن!

راننده چند ساک را از صندوق برمیگرداند.

- خب! بگرد ببین از بیست و پنج تومن کمتر ازت میگیرن!

مهدی زود پشیمان می شود

- خب باشه!

لحظاتی بعد تاکسی در خیابانهای باریک جنوب تهران به سمت قصرالدشت روان است.

چقدر خیابانهای فرعی شروع و پر جمعیت! تهران که میگن اینه؟!

بوق ماشینها و ترمزهای راننده و فحشهایی که به پیاده ها می دهد مهدی را کلافه کرده.